

شماره ۳۶۶۹
چهارشنبه ۱ مهر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



گروه آرین باز می گردد؟

پاورقی جدید دور دنیا در ۵۰ سال از این شماره

ما وارث مشکلات اجدادمان هستیم؟

با همسرم چطور کنار بیایم؟

اختصاصی با سریع ترین بانوی دونده کشور:

حضور پدر باعث رکوردشکنی ام شد

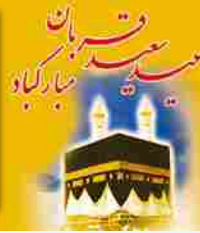


بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۹ - چهارشنبه ۱ مهر ۱۳۹۴
۹ ذی الحجه ۱۴۳۶ ۲۳ سپتامبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد



فرا رسیدن عید فرخنده و مبارک تسلیم بنده در برابر پروردگار، عید پیروزی انسان بر شیطان و غلبه ایمان بر کفر، عید سعید قربان (عید اضحی) را به همه شما عزیزان خواننده تبریک و تهنیت می گوییم

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



ضرورت حمایت از زنان خودسرپرست

برای نخستین بار طی ۴ سال گذشته آمار ازدواج در کشور که همواره روندی منفی به خود گرفته بود مثبت شد. آماری که از ازدواج های صورت گرفته در ۵ ماهه نخست سال منتشر شده نشان می دهد که تعداد ازدواج های صورت گرفته رو به رشد بوده است؛ می توان به این ترتیب از میزان نگرانی ها نسبت به یک واقعه مهم اجتماعی کاست، اما همچنان آمار طلاق از افزایش برخوردار شده است. پدیده طلاق هنوز در کشور ما روند کاهشی به خود نگرفته و از افزایش قابل توجهی برخوردار می باشد. گرچه هنوز نسبت ازدواج و طلاق نسبت نگران کننده ای نیست و در مقابل هر ۴/۵ ازدواج یک طلاق اتفاق می افتد، اما همین تعداد نیز برای کشور ما نگران کننده است. ضمن آنکه نزدیک به نیمی از این جدایی ها در ۵ سال اول از ازدواج اتفاق می افتد و نزدیک به ۱۵ درصد کسانی که ازدواج می کنند در همان سال نخست از یکدیگر جدا می شوند.

گرچه طلاق در حال حاضر دارای همان قبحی نیست که مثلا در یکی دو دهه گذشته یا پیش از آن مطرح بوده اما به هر حال با توجه به شرایط اجتماعی ایران کسانی که زندگی مشترک نخست را ترک می کنند کمتر امکان انتخاب مناسبتری خواهند داشت. لذا ناگفته پیداست که حتی همین میزان طلاق هم برای جامعه ما زیبنده نیست. نکته قابل تأملی که در این میان وجود دارد این است که طلاق در میان طبقات مرفه جامعه بیشتر اتفاق می افتد و این نکته دقیقا بر خلاف آن گمانه ای است که ریشه بسیاری از این جدایی ها را مشکلات اقتصادی ارزیابی می کند. البته فقر، اعتیاد و مشکلات اقتصادی یکی از عوامل ایجابی طلاق در خانواده ها به حساب می آید اما آمارهای رسمی نشان می دهد که علت اساسی و اصلی نیستند یعنی حداقل سهمی بسیار بیش از سایر عوامل بر عهده ندارند، تفاوتی هم البته باید قائل شد. در خانواده هایی که از وضعیت اقتصادی مناسبی برخوردارند طلاق آثار زیانبار کمتری بر جای می گذارد اما در خانواده های با درآمد اقتصادی پایین البته جدایی آثار آسیب رساننده بیشتری را به دنبال خواهد داشت.

در این میان از آنجا که آسیب پذیری اقشار پایین دستی در جدایی ها بیش از سایر اقشار اجتماعی است، قاعدتا باید به مشکلات آنان بیشتر توجه کرد. به خصوص مشکلات زنانی که به خاطر اعتیاد همسر یا بدرفتاری یا بزهکاری او مجبور به جدایی می شوند و در این میان مسؤولیت اداره فرزند یا فرزندانی را نیز بر دوش می کشند. قاعدتا تحمل دوران پس از جدایی برای آنان دشوارتر می شود. اینجاست که باید چتر حمایتی مناسبی برای آنان در نظر گرفت.

در ایران سازمان های حمایتگری وجود دارند که از زنان سرپرست خانوار حمایت می کنند اما سطح و میزان این کمک ها راضی کننده نیست، با وجود اقدامات خوبی که کمیته امداد صورت می دهد اما نیازمند سازمان ها و انجمن های دولتی و حتی خصوصی بیشتری هستیم تا این زنان را تحت حمایت خویش بگیرند. سازمان بهزیستی از جمله سازمان هایی است که می تواند نقش بهتری را ایفا کند اما امکانات او نیز برای حمایت از سطح وسیعی از زنانی که نیازمند حمایت بیشتر هستند کفایت نمی کند. لذا لازم است که انجمن های خیریه بخش خصوصی و نیز کمپین هایی که توسط خود زنان توانمند و دارای ثروت و نیت خیر تشکیل می شود به مدد آنان بشتابند.

فعالیت اینگونه انجمن ها می تواند جدای کمک های مالی یا مادی کمک های معنوی و کارآفرینی نیز باشد مثلا ایجاد فرصت های شغلی برای آنان، کمک به توانمندسازی آنان برای اشتغال و خود اشتغالی و نیز کانون هایی برای رشد توانمندی های آنان در زمینه های مختلف تا قادر به اداره زندگی خویش باشند. حتی این انجمن ها می توانند در پیدا کردن زوج های مناسب برای آنان امکانات مناسبی را فراهم کنند، در هر حال با توجه به آسیب پذیری این گروه از زنان که پس از شکست در ازدواج اول شانس کمتری برای انتخاب های مناسب بعدی خواهند داشت و نیز نیازمند حمایت کافی برای اداره مناسب زندگی خود و فرزندان خویش هستند باید همه ما و به ویژه دولت به مددرسانی آنان بیشتر همت کنیم. ■

تقوا در رأس همه ارزش های اخلاقی است
● حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مَردُم کیست؟

جواب: به موجودی گفته میشه که از بدو تولد همراهیت می کنه و تا روز مرگ مجبوری که برای اون زندگی کنی!... البته منظورم همه مردم نیستند خیلی‌ها چنین اخلاق‌هایی ندارند اما خیلی‌ها هم هستند که من اونارو تو این مطلب «مَردُم» خطاب کردم.

برای مَردُم خیلی مهمه که تو چی می‌پوشی؟ کجا میری؟ چند سالته؟ بابات چیکارس؟ ناهار چی خوردی؟ چند روز یه بار حموم میری؟ چرا حالت خوب نیست؟ چرا می‌خندی؟ چرا ساکتی؟ چرا نیستی؟ چرا ازدواج نمی کنی؟ چرا بچه دار نمیشی؟

چرا اینطوری نوشتی؟... عاشق شدی؟

چرا اونطوری نوشتی؟... فارغ شدی؟

چرا چشات قرمزه؟... حشیش کشیدی؟

چرا لاغر شدی؟... شکست عاطفی خوردی؟

چرا چاق شدی؟... زندگی بهت ساخته؟

و چراهای بسیاری که تا جوابش رو بدست نیاره دست از سرت بر نمیداره!... مَردُم ذاتا قاضی به دنیا میان. بدونِ اینکه خودت خبر داشته باشی، جلسه دادگاه برات تشکیل میدن، روت قضاوت میکنن، حکم برات صادر میکنن و در نهایت محکوم میشی.

مَردُم قابلیت اینو دارن که همه جا باشن، هر جا بری می‌تونی ببینیشون، حتی تو خواب.

پس دستت رو بذار رو گوشت، چشمات رو ببند و بی‌توجه بهشون از کنارشون عبور کن.

زندگی کن به شیوه خودت و با قوانین خودت و از فرصت‌های زندگیت لذت ببر.

علیزاده از بردسیر

حتی هویدا

هویدا معتقد بود ساواک همه تلفن‌های دفتر کارش را تحت کنترل دارد. حتی گمان داشت که نه تنها در اتاق کارش در نخست وزیری که در اتاق‌های منزل مادرش نیز دستگاه‌های استراق سمع نصب کرده‌اند.

بارها شده بود که دوست یا خویشاوندی می‌خواست در مورد یک مسئله سیاسی بالقوه جنجالی اظهار نظر کند، اما هویدا با حرکت سریع دستش انگشت سکوت به لب می‌برد و با حرکت ابروان، آن فرد را به حیاط منزل دعوت می کرد و تنها در پناه درختان آن حیاط، در اینگونه گفت و گوها شرکت می‌جست.

منبع: میلانی عباس، معمای هویدا، نشر اختران

فرستنده محیا جعفری از کوهبنان

به فکر نسل آینده باشید

به نظرم هر کس می‌خواهد در مطبوعات مطلبی بنویسد باید مجهز به این باشد که بداند چگونه می‌توان نسل آینده را تربیت کرد؟ باید برای نسل آینده فکری بکنیم و همچنین مکلفیم که برای نسل آینده کار کنیم! امیدوارم موفق باشید که مجله‌تان تربیت کننده باشد. مطبوعات باید مثل معلمینی باشند که مملکت را و جوانان را تربیت می کنند و آرمان ملت را منعکس می کنند. زیاد نوشتن نباشد خوب نوشتن باشد. یک پیشنهاد داشتم: اگر امکان دارد نامه‌های مشاهیر ایران و جهان را هفته به هفته در مجله چاپ کنید چون خوانندگان خیلی از این صفحه یا ستون استقبال می کنند و خواهان این جور مطالب می‌باشند. به امید موفقیت روزافزون تک تک شما برادران و خواهران ارجمندم در این فعالیت اجتماعی پر ثمر.

ناهید دالایی ـ تهران

رباعی‌های سه‌گانه شیری

در پیِ نگرانی دولت از کمبود شیر در سبد غذایی و طرح مسئله اختصاص یارانه به شیر"

رباعی یک: ملت شیرخوار

ریل است ولی قطار ما کم داریم

اسب است ولی سوار ما کم داریم

شیر است فراوان فراوان اما

یک ملت شیر خوار ما کم داریم

رباعی دو: اوضاع زمانه

یک سو همه جنگلی که بی‌شیر شده

یک سو همه سفره‌ای که کم شیر شده

با دقت اگر نظر کنی خواهی دید

اوضاعِ زمانه شیر تو شیر شده

رباعی سه: جنابِ شیر

تا شیر نهد دوباره پا در خانه

گردیم به دور شمع او پروانه

تصمیم گرفته شد تعلق گیرد

حتی به جناب شیر هم یارانه

منصور علیزاده ـ شهرستان امیدیه

بغض گلو

نمی‌دانم چرا هر وقت نامی از شهرستان هشترود می‌شنوم دلم می‌گیرد! نمی‌دانم چرا هر گاه از کنار سد سهند، عبور می کنم بغض گلویم را می‌فشارد، نمی دانم چرا هر وقت یاد روستاهای محرومش می‌افتم آتشی وجودم را می‌گیرد و هزاران نمی‌دانم دیگر، چه زیبا مردمی دارد که همیشه با غم‌هایشان اندوهگینم و با خنده‌شان شاد، آری اینجا شهری است که عزیزان بیمار به دلیل نبود امکانات درمانی مناسب جان خود را در بستر جاده‌ها در خطر می‌اندازند اینجا شهری است که خانواده‌ها به دلیل نبود کمترین خدمات رفاهی فرزندان خود را در آغوش اعتیاد می‌بینند و اینجا...

مرتضی محمدی – هشترود

طنز منظوم

سکته یارانه‌ای

از سکته سختی به سلامت جستیم

از شوخی شوک آور دولت جستیم

یارانه مرداد به تاخیر افتاد

از این شوک یارانه چه راحت جستیم

خوب است

یارانه نقد و سوبسیدت خوب است

این دولت تدبیر و امیدت خوب است

هر چند که شاه، واژه‌ای طاغوتی است

اما به خدا شاه کلیدت خوب است

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست اکید از همه شما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرستید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اسم نویسنده است که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.

***

*** هما حسین زاده از گنبد**

همانطور که ملاحظه کردید چند شماره‌ای است عکس مناسبتری از استاد نیکنام چاپ کرده‌ایم و به پیشنهاد شما و چند نفر از دوستان عمل شده است. موفق باشید

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

نمابر شما به دستم رسید و از ابراز همدردی و لطف شما سپاسگزارم. سلام شما را نیز به هنرمند مورد نظر می‌رسانم. ضمنا ما با همه اساتید و هنرمندانی که ذکر کرده‌اید گفتگو داشته‌ایم و باز هم اگر فرصتی دست داد اقدام خواهیم کرد. ضمناً تقاضای بنده از شما و سایر خوانندگان ارجمند این است که اگر با نمابر مطلبی ارسال می کنند حتما با خود کار مشکی و خوانا و پر رنگ باشد چون دو صفحه بعدی نمابر شما خوانا نبوده است. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت دارم

*** شهرام حیدری از اهواز**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید جامعه پزشکی خود بیش از هر قشر دیگری باید به شأن و شخصیت خویش توجه کند و با انجام رسالت واقعی خود بر میزان محبوبیت خویش در جامعه بیفزاید.

*** محمدرضا صفری از کرج**

گلایه شما را به آقای مهدیزاده منتقل کرده‌ام و از شما می‌خواهم که صبوری پیشه کنید و با کمی حوصله و با ارسال اشعار بهتری از سوی خود جای پای ثابتی در صفحه شعر باز کنید که با توجه به توانایی‌هایی که دارید دور از دسترس نیست. برای شما خواننده خوش‌ذوق آرزوی موفقیت دارم.

*** جعفری از تهران**

نظر شما خواننده گرامی البته محترم است اما صفحه مورد نظر خوانندگان خاص خودش را دارد ضمن آنکه نویسنده خود از روزنامه‌نگاران باسواد است. ضمناً راه‌اندازی صفحه ترازو، همانطور که قبل هم گفتیم بستگی به حجم نامه‌هایی دارد که خوانندگان به این صفحه ارسال می کنند. هرگاه حجم این نامه‌ها و گزارش‌های ارسالی توسط خوانندگان مجله در شهرستان‌های مختلف به میزان کافی رسید نسبت به راه‌اندازی آن اقدام خواهیم کرد. در مورد چاپ صفحه نظرسنجی نیز به زودی اقدام می کنیم.

*** علی حضوری از گنبد**

متقابلا از ابراز لطف و همدردی شما سپاسگزارم و امیدوارم خداوند به شما و تمامی خانواده‌های معزز شهدا اجر و صبر عنایت بفرماید. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

در پی هر سختی، آسانی است!

(ان مع العسر یسرا)

مرد میلیارد در قبل از سخنرانی خطاب به حضار گفت: از بین شما خانم‌ها و آقایان، کسی هست که دوست داشته باشد جای من باشد؛ یک آدم پولدار و موفق؟

همه دست بلند کردند! مرد میلیارد در لبخندی زد و حرف خود را شروع کرد:

ـ با سه تا از رفیق‌های دوره تحصیل، یک شرکت پشتیبانی راه انداختیم و افتادیم توی کار، اما هنوز یک سال نشده، طعم ورشکستگی پنجاه میلیونی را چشیدیم. رفیق اولم از تیم جدا شد و رفت دنبال درسش. ولی من و دو رفیق دیگرم به راهمان ادامه دادیم.

این بار یک ایده را به مرحله تولید رساندیم، اما بازار تقاضا جواب نداد و ورشکست شدیم. این دفعه دویست میلیون! رفیق دوم هم از ما جدا شد و رفت پی کارش!

من ماندم و رفیق سوم. بعد از مدتی با هم یک شرکت جدید حمل و نقل راه انداختیم، اما چیزی نگذشت که شکست خوردیم. این بار حجم ضررهای ما به نیم میلیارد رسید! رفیق سوم مستاصل شد و رفت پی شغل کارمندی‌اش.

توی این گیر و دار، با همسرم تجارت جدیدی راه انداختیم و کارمان تا صادرات کالا هم رشد کرد. اوضاع خوب بود و ما به سوددهی رسیدیم، اما ناگهان در یک تصادف لعنتی، همسرم را از دست دادم. همه چیز به هم ریخت و تعادل مالی خود را از دست دادم. شرکت با دو میلیارد بدهی ورشکست شد. شکست، پشت شکست!

مدتی بعد پسر کوچکم در اثر تومور مغزی فوت کرد. چند سال بعد، از دواج دوم داشتم که به طلاق فوری منجر شد! بالاخره در مرز پنجاه و هفت سالگی، با پسر بزرگم شرکت جدیدی تاسیس کردیم با محصول جدید. اولش تقاضا خوب بود، اما با واردات بی‌رویه نمونه جنس ما، محصول ما افت فروش پیدا کرد و باز ورشکست شدیم. به خاطر درگیری با طلبکارهای دولتی و خصوصی، هفت سال را در حبس گذراندم و اموالمان مصادره شد! شکست‌ها با من بودند و من هم اما هنوز بودم!

به محض رهایی از حبس، باز کار جدیدی را استارت زدیم و این بار موفق شدیم و شرکتمان افتاد توی درآمد و وضعمان خوب شد. من به سرعت و با یک رشد عالی، از چاله بدهی‌ها در آمدم. الان شرکت من، ده شرکت وابسته دارد و به یک هلدینگ بزرگ تبدیل شده که ده هزار پرسنل دارد.

مرد میلیارد در بعد از رسیدن به این قسمت از حرف‌هایش، از حضار پرسید:

ـ همان طور که شنیدید، من برای رسیدن به این مرحله از زندگی، تاوان دادم. عذاب کشیدم. آیا کسی حاضر هست باز هم مسیر من را طی کند؟

هیچ کس دستش را بلند نکرد. مرد میلیارد در خنده بلندی کرد و سپس با گفتن یک جمله از پشت تریبون پایین آمد:

خیلی از شما دوست دارید الان جای من باشید، اما حاضر به طی کردن مسیر سختی نیستید که من پشت سر گذاشتم.

روزی را با صدقه دادن فزونی بخشید

● حضرت علی(ع)

چگونه با نفوذ باشیم؟

چند وقت پیش داستانی را درباره زنی خواندم که به شهر کوچکی رفته بود تا آنجا زندگی کند. کمی بعد، زن از سرویس‌دهی ضعیف داروخانه شهر به همسایه خود اعتراض کرد. او امیدوار بود همسایه‌اش به خاطر آشنایی با صاحب داروخانه، این انتقاد را به گوش او برساند. وقتی که این زن دوباره به داروخانه رفت، صاحب آنجا با لبخند و گشاده‌رویی با او احوالپرسی کرد و گفت که چقدر از دیدنش خوشحال است و اینکه امیدوار است از آن شهر خوشش آمده باشد. سپس خیلی زود داروها را طبق نسخه به او تحویل داد. زن بلافاصله رفتار عجیب و باورنکردنی او را با دوستش در میان گذاشت. زن گفت: «فکر می‌کنم تو به او بابت سرویس‌دهی ضعیفش تذکر داده باشی.»

همسایه گفت: «نه. اگر ناراحت نمی‌شوی، به او گفتم که تو چقدر از عملکرد مثبت او راضی هستی و معتقدی که چقدر خوب می‌تواند تنها داروخانه این شهر را اداره کند. به او گفتم که داروخانه او، بهترین داروخانه‌ای است که تو تا به حال دیده‌ای.»

زن همسایه می‌دانست که افراد نسبت به احترام پاسخی مثبت می‌دهند. در حقیقت اگر با دیگران محترمانه رفتار کنید، تقریباً هر کاری که از دستشان بیاید، برایتان انجام می‌دهند. این رفتار به آنها نشان می‌دهد که احساساتشان مهم، علایقشان محترم و نظراتشان با ارزش است.

رزق چیست؟

رزق بسیار فراتر از چیزی است که مردم می‌پندارند و معنایی وسیع‌تر دارد.

زمانی که خواب هستی و ناگهان بدون زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوی، رزق است چون خیلی‌ها بدون صدای زنگ بیدار نمی‌شوند.

زمانی که با مشکلی روبه‌رو می‌شوی و خداوند صبری به تو می‌دهد که می‌توانی چشمانت را بر آن مشکل ببندی، این صبر همان رزق است.

وقتی لیوانی آب به دست پدرت می‌دهی، این فرصت نیکی کردن، رزق است. گاهی اتفاق می‌افتد هنگام نماز خواندن حواست جمع نباشد. ناگهان به خودت می‌آیی و نمازت را با خشوع می‌خوانی. این تلنگر، رزق است.

ناگهان به یاد کسی می‌افتی که مدت‌هاست از او بی‌خبری. دلتنگش می‌شوی و حالش را می‌پرسی. این نیز رزق است.

رزق واقعی این است؛ رزق خوبی‌ها. نه ماشین، درآمد، اینها رزق مال است که خداوند به همه بندگانش می‌دهد اما رزق خوبی‌ها را فقط به دوستدارانش می‌دهد. آیا می‌دانید بزرگ‌ترین رزق خداوند چیست؟ اینکه هنوز عزیزانتان کنار شما هستند و نفسشان گرم است و سلامت هستند. این بزرگ‌ترین رزق خداوند است.

زندگی‌تان پر از رزق‌های معنوی باد!



ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: انقلاب همچنان با قوت و قدرت زنده است
* رئیس جمهوری: ایران در پی جنگ با هیچ کشوری نیست
* یادگار گرامی امام (ره): بدون همدلی و همراهی مردم، هیچ کاری به نتیجه نمی رسد
* عفو بین الملل از اوضاع وخیم پناهجویان در مرزهای اروپا ابراز نگرانی کرد
* ظریف: تحریم ها علیه ایران باید بر اساس توافق وین لغو شود
* مسکو: آماده اعزام نیروی نظامی به سوریه هستیم
* سهمیه گازوئیل خودروها از اول مهر تغییر می کند
* نخست وزیر دولت مستعفی یمن به همراه ۸ وزیر از ریاض وارد عدن شد
* سرلشکر سلیمانی: آمریکا در غرب آسیا دچار آسیب جدی شده است
* ۵۴ سازمان حقوق بشری خواستار محاکمه شاه سعودی به اتهام جنایت جنگی شدند
* پیش بینی دولت از شاخص های اقتصادی سال آینده: رشد اقتصادی ۴/۱ درصد، تورم ۱۱ درصد
* رئیس کل بانک مرکزی از ابراز علاقه بانک های اروپایی و ژاپنی برای فعالیت در ایران خبر داد
* وزارت نیرو درصدد دریافت قیمت تمام شده آب از مشترکان پرمصرف است
* عیدی امسال کارکنان دولت ۶۸۷ هزار تومان تعیین شد
* حملات سنگین جنگنده های ترکیه به مواضع پ.ک.ک در شمال عراق از سر گرفته شد
* آمریکا برای مذاکره با اسد دست به دامن ایران و روسیه شد
* کابینه جدید مصر سوگند یاد کرد
* آمریکا ۹۴۰ میلیون دلار غرامت به بومیان و سرخپوستان می دهد
* چین خواستار از سرگیری مذاکرات خلع سلاح هسته ای با کره شمالی شد
* روسیه، لهستان را تهدید کرد
* آلبرایت: همکاری آمریکا ـ روسیه نباید مساله اوکراین را به حاشیه براند
* لایحه جنجالی حضور ارتش ژاپن در جنگ های فرا منطقه ای تصویب شد
* مخالفان ژاپنی خواستار رای عدم اعتماد به "شینزو آبه" نخست وزیر این کشور شدند
* مجارستان مرزهای خود را به روی آوارگان سوری بست
* انفجار انتحاری در بغداد ۲۳ کشته بر جای گذاشت
* نوکیو آمانو، رئیس سازمان انرژی اتمی، در تهران با مقامات کشورمان دیدار کرد.

رضا کیان



ترکیه در معرض چندپارگی اجتماعی

از سرگیری دوباره جنگ میان حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) و دولت ترکیه این کشور را در چرخه خشونت غرق کرده و تلفات ناشی از آن در حال افزایش است. هر قدر که این نبرد گسترده تر و خونین تر می شود، نتایج و پیامدهای مهمتری به دنبال خواهد داشت. این نبرد به طور فزاینده ای بر بافت اجتماعی ترکیه تأثیرگذار بوده و تبعات بسیاری خواهد داشت؛ همانطور که بر روان جمعی ترکیه تأثیرگذار بوده است.

از زمان شکسته شدن آتش بس میان حکومت و نیروهای پ.ک.ک، شاهد تلفات جانی این نبرد بوده ایم. اما گذشته از این تراژدی، این تنش مداوم خطر ایجاد شوک قوی احساسی و اجتماعی را در پی دارد. دو حمله اخیر پ.ک.ک در دو هفته گذشته به ارتش و پلیس که ۳۱ کشته بر جای گذاشت و همچنین پیامدهایش، این خطر را بیش از پیش نمایان می سازد. انبوه مردمی که با فراخوان حزب راست افراطی حرکت ملی تحریک شده بودند، به خیابان ریختند و از این تلفات به عنوان بهانه ای برای هجوم به مردم عادی کرد و دفاتر حزب دموکراتیک خلقها (HDP) استفاده کردند. در این حمله مردم عادی کرد،

انقلاب دوست حماس در انگلیس

پیروزی جرمی کوربین در انتخابات رهبری حزب کارگر بریتانیا، آغاز یک تجربه شگفت انگیز است. رای دهندگان و احزاب سیاسی نه تنها در ایالات متحده بلکه در همه جا مهم هستند. واقعیت قابل توجهی که وجود دارد: افراد طبق معمول از سیاست خسته می شوند و سوال مهمی که مطرح می شود: آیا یک حزب چپ می تواند بر اصولش پایبند باشد و همچنان انتخاب شود؟

کوربین به جای اینکه یک سیاستمدار باشد، بیشتر فعال چپ گراست. یک کاندیدای غیرمحتمل بود که در دقایق پایانی توانست شرایط لازم برای نامزدی را کسب کند (هم حزبی هایش نمی خواستند که او پیروز شود و خودش هم چنین فکری نمی کرد و ورودش به رقابت انتخاباتی بیشتر از روی ژستی دوستانه بود.) اما پس از آغاز رقابت ها، او که شانسی یک به ۱۰۰ داشت، توانست در رقابتی چهار نفره، رقبای قدرتمندش را با کسب ۶۰ درصد آرا شکست دهد. کسی که در نظرسنجی ها در صدر قرار داشت، کمتر از ۲۰ درصد آرا را به دست آورد. کوربین رقبایش را شکست نداد، بلکه آنها را نابود کرد.

با این حال نتیجه کار بسیار دراماتیک تر است. اعضای حزب کارگر که رای دادند ـ که بسیاری از آنها تازه واردهایی بودند که به این منظور به حزب پیوسته بودند ـ نه تنها دیگر نامزدهای رهبری حزب را بلکه اعضای برجسته پارلمان (که تنها ۱۵ نفر از ۲۳۲ نفر آن از کوربین حمایت کردند) را هم نادیده گرفتند و اوضاع را به سمت "چپ مدرن" هدایت کردند. این کمتر از یک انقلاب نیست.

این دلیلی است که بسیاری از "وزیران در سایه" حزب گفته اند که تحت ریاست کوربین که توسط فعالانی همچون خودش همراهی می شود، به کار خودشان ادامه نمی دهند.

کوربین خواستار ملی شدن مجدد راه آهن، افزایش

دفتر مرکزی حزب HDP و شعبه‌هایش مورد هجوم قرار گرفتند، بسیاری از مغازه‌های کردها غارت شد و یا به آتش کشیده شد و شعارهای ضد پ.ک.ک به شعارهای ضد کردی تبدیل شد.

این پیشروی‌ها نگران کننده است. افزایش هجوم به کردهای عادی در قسمت غربی ترکیه، خطر چندپارگی اجتماعی و در پی آن چندپارگی سیاسی کشور را به همراه خواهد داشت و خوانش پ.ک.ک را از خودش به مثابه تنها حامی کردها تقویت خواهد کرد. به تعبیری ناسیونالیست‌های ترک، هدیه‌ای گرانبها به ناسیونالیست‌های کرد می‌دهند که رویای جدایی از ترکیه را در سر می‌پرورانند. هجوم به کردها به دلیل هویت نژادی آنها، احساس بیگانگی را در میان کردها برمی‌انگیزد و خواست جدایی طلبی را در آنها تقویت می‌کند .

حزب حاکم عدالت و توسعه (AKP) مانند چسب سیاسی اجتماعی عمل کرده و کردها را در دهه اخیر به جریان اصلی سیاسی در ترکیه متصل کرده است. تا پیش از آخرین انتخابات تنها دو نیروی سیاسی در جنوب شرقی کردی ترکیه بوده است: آ.ک.پ و ناسیونالیست‌های کردی .

حزب حاکم عدالت و توسعه، شکل مدنی از شهروندی را که توسط تاریخ دین و سرنوشت مشترک تقویت می‌شد، به کردها پیشنهاد داد؛ در عوض ناسیونالیست‌های کرد از واژگان ناسیونالیستی استفاده کرده بودند که یادآور دیگر تلاش‌های قومی ـ ملی بود .

حزب حاکم عدالت و توسعه مانند چسب سیاسی اجتماعی عمل و کردها را در دهه اخیر به جریان اصلی سیاسی در ترکیه متصل کرده است

پیش از آ.ک.پ، دیگر گروههای اسلام گرای محافظه کار با تسلط و استیلای ناسیونالیست‌ها و نمایندگی آنها در سیستم سیاسی مخالف بودند؛ با این حال در آخرین انتخابات، ناسیونالیسم در صحنه سیاسی پدیدار شد. با اطلاع از تحولات منطقه به‌ویژه در منطقه کردستان سوریه، ناسیونالیسم کردی در اوج خودش به سر می‌برد. برای آ.ک.پ و به‌خصوص اردوغان که امید داشت جو انتخاباتی را به نفع خود عوض کند و گفتمان رو به رشد ناسیونالیستی را اتخاذ کرد، این مسئله آفتی در روند صلح کردها شد.

این استراتژی در واقع یک خودسرکوبی برای آ.ک.پ در بخت انتخاباتی‌اش بود. هنگامی که توپ در زمین ناسیونالیست‌ها افتاد، پیش بینی برنده بازی خیلی هم سخت نبود. در انتخابات اخیر کردها، آ.ک.پ را برای پیوستن به HDPرها کردند .

این همبستگی حضور سیاسی کردها در زیر پرچم یک حزب کردی در ترکیه اتفاق تازه‌ای است. بر خلاف سایر کردها، کردهای ترکیه طبع سیاسی ترکیه محور دارند؛ حتی سازمان ناسیونالیستی آنها یعنی پ.ک.ک به چهره‌های سنتی چپ ترکیه بیشتر ارجاع می‌دهند تا به شخصیت‌های ملی گرای تاریخی کردها.

استانبول، بزرگترین جمعیت شهری کردها را در دنیا دارد؛ سه تا چهار میلیون. برخلاف تجربه این کردها در ترکیه، زمانی که کردها از رژیم بعثی عراق در رنج بودند، کردهای عراق به مناطق عرب نشین عراق پناهنده نشدند. آنها یا به صورت موقت به کوههای کردستان عراق پناه بردند و از مرزها عبور کردند که سرپناهی در کشورهای همسایه بیابند و یا بیشتر به قلب کردها عقب نشینی کردند. این تفاوت در واقعیت سیاسی ـ اجتماعی میان کردهای ترکیه و دیگر کردهای منطقه، یکی از مهمترین فاکتورهایی بوده که خواست‌های جدایی طلبانه در میان ناسیونالیست‌های کردی در ترکیه کمرنگ‌تر است .

ترکیه به تازگی سالگرد حادثه شرم آور ششم و هفتم سپتامبر سال ۱۹۵۵ را پشت سر گذاشته است. در این دو روز، جمعیتی خشمگین از خبر دروغ بمباران خانه آتاتورک در یونان به جامعه یونانی استانبول و دیگر اقلیت‌های مذهبی حمله‌ور شدند، بسیاری را کشتند و کسب و کارشان را به آتش کشیدند و کلیساها را نابود کردند.

بعد از این حادثه اسفبار که به قتل عام استانبول مشهور است، بخش اعظم جامعه یونانی استانبول از ترکیه مهاجرت کرد و این اتفاق باعث افت چهره چند فرهنگی ترکیه شد. پروژه یکسان سازی جمعیتی و ترس از فرهنگ‌ها، دین‌ها و قومیت‌های متفاوت در دوره نخست جمهوری ترکیه، چندفرهنگی بودن [تنوع فرهنگی] را از جامعه ترکیه زدود. این بازتابی آشکار از مرض اجتماعی عمیقی بود که کشور را به عقب راند.

بیش از چهل هزار کشته، حاصل این جنگ بی‌ملاحظه بوده است. هیچگونه آلترناتیوی برای حل صلح آمیز مسئله کردها، بهتر از روند صلح کردی نیست. اگرچه بسیار نالان اما این روند تا به امروز بهترین امید بوده است. ■

هزینه‌های عمومی و مالیات ثروتمندان، خروج بریتانیا از ناتو و احتمالاً اتحادیه اروپا و دستور به بانک انگلیس (که هم اکنون مستقل است) برای چاپ پول به منظور تامین هزینه سرمایه گذاری عمومی است. ضد آمریکایی بودن از نکات برجسته اوست. کوربین یک بار گفته بود کشته شدن اسامه بن لادن یک "تراژدی" بوده است و حماس و حزب الله را "دوستان" معرفی می‌کند .

کوربین با تاریخ آشناست و با یک معضل مواجه است. او همانند برنی سندرز در ایالات متحده فردی ساده است که به آنچه می‌گوید، باور دارد. مردم او را و اینکه حیله گری سیاسی ندارد، دوست دارند، اما مشکل این است که سیاست‌هایش کار نمی‌کند . جالب اینکه درست یا غلط خیلی‌ها به او لقب احمدی‌نژاد انگلستان داده‌اند.

کوربین همانند برنی سندرز در ایالات متحده فردی ساده است که به آنچه می‌گوید، باور دارد. مردم او را و اینکه حیله گری سیاسی ندارد، دوست دارند. اما مشکل این است که سیاست‌های او کار نمی‌کند



شخصیت کوربین در حالی پیروز شد که برنامه‌اش شکست خورده است. اما اگر او مواضعش را به خاطر جلب توجه توری‌ها(لقب حزب محافظه کار انگلستان)، تلطیف کند ـ کاری که برای پیروزی در انتخابات عمومی حتماً باید انجام دهد- منجر به برانگیخته شدن انتقاد بسیاری از حامیانش می‌شود. شاید هم ترجیح می‌دهد به جای پیروزی با مصالحه (یا خیانت)، با افتخار شکست بخورد. شاید در حزب شکاف به وجود بیاید و چپ گرایان در یک سو و بلری‌های سوسیال دموکرات در سوی دیگر قرار بگیرند.

چپ میانه بریتانیا باید به اینکه چه شد که چنین اتفاقی افتاد، فکر کند. دیگر احزاب سوسیال دموکرات در دیگر کشورها هم باید به این نکته فکر کنند. حزب کارگر در انجام تغییراتی که بلر در دهه ۱۹۹۰ انجام داد، شکست خورد. این یک وضعیتی است که الهام بخش هیچ کسی نیست و به سرعت به بدبینی تبدیل می‌شود .

در حال حاضر چپ بریتانیا باید مجدداً از میانه‌روی در اصول درس بگیرد، نه اینکه به آن به عنوان یک تاکتیک محاسباتی نگاه کند. دوباره باید به این باور برسد که شایستگی و خویشتنداری برای تعقیب اهداف در سیاست خوب، ضروری است. ■

گمان نیکو به خداوند داشته باش زیرا خداوند عز و جل می فرماید: من در نزد گمان بنده‌ام حاضرم ● امام رضا(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دوری و دوستی

این تصمیم در دنیای ورزش گرفته شده ولی اثر ناخوشایند خود را در دنیای سیاست ایران خواهد گذارد

وسعت قاره آسیا گاه باعث می‌شود که برای اجرای برخی تصمیم گیری‌ها، اجزای آن به چند گروه تقسیم شوند و درباره هر یک از این قطعات تصمیم و روشی جداگانه به اجرا درآید. ساده‌ترین نمونه‌اش واژه آشنای خاورمیانه است که بخشی از غرب آسیا را با محوریت ایران و همسایگانش در جهان سیاست از بقیه آسیا جدا کرده و مسایل و چالش‌های منحصر به فردی هم در تاریخ سیاسی خود داشته است. یکی از این تقسیم بندی‌ها در حوزه ورزش انجام شده و برای جمعیت فراوان این قاره که دو کشور چین و هند در آن به تنهایی حدود ۳ میلیارد نفر را در خود جا داده‌اند و فاصله فراوان کشورهای شرق و غرب آن، مسابقات و تصمیم گیری‌های ورزشی در شرق وغرب و مرکز آسیا به طور جداگانه آغاز می‌شود و در انتها به هم پیوند می‌خورد. در آخرین نمونه از این تصمیمات، رئیس شورای المپیک آسیا، ایران را از منطقه غرب آسیا و همراهی و هم گروهی با کشورهای عربی منطقه جدا کرده و با منطقه آسیای مرکزی، هم گروه کرده است. تصمیمی که چندی قبل توسط مراجع ورزشی تصمیم گیر در فوتبال هم اتخاذ شده بود و ایران در مسابقات فوتبال هم از منطقه غرب آسیا و همسایگی و هم گروهی با کشورهای عربی جدا و به کشورهای آسیای مرکزی مثل تاجیکستان و ازبکستان و ترکمنستان ملحق شده بود. البته هر دوی این تصمیمات، چه در شورای المپیک آسیا و چه در کنفدراسیون فوتبال آسیا، با اعمال نظر و در واقع با تقاضا و درخواست ایران روی داده و علت آن هم یک مصلحت جویی نسبتا سیاسی بوده، چرا که مدیران ورزش با توجه به سوابق مسابقات ورزشی ایران با کشورهای عربی و برخی حساسیت‌ها، خواسته‌اند تا مسابقات ورزشی از این حساسیت‌ها دور باشد و رقابت ایران و کشورهای عربی در زمینه‌های ورزشی کمتر اتفاق بیفتد.



در این تصمیم البته اختلاف نظرهای سیاسی ایران با برخی کشورهای عربی منطقه به ویژه کشورهای حاشیه خلیج فارس موثر بوده و مدیران سعی کرده‌اند سطح اصطکاک اجتماعی ایران با این کشورها را هم مانند مقدار روابط سیاسی با این کشورها کاهش دهند. غافل از اینکه هر چند چنین تصمیمی در ظاهر باعث کاهش حساسیت و تنش میان ایران و کشورهای عربی منطقه خواهد شد ولی در بلندمدت نه تنها سودی برای منافع منطقه‌ای ایران ندارد که باعث افزایش

آخرین گل فروش

پاکسازی خیابان‌ها به قیمت افزایش تعداد مجرمان، قطعا تصمیمی نیست که شهروندان تهرانی از آن حمایت کنند

دادستان محترم تهران در روزهای اخیر از چهره شهر تهران گلایه کرده است و اینکه تعداد قابل توجهی متکدی و گل فروش و سی دی فروش در چهارراه‌ها و خیابان‌های تهران رها هستند، برای شهری مانند تهران نامناسب می‌داند. ایشان حتی با اشاره به جرم بودن تکدی گری تاکید فراوان داشته که باید این افراد از سطح شهر جمع آوری شوند و امکان فعالیت آزادانه از آنها گرفته شود. گلایه البته به اینجا ختم نشده و ایشان این مساله را هم با رسانه‌ها در میان گذاشته‌اند که هر زمان که بحث جمع آوری این افراد از خیابان‌ها جدی می‌شود، دستگاه‌های مختلف، کار را به عهده دیگر سازمان‌ها و نهادها واگذار می‌کنند و این تصمیم به عمل نزدیک نمی‌شود.

ورود دادستانی تهران به مسایل و معضلات اجتماعی، یکی از خبرهای خوش این روزهاست چرا که قدرت این نهاد می‌تواند سد بزرگی در برابر نارسایی‌ها و کج رفتاری‌های اجتماعی ایجاد کند. به ویژه در مسایلی که شاکی خصوصی یا وجود ندارد یا تعداد آنها بسیار اندک است. در خصوص جمع آوری فروشندگان خیابانی و حتی برخی از متکدیان اما نکته کوچکی هست که غفلت از آن، کار را برای دستگاه‌هایی که هدفشان ساماندهی معضلات و مشکلات اجتماعی شهری است، بسیار سخت تر خواهد کرد. جمع آوری این دست فروشندگان خیابانی و متکدیان برای نیروی انتظامی ممکن است حتی در کمتر از چند روز امکانپذیر باشد. اما سوال این است که این محل در آمدزایی برای



ردّ دلار

این دولت بهای دلار را نه ثابت نگاه خواهد داشت و نه ناگهان افزایش خواهد داد

با اعلام برخی اعداد اصلی بودجه سال آینده، زمانی که آنها را در کنار اعداد بودجه سال قبل دولت قرار دهیم، تا حدود زیادی می‌توان تصمیمات آینده دولت درباره بهای ارزهای خارجی و بهای دلار برای ماه‌های آینده را حدس زد. بهای رسمی دلار در بودجه سال ۹۵، ۳۱۰۰ تومان نوشته شده و در شرایطی که این عدد برای سال ۹۴ کمتر از ۳۰۰۰ تومان قرار گرفته بود و دولت سعی فراوانی برای کنترل تورم و سطح عمومی قیمت‌ها دارد، می‌توان به این نتیجه رسید که تصمیم کلان دولت برای نرخ دلار و به تبع آن اجناس وارداتی خارجی در



حساسیت‌ها و اختلافات خواهد شد. واقعیت غیر قابل انکار جغرافیایی و سیاسی درباره ایران این است که بخش بزرگی از همسایگان منطقه‌ای آن، کشورهای عربی هستند که به دلایل مختلف، برخی از آنها روابط سیاسی چندان نزدیکی با ایران ندارند و گاه رقابتی نانوشته در بین آنها جاریست. رقابت و اختلافی که هیچ منفعتی برای کشورهای منطقه نداشته و اتفاقا باعث سودجویی کسانی است که منافع خود را در اختلاف و درگیری ایران و همسایگانش می‌بینند و از تفرقه در این منطقه بهره می‌برند، کسانی و کشورهایی که اتفاقا هزاران کیلومتر با ایران و همسایگانش فاصله دارند. در چنین شرایطی نه تنها دستگاه دیپلماسی ایران باید نسبت به عادی‌سازی روابط با کشورهای عربی تلاش کند (که البته در دو سال اخیر، مبنای وزارت خارجه بر همین منوال بوده است)، بلکه روابط اجتماعی و غیر سیاسی ایران با کشورهای منطقه باید تا حد امکان افزایش یابد تا زمینه سوءاستفاده از اختلاف و تفرقه در این منطقه برچیده شود. اینکه ورزش ایران با تصمیمات شورای المپیک آسیا از رویارویی و همکاری با ورزش کشورهای عربی منطقه جدا شود، روش غلطی است که به آرامش و ثبات در منطقه در آینده‌ای نه چندان دور ضربه خواهد زد و ایران را از رویارویی با یک واقعیت سیاسی و اجتماعی دور خواهد کرد. ■

کسانی که با فروشندگی در چهارراه‌ها و خیابان‌ها روزگار می‌گذرانند، اگر از بین رود، این عده که تعدادشان هم کم نیست در شرایطی که بیکاری و رکود اقتصادی، شاید مهمترین گرفتاری کشور در حوزه مسایل اجتماعی است، از چه راهی کسب درآمد خواهند کرد؟ آیا اینطور نبوده و نیست که بیکاری و نبود موقعیت شغلی باعث شده تا مشاغلی کاذب و از این دست ایجاد شوند. و آیا نمی‌توان تردید کرد که اگر جلوی این دست فعالیت‌های اقتصادی گرفته شود، تعداد زیادی از این افراد ناچار به سمت راه‌های نامشروع کسب درآمد خواهند رفت و آمار سرقت و جرایمی از این دست رو به افزایش خواهد گذاشت؟ پاکسازی معابر شهری از متکدیان و فروشندگان دوره گرد البته ظاهر شهر را دلپذیر می‌کند اما در شرایط اقتصادی فعلی، امکان افزایش محسوس جرایم خُرد را هم به همراه خواهد آورد. ■

سال آینده مانند سال قبل، افزایش بهای آن متناسب با نرخ تورم است لذا برخلاف برخی تصمیمات دولت‌های گذشته که گاه مایل به ثابت نگاه داشتن نرخ دلار در سال‌های متمادی داشتند یا به ناگهان مجبور به افزایش چند برابری بهای دلار می‌شدند، این دولت و تیم اقتصادی آن، نظر به افزایش نرخ دلار با روندی آرام و ملایم و همراه با نرخ تورم سالیانه گرفته‌اند، تصمیمی که نسبت به هر دو روش گذشته، قابل پذیرش‌تر به نظر می‌رسد.

■

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان زبان فارسی و نیما

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

کارهای نخستین نیما به همان سبک قدیمی‌ها بود ضمن این که پختگی آثار قدیم را نداشت. خودش هم فهمیده بود که "ساختن شعر جزیل و منسجم از قماشِ کهنه و پوسیده‌ی دیگران کار او نیست و صدها دیوان شعر از این دست فضیلت و مزیتی برای وی تدارک نخواهد کرد [هفت مقاله و مشکل نیما به قلم آل احمد]". اولین اثری که نیما را مطرح کرد، منظومه افسانه نام داشت که گرچه قالب شکنی و وزن شکنیِ خاصی در آن نکرده بود و پیر و قالب‌های شعری قدیم بود، به قول اخوان ثالث "دنیای ادبیات آن زمان را خشمگین کرد". غیر از چند نفر جوان که با آثار ادبی اروپا آشنا بودند، کسی برای افسانه‌ی نیما تره خرد نکرد، ناسزایش هم گفتند. نیما بعد در مقدمه‌ای بر کتاب "سرباز" ش نوشت: **"هر کس که کار تازه‌ای می‌کند، سرنوشت تازه‌ای هم دارد"**. افسانه‌ی نیما نخستین بار در روزنامه‌ی قرن بیستم چاپ شد که مالِ میرزاده عشقی بود. این منظومه که دیباچه و سرآغاز شعر نو فارسی است، برای عوام زبانی سخت و گنگ دارد. البته این از ویژگی‌های زبانِ شعریِ نیماست و به قول نادر نادرپور **"گنگی و ابهام خاصی که از آغاز شاعری نیما در شیوه‌ی بیان او دیده می‌شد و در افسانه تجلی داشت، سخن وی را یکسره از روانی و سادگی دور کرد و چنان بغرنج و پیچیده ساخت که فهم و درکش نه برای عوام بلکه برای خواص هم دشوار آمد"**. شاید به همین دلیل است که شعر نیما بر زبان مردم جاری نشد. منظومه‌ی افسانه که در وزن عروضیِ "فاعلاتن فعولن فعولن" سروده شده، وزنی مهجور بود که در ادبیات فارسی خیلی کم به کار رفته بود اما کمی قبل از نیما وارد شعر فارسی شده بود. عارف قزوینی و بهار قبل از نیما در این وزن شعر گفته بودند. یکی از نمونه‌هایی که سال‌ها بعد از نیما در این وزن سروده شد، شعری بود که در رثای شهید مطهری ساختند: "ای مجاهد، شهیدِ مطهر / مرتضی را چو آیینِ سرور..." باز گردیم به افسانه: این شعر بلند که در وزنی عروضی و با قافیه‌های مرسوم سروده شده، از نظر ظاهر و قالب فرق زیادی با شعر کلاسیک ندارد ولی مضمونش جدید است و تفکری که در آن هست، سنت شکنانه است یعنی نیما به دلیل شکستن قالب‌ها و اوزان عروضی نبود که سرِ زبان‌ها افتاد زیرا قبل از او شاعران دیگری هم بودند که وزن و قالب را شکستند اما شعر افسانه‌ی نیما را آغازگرِ شعر نو فارسی می‌دانند. در افسانه جای پای شاعران رمانتیک فرانسه دیده می‌شود. مثل لامارتین و آلفره دوموسه. افسانه غزل عاشقانه‌ی تازه‌ای بود که لحنی سورئالیستی دارد. برخی از مصرع‌ها و بیت‌هایش خلاف آن چیزی است که در شعر نو وجود دارد. مثال: در کتاب "بدایع و بدعت‌های نیما" که اخوان ثالث آن را نوشته، نویسنده در دفاع از نیما می‌گوید: "وزن‌های شعر کلاسیک ما را مجبور می‌کند به اندازه‌ی وزنِ هر مصرع حرف بزنیم" و یک بیت از سعدی آورده و ایراد گرفته که این دو مصرع باید در سه مصرع نوشته شود: "دو چیز طیره‌ی عقل است / دم فرو بستن به وقت گفتن / و گفتن به وقت خاموشی". حالا اگر شما افسانه را با این دید نگاه کنید، می‌بینید خود نیما نتوانسته آن را رعایت کند: "آخرای بینوا دل که بر هر / شاخی و شاخساری پریدی" طبقِ دفاعیه‌ی اخوان ثالث، باید این بیت را در یک مصرع نوشت: "آخرای بینوا دل که بر هر شاخی و شاخساری پریدی" و درست‌ترش این است: "آخرای بینوا دل که بر هر شاخی پریدی" نیما برای رعایت وزن مجبور شده "شاخسار" را هم اضافه کند. پس می‌بینید که اگر بگردیم، در افسانه عیب‌هایی پیدا می‌کنیم. به گفته‌ی دکتر آرین پور "افسانه از سبک معمول انحراف کلی ندارد و از حیث مضمون زیاد پخته و از عیوب خالی نیست و با وجود جاهای سست و تاریک و ناملایم، اثری است بدیع که تعبیرهایش بکر و تازه و بی‌سابقه است". چیزی که نیما را نیما کرد، دیدگاه او بود که به قول خودش "آب در خوابگه مورچگان ریخت" و ادیبان را به خشم آورد. نیما در افسانه گفته بود: "حافظا این چه کید و دروغیست / کز زبانِ می و جام و ساقیست / نالی ار تا ابد باورم نیست / که برِ آن عشق‌بازی که باقیست / من بر آن عاشقم کو رونده‌ست"

و یقه‌ی حافظ را گرفت که چرا دروغ می‌گویی؟ هیچ عشقی بقا ندارد و من عشقی را می‌پسندم که می‌آید و می‌رود زیرا خصلت عشق این نیست که بماند. "محمد حسین شهریار" معتقد است "نیما پس از خواندن "اهریمن" اثر میخائیل لرمونتف شاعر روس، تحت تأثیر آن واقع شد و افسانه را ساخت". بعید هم نیست زیرا این دو اثر به هم شباهت زیادی دارند. احتمالا نیما ترجمه‌ی تیمورتاش را دیده بوده. اما افسانه هر عیب و ایرادی که داشته باشد، تأثیر زیادی بر شاعران دیگر گذاشت. یکی از آنها شهریار است که به قلم خودش چنین گفته: **"افسانه‌ی نیما مرا از حافظ منصرف ساخت. یک ماه دو ماه من غرق این افسانه بودم..."** در تهران دنبال نیما گشت و گفتند رفته مازندران. "خودم پا شدم رفتم از راه فیروزکوه مازندران. در بارفروش قهوه‌خانه‌ای بود. آنجا پرسیدم. گفتند عصرها می‌آید. یک چیزی نوشتم گذاشتم آنجا وقتی آمد، بدهند بخواند. نوشتم من شهریارم و کتابم تازه چاپ شده افسانه‌ی شما را خواندم و دلداده شدم و می‌خواهم شما را ببینم".

چند شب بعد شهریار سراغ نامه‌اش را می‌گیرد، گفتند نیما آمد و خواند و پاره کرد و رفت. بعد درباره شهریار قلمی خواهم فرسود.

دکتر شفیعی کدکنی معتقد است برخی از شعرهای نیما تحت تأثیر شعرهای خانلری است و تاریخ‌هایی را که نیما زیر شعرهایش زده نامعتبر است. او شعر "با غروب" را پس از خواندن شعر "یغمای شبِ" خانلری سروده. تاریخ شعر خانلری مرداد ۱۳۲۳ است و بعد نیما زیر شعر خودش تاریخ فروردین ۱۳۲۳ را زد تا بگوید من قبل از خانلری این شعر را گفته‌ام و خانلری از روی دست من نوشته. سرقت ادبی همیشه رسم بوده.

ادامه دارد

بالاترین دستاوردهای ایمان این است که کسی را برای خدا دوست و کسی را برای خدا دشمن بداری ● حضرت رسول اکرم (ص)

روستای «سرآقاسید»

زیرنظر: محمود صفادار





«سر آقاسید» در ارتفاع ۲۵۰۰ متر از سطح دریا و در یکی از دامنه‌های قله «هفت تنان» در بخش مرکزی شهرستان کوهرنگ و در فاصله حدود ۱۳۰ کیلومتری شهرکرد در استان چهارمحال و بختیاری واقع شده. خانه‌هایش همه خشتی است و پنجره‌ها و درهای تمام خانه‌ها رو به طبیعت سبز و البته امامزاده «آقاسید» باز می‌شود. اما بیشتر خانه‌های سر آقاسید بدون پنجره هستند و درها تنها منفذ خانه‌ها به شمار می‌آیند.

«سر آقاسید» روستایی با معماری کوهپایه‌ای و پلکانی است که به ماسوله زاگرس شهرت دارد؛ اما با وجود حفظ اصالت، نامش در بین روستاهای پلکانی ایران کمتر شنیده شده است.

روستا در گذشته یکی از اتراقگاه‌های ییلاقی عشایر بختیاری بود. مردم روستای سر آقاسید، با گویش بختیاری سخن می‌گویند. اگر در اردیبهشت و خرداد از روستا گذر کنید، هنوز هم می‌توان کوچ عشایری را که از مناطق گرمسیر خوزستان به چهارمحال و بختیاری می‌روند، شاهد باشید.

قدمت روستا را چند صد سال تخمین زده‌اند، اما سند موثقی برای این ادعا وجود ندارد. روستا با وجود حدود ۳۰۰۰ نفر جمعیت از بین همه امکانات رفاهی فقط برق دارد، و از مدرسه، درمانگاه مجهز و حتی جاده خبری نیست. سر آقاسید مکانی برای یک زندگی مدرن نیست. برف که می‌آید، راه روستا با همه دنیا قطع می‌شود، برای همین با وجود زیبایی و طبیعت بکری که سر آقاسید دارد، کمتر گردشگری پایش به آنجا باز شده است.

سال ۱۳۶۳ آیت‌الله خامنه‌ای، زمانی که ریاست جمهوری ایران را بر عهده داشتند، به روستای سر آقاسید رفتند و بنابر دستور ایشان، جاده فعلی روستا ساخته شد. اما از آن زمان تاحالا که بیش از ۳۰ سال گذشته تغییر دیگری در این جاده رخ نداده است. مرداد ماه سال پیش هم هیأتی از دفتر مقام معظم رهبری به این روستا رفت تا از نزدیک چالش‌های آن را بررسی کند. برای رفتن به این روستا که با درختان گردو، باغ‌های میوه و چشمه‌سارها پوشیده شده، باید جاده‌ای خاکی و پرپیچ و خم را به طول ۴۰ تا ۵۰ کیلومتر طی کرد. همان جاده‌ای که در فصل سرما و همزمان با بارش برف مسدود می‌شود. در میانه راه نیز هیچ امداد خودرویی وجود ندارد.

بهترین زمان برای دیدن این روستای خشتی و پلکانی از فروردین تا مهر ماه است که برای دست یافتن به آن می‌توان هم از وسیله نقلیه شخصی و اتوبوس و از مسیر شهرکرد، کوهرنگ و شیخ علی خان روستای سر آقاسید استفاده کرد.

روستای وسکاره (از توابع رودهن)

مهدیه اشتیاقی



روستای وسکاره در بخش رودهن از شهرستان دماوند، در فاصله ۳۵ کیلومتری شمال شرق تهران واقع شده است. نزدیکی آن به دیواره رشته کوه‌های جنوبی البرز و قله دماوند باعث شده که در فصل پاییز و زمستان آب و هوایی سرد و در فصل بهار و تابستان آب و هوایی بسیار خنک و مطبوع داشته باشد.

جمعیت این روستا ۴۰۰ نفر است که در فصول گرم به دلیل هجوم خوش‌نشینان برای استفاده از این آب و هوای مطبوع، دو برابر می‌شوند. اهالی این روستا به کشاورزی، باغداری و دامداری مشغول هستند. دین مردم روستا اسلام و مذهبشان تشیع است. گویش خاص مردم این روستا، مازندرانی در نوع بسیار ساده و سلیس است. در وسکاره به دلیل داشتن دهداری و شورا نظم و انضباط خاصی حکمفرماست.

این روستا شامل دو قسمت بافت جدید یا شهرک امام خمینی (ره) که نزدیک به ۳۰ سال قدمت دارد و بافت قدیم است.

بافت قدیم روستا که در کوهپایه قرار گرفته، در مرکز روستا و در میان دو گروه از باغ‌ها و مزارع واقع شده. باغ‌های معروف به پایینی در شمال روستا واقع شده که آبشار بسیار زیبایی در خود جای داده است. باغ‌های معروف به بالایی در جنوب روستا واقع شده‌اند که قنات‌ها و چشمه‌هایی را در خود نهفته دارند، همین موضوع و نزدیکی باغ‌ها به بافت قدیم باعث شده است که هوای روستا بسیار خنک باشد.

در پایین بافت قدیم روستا، رودخانه‌ای واقع شده که به یمن وجود آن، وسکاره را به روستایی سرسبز و باطراوت تبدیل کرده است. رودخانه در نهایت به رود هراز می‌پیوندد و به همین دلیل بین اهالی به هراز معروف است.

این روستا طبق گفته بزرگان و افراد قدیمی از قدمت زیادی برخوردار است که چندین بنای تاریخی از جمله آخور اسب رستم و حمام تاریخی روستا و از همه مهمتر یک خانه قدیمی با قدمت تقریبی ۳۰۰ سال، در این روستا به چشم می‌خورد.

این خانه دو طبقه متعلق به فردی به نام حاج

سختی آدم‌ها در بهشتی زمینی

فاطمه رضایی

خانه‌های روستا به شیوه آشنای معماری کوهپایه‌ای به صورت پلکانی ساخته شده تا هم در مصالح و زمین صرفه‌جویی شود و هم همبستگی بیشتری در میان اهالی ایجاد کند. عملاً حیاط محصوری وجود ندارد. در اتاق را که باز کنید، وارد کوچه و پشت بام همسایه می‌شوید

معمولاً به گردشگرانی که تمایل دارند به چنین مناطق کوهستانی که دسترسی به تلفن همراه نیز در آن محدود است سفر کنند، توصیه می‌شود مواد غذایی و تجهیزات لازم برای سفر به همراه داشته باشند، اما داخل روستا مغازه‌ای است که می‌توان برخی از ضروریات را از آنجا تامین کرد. سر آقاسید امکانات رفاهی و اقامتی ندارد، اما می‌توان از خانه‌های روستایی برای اقامت استفاده کرد.

روستا، زمستان سه سال پیش دچار آتش‌سوزی شد که در آن حادثه ۲۵ خانه آسیب دید.

شغل بیشتر مردم روستا علاوه بر کشاورزی و دامداری، استحصال نمک از چشمه‌های نزدیک روستا است. حوضچه‌های نمک مکان کسب و کار اهالی روستایی است که جوانی‌شان را با نمک پیر کرده‌اند. مصرف نمک برای خوارک، دام و فروش است. نمک می‌تواند سوغاتی سفر به سر آقاسید باشد. زنان روستا علاوه بر کار در خانه و حوضچه‌های نمک، صنایع دستی چون قالی، جاجیم، سیاه‌چادر و گلیم تولید می‌کنند. قالی‌ها طرح طبیعی و لچک ترنج دارند که از پشم‌هایی با رنگ طبیعی بافته شده‌اند. اما مهمترین سوغات این روستا محصولات لبنی مانند شیر، دوغ، کشک، ماست و کره است.

زنان و مردان این روستا سخت کار می‌کنند، برای همین اگر سر آقاسید مقصد بعدی برای سفر شد، بهتر است به این همه تلاش و اعتقادات و باورهای مردم روستا احترام گذاشته شود تا آنها حضور گردشگران را سبب زحمت و ناراحتی ندانند. بهتر است وقت برگشت زباله‌های خود را برای اهالی روستا به یادگار نگذارید، چون هیچ ماشین حمل زباله‌ای زحمت رفتن تا آن روستا را به خود نمی‌دهد.

در اطراف سر آقاسید می‌توان جاذبه‌های دیگری را پیدا کرد، مثل آبشار شیخ علی خان که در ۴۰ کیلومتری روستا قرار دارد و یا غار یخی «چما». قله زرد کوه که با ارتفاع ۴۲۰۰ متر در ۳۰ کیلومتری روستا واقع شده و یا پیست اسکی چلگرد در ۵۰ کیلومتری روستا و همچنین پیست اسکی تابستانی «چال میشان» در ۲۵ کیلومتری سر آقاسید.

یکی از دیدنی‌های جالب سر آقاسید چشمه نمک این روستاست. این چشمه در فاصله تقریبا نیم ساعتی روستا قرار دارد و تبدیل شده به یکی از مکان‌های کسب و کار در روستا. مردان حوضچه‌هایی برای استحصال نمک ساختند و زنان روستا با کار طاقت فرسا نمک تهیه می‌کنند.

■

زمان بیگ بوده که بعدها به نایب السلطنه، برادر ناصرالدین شاه قاجار فروخته شد و به عنوان شکارگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت که بعد از گذشت چندین سال همچنان مانند نگینی درخشان در بافت قدمی روستا چشم‌نوازی می‌کند.

مسجد جامع و حسینیه روستا که به هم متصل است، در بافت قدیم واقع شده و همواره در آن مراسم متعددی برگزار می‌شود؛ از جمله دوماه کامل عزاداری در ماه محرم و صفر و برگزاری مراسم آیینی تعزیه توسط اساتید این هنر و همچنین برگزاری مراسم یک ماهه رمضان و پذیرایی از میهمانان در طول ماه در مسجد. محصولات کشاورزی روستا شامل غلات و صیفی‌جات و میوه‌های متنوع شامل گردو، گیلاس، آلبالو، زردآلو، گوجه، توت، شاه توت، سیب، گلابی و... همچنین محصولات لبنی متنوع از سوغات این روستا است.

در فصل بهار انواع سبزی‌های کوهی در روستا می‌روید. گیاهان متنوعی مانند پونه، گزنه، بابونه، آویشن، بنفشه و تمشک وحشی و... که مورد استفاده در طب سنتی است، به صورت خودرو به وفور در این روستا دیده می‌شود و اهالی منطقه را برای جمع آوری



آخور اسب رستم

به این روستا می‌کشاند.

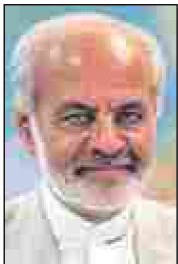
بافت جدید روستا دارای پیست مناسبی برای برگزاری مسابقات آفرود (اتومبیلرانی در پستی‌ها طبیعی) است.

برای رفتن به این روستا باید از شرق تهران از اتوبان پردیس عبور کرده و در شهر رودهن وارد فرعی شده و بعد از عبور از ۵ کیلومتر راه آسفالت، وارد روستا شوید.

روستاهای دیگری به اسم ایرا، جورد و آردینه و دشت زیبای لار نیز در نزدیکی این روستا قرار دارند که برای رفتن به آنها باید از روستای وسکاره عبور کرد.

■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الباقر(ع): **الکسل یضرّ بالدین و الدنیا**

پنجمین اختر تابناک آسمان امامت حضرت امام باقر(ع) که درود بیکران ما بر او باد فرمودند: تنبلی به دین و دنیا زیان رساند.

مکاتب الهی به ویژه آئین مقدس اسلام پیروان خود را به جدیت و تلاش و کوشش در امور تشویق و ترغیب می‌نمایند. قرآن می‌فرماید: **وان لیس للانسان الّا ما سعی**

آدمی جز دسترنج تلاش‌های خود را به دست نخواهد آورد. والبته سستی و تنبلی نیز مذموم شمرده شده است.

علی(ع) فرمودند: آنکس که سستی را پیشه خود سازد دچار پشیمانی گردد.

سستی سبب زیان و خسران گردد
کار همه زان بی‌سر و سامان گردد
آن شخص که تنبل و تن آسا گردد
از سستی خود زود پشیمان گردد

آن دسته از مردم که از روی سستی دست روی دست می‌گذارند و جرات انجام هیچ کاری را به خود نمی‌دهند طبعا به تنبلی و بیهودگی دچار می‌شوند. علی(ع) فرمودند: سستی و تنبلی کسالت ایجاد می‌کند.

آن کس که نشد سست به کارم ز نخست
بی رنج ز پیش برد هر کار که جُست

انسان موجودی است دارای ویژگی‌های برتر نسبت به تمامی موجودات. آدم دارای خلاقیت، ابداع، ابتکار و نوآوری است و لذا نباید مشکلات و موانع ظاهری کسی را از جنب و جوش و تحرک بازدارد.

انسان باید از تمامی قدرت و استعدادهای خود بهره گیرد و برای دریافت نتیجه مطلوب به خدا توکل کند. حرکت از ما و برکت از خدا. سعی و تلاش از ما و اینکه این زحمات به بار بنشیند با حضرت حق.

العبد یدبر والله یقدر

تدبیر و برنامه ریزی با ما و به ثمر نشاندن کارها با خداست.

خدا از مردم نادان عهد نگرفت که بیاموزند، بلکه از دانایان عهد گرفت که آموزش دهند
• حضرت علی(ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



جادویی که پدرم را درمان کرد

منبع: ریدرز دایجست، اکتبر ۲۰۱۵

ما دو خواهر و یک برادریم. پدر و مادر فوق‌العاده خوب و مهربانی دارم. آنها مثل خیلی از پدر و مادرهای دیگر تمام زندگی خود را وقف آرامش و آینده ما بچه‌ها کرده‌اند و به نظر می‌رسد هیچ هدفی در زندگی ندارند جز اینکه ما را به خواسته‌ها و رویاهایمان برسانند و بهترین‌ها را برای ما فراهم کنند. از قبل ترها آرامش زندگی ما مثال زدنی بود و فضایی که در خانه ما حاکم بود، این امکان را به بچه‌ها داده بود که به بهترین شکل و با کمترین دغدغه دنبال اهداف خود برویم اما همیشه یک علامت سوال بزرگ در ذهن من باقی بود. سوالی که هیچ وقت پاسخی برایش پیدا نکردم. همیشه در دلم از خودم می‌پرسیدم چرا پدر و مادرم با اینکه با ما رفتار خوبی دارند و برای ما تلاش می‌کنند، هرگز جمله "دوستت دارم" را به زبان نمی‌آورند. در تمام زندگی‌ام حتی یک بار هم از آنها نشنیده بودم که مستقیم به من یا خواهر و برادرم بگویند دوستت دارم. و این همیشه برای من سوال مهمی بود. خیلی دوست داشتم یک روز جرات پیدا می‌کردم و این سوال را از پدر یا مادر می‌پرسیدم اما هرگز نتوانستم به خودم این اجازه را بدهم. حسی به من می‌گفت پرسیدن آنچه که در ذهن و فکر من است، بزرگ‌ترین بی‌احترامی به کسانی است که برایم زحمت کشیده‌اند و مرا به اینجا رسانده‌اند.

بگو دوستت دارم

مادرم اهل ژاپن است که وقتی در آمریکا تحصیل می‌کرده، با پدرم آشنا شده و این آشنایی خیلی زود به علاقه و ازدواج ختم شده بود. حالا تصور کنید تفکرات سنتی مادرم و ترکیب آن با اخلاق و رفتار خاص پدرم که از خانواده‌ای خوشنام و اصیل است، چه نظم و قاعده‌ای را به خانه می‌آورد. ما همیشه بچه‌های تر و تمیز و مؤدبی بودیم که همه برنامه‌های زندگی‌مان را از روی برنامه‌ای از پیش تعیین شده و البته کاملاً حساب شده انجام می‌دادیم. در خانه و در زندگی روزمره ما برای بی‌نظمی، بی‌ادبی، بی‌احترامی و خیلی چیزهای دیگر هیچ جایی وجود نداشت. البته پدر و مادرم خیلی به ما سخت نمی‌گرفتند و ما را تنبیه نمی‌کردند اما من و خواهر و برادرم هرگز اصول آنها را زیر پا نمی‌گذاشتیم. پدر و مادرم هر روز ما را سوار ماشین می‌کردند و سرِ ساعت معین به مدرسه می‌رساندند. هنگام پیاده شدنِ از ماشین، سر تکان دادن تنها حرکتی بود که از دو طرف سر می‌زد. نه همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم نه با کلام از هم خداحافظی می‌کردیم.

وقتی وارد دانشگاه شدم، روابط من و پدر و مادرم از قبل محدودتر شد. دانشجوی پزشکی بودم و فرصت سر خاراندن نداشتم. در دانشگاه با دنیای جدید و کاملاً متفاوتی روبه‌رو شدم. دنیایی که فکر می‌کردم احساسات در آن نقشی ندارد و باید بیشتر از گذشته شیفته علم باشم و بیشتر از قبل به درس بچسبم و تمام فکر و ذکرم فقط و فقط درس باشد. یکی از کلاس‌ها بیشتر از بقیه توجه مرا به خود جلب کرد. آن ترم درسی داشتم به نام "مغز و قابلیت‌های آن".

اولین جلسه درس را هرگز فراموش نخواهم کرد. استاد ما که خانمی میانسال بود، با محفظه‌ای در دست وارد کلاس شد و کمی بعد در آن محفظه را گشود و من برای اولین بار مغز واقعی یک انسان را از نزدیک دیدم. پروفسور "مارین دیاموند" بعد از اینکه آن مغز واقعی را به تک تک ما نشان داد، حرف عجیبی زد: **"این چیزی که در دست من می‌بینید، پیچیده‌ترین ساختار شناخته شده برای بشر است. این ساختار پیچیده و شگفت‌انگیز شخصیت ما را می‌سازد و به ما خلاقیت می‌دهد و این امکان را می‌دهد که از این ثانیه تا ثانیه‌ای دیگر، از گریه به خنده تغییر حالت دهیم."** استاد سپس برای ما توضیح داد که یکی از توانایی‌های فوق‌العاده مغز ما انسان‌ها این است که تحت تاثیر محیط و بر اساس شرایط می‌تواند تغییر کند.

درست همان لحظه بود که مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم. تصمیم گرفتم در رشته عصب شناسی تخصص بگیرم.

ادامه تحصیل در این رشته به من این فرصت را داد تا با خاصیت تغییرپذیری مغز یا به عبارتی خاصیت سازگاری آن بیشتر آشنا شوم و تحقیقاتم را روی حافظه به خصوص حافظه دراز مدت متمرکز کردم. هر چه بیشتر می‌آموختم، بیشتر با عملکرد مغز آشنا می‌شدم و می‌فهمیدم کدام نواحی از مغز در حافظه بلند مدت ما نقشی اساسی دارند. بعد متوجه شدم تک تک تجربیات ما آنقدر اهمیت دارند و روی حافظه ما اثر می‌گذارند که گاهی یک تجربه هر چند کوچک و کم اهمیت می‌تواند حتی تا ۶۰ یا ۷۰ و یا ۸۰ سال در مغز ما ماندگار شود و تاثیر زیادی روی ما بگذارد.

خانه من کجاست

زندگی حرفه‌ای من با افتتاح لابراتور تحقیقاتی‌ام در دانشگاه نیویورک، رنگ و بوی جدی‌تری به خود گرفت و وارد فاز تازه‌ای شد. یک روز در آزمایشگاه مشغول مطالعه مقاله‌ای علمی بودم که نکته‌ای توجهم را جلب کرد. مقاله روزنامه درباره ارتباط پیچیده و مهم و تاثیرگذار پدر و فرزند بود. مقاله‌ای که تلنگری اساسی به روش فکری و زندگی من وارد کرد. من متخصص عصب شناسی بودم و به طور خاص روی حافظه فعالیت و تحقیق می‌کردم اما در زندگی واقعی خودم کمتر به این جنبه‌ها توجه نشان داده بودم. حالا به این نکته مهم رسیده بودم که در واقع خاطراتی که ما با اعضای خانواده یا دوستان و عزیزان خود می‌سازیم، نه تنها سال‌های طولانی در حافظه ما می‌ماند، بلکه نقش بسیار اساسی و مهمی در زندگی آینده ما ایفا می‌کند و می‌تواند به نوعی سلامت روح و روان ما را تضمین کند.

به گذشته و روابط خودم و اعضای خانواده‌ام بیشتر از قبل فکر کردم. **در خانواده ما همیشه آرامش حکمفرما بود و مادر زندگی هیچ کمبودی نداشتیم اما بیان عواطف و احساسات در خانه ما هیچ جایگاهی نداشت و کسی لزومی نمی‌دید عشق و محبتش را به دیگری نشان دهد.** در خانه ما دوست داشتن یک قانون از پیش نوشته شده بود ولی ما بچه‌ها از پدر و مادرمان یاد گرفته بودیم قانون از پیش نوشته شده، نیازی به بیان شفاهی و هر روزه ندارد. اما حالا اطمینان داشتم عشق و محبت هم مثل تمام چیزهای دیگر به نگهداری و رسیدگی نیاز دارد و در واقع ما با به زبان آوردن عشق‌مان به خانواده، سلامت خود را برای یک عمر بیمه می‌کنیم.

چند روز از خواندن آن مقاله می‌گذشت که یک روز وسط کار، تلفن دفترم زنگ خورد. از شنیدن صدای مادر آن هم آن وقت از روز و هفته کاری تعجب کردم. ما عادت داشتیم آخر هفته‌ها با هم تماس بگیریم برای همین کمی نگران شدم. نگرانی‌ام چندان هم بی‌مورد نبود. مادر دستپاچه بود و می‌گفت حال پدر هیچ خوب نیست. صدای نگران مادر وقتی با اشک و هق‌هق همراه شد فهمیدم قضیه جدی است. پدر آن روز صبح مثل تمام سی سال گذشته برای خرید از خانه بیرون رفته بود اما کمی بعد برگشته بود چون آدرس فروشگاهی را که در تمام این سال‌ها از آن خرید می‌کرد، به خاطر نداشت. مادر که از دیدن پدر در آن وضعیت سخت متعجب شده بود، آدرس را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به او داد. اما رفت و برگشت پدر بیشتر از همیشه طول کشید و مادر مطمئن شد که وضعیت پدر جدی‌تر از چیزی است که فکر می‌کرده، برای همین با من تماس

گرفته بود. پدر در راه برگشت از فروشگاه، آدرس خانه را هم فراموش کرده بود.

مادرم درست حدس زده بود. قضیه کاملاً جدی بود. فوراً دست به کار شدم و با چند نفر از بهترین همکارانم تماس گرفتم. آنها در دانشگاه استنفورد مشغول فعالیت بودند و در رشته خود، یکی از بهترین‌ها بودند. پدر بعد از بررسی‌ها و تجویز دوستانم بهتر شد و به زندگی عادی بازگشت اما حافظه‌اش هرگز بهبود نیافت.

احساس گناه لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. چطور می‌توانستم ادعا کنم یکی از بهترین عصب‌شناس‌ها و محققان این رشته هستم اما نتوانم کوچک‌ترین کاری برای بهبود پدرم انجام بدهم؟ مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا نمی‌توانم حافظه پدرم را به او بازگردانم. با اینکه همیشه علم را مقدم بر هر چیز می‌دانستم و در تشخیص‌ها و روش‌هایم از عقاید احساسی و خرافی دوری می‌کردم، حالا به وضعیتی دچار شده بودم که فقط خودم را مقصر می‌دانستم. گویی علم و دانشم یک شبه از ذهنم بیرون رفته بود و در عالم پر از احساس و عاطفه پدری و دختری، دنبال سریع‌ترین و بهترین و جادویی‌ترین راه برای نجات پدرم بودم. دوباره همان بچه‌ای شده بودم که پدرش برایش یک قهرمان اسطوره‌ای بود و نمی‌توانست ببیند وبپذیرد که قهرمان‌ها فقط به افسانه و داستان تعلق دارند و زندگی در واقعیت ابعاد پیچیده‌تر و مختلفی دارد که گاهی ممکن است در برابر آن کم بیاوریم و هر چقدر توانایی داشته باشیم و دانا و عالم هم که باشیم، نتوانیم برای عزیزترین و مهم‌ترین انسان‌های عمرمان هم کاری انجام بدهیم. اما من کور و کر شده بودم و فقط می‌خواستم جادو کنم و پدرم را نجات بدهم.

در محل کار و خانه هیچ آرامش نداشتم. فقط یک سوال در ذهنم نقش بسته بود: چطور می‌توانم حافظه پدرم را به او بازگردانم؟

هر چه از دوران کودکی فاصله گرفته بودم، رابطه‌ام با پدر و مادرم بهتر شده بود. البته این نظر من بود. پدر و مادرم عادت نداشتند احساس خود را به زبان بیاورند. مثل همیشه آرام بودند و از اینکه تمام آخر هفته‌ها با آنها تماس می‌گرفتم، خوشحال به نظر می‌رسیدند. از روزی که فهمیدم پدر بیمار است و کم کم باید با فراموشی او کنار بیاییم و به زودی روزی از راه می‌رسد که حتی ممکن است ما را هم نشناسد، سعی کردم رویه‌ام را عوض کنم. از هر فرصتی برای ارتباط با پدر و مادرم استفاده می‌کردم. حسی به من می‌گفت باید کاری کنم که این ارتباط تنگاتنگ‌تر و این پیوند عمیق‌تر شود.

جمله‌ی سختِ آسان‌ساز

یک روز که خیلی کلافه بودم و از فکر و خیال کمک به پدر بیرون نمی‌آمدم، ناگهان جرقه‌ای در ذهنم شعله‌ور شد. من و خواهر و برادرم هرگز در دوست داشتن پدر و مادرمان شکی نداشتیم و از ته دل به آن ایمان داشتیم اما هیچ وقت دوستت دارم را به زبان نیاورده بودیم. تصمیم گرفتم این کلمات جادویی را به زبان بیاورم. **بارها خوانده و شنیده بودم که گفتن و شنیدن دوستت دارم واقعاً چه تاثیرات شگفت انگیزی بر انسان دارد اما آن را امتحان نکرده بودم. به خودم گفتم اگر این تنها دارو و بهترین باشد، چرا غرورم را کنار نگذارم و این کار را انجام ندهم؟** تا آن روز این کار را نکرده بودم پس بهتر بود اول از پدر و مادرم اجازه بگیرم.

هنگام جدا شدن از هم سر تکان دادن تنها حرکتی بود که از دو طرف سر می‌زد. نه همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم نه کلمه‌ای می‌گفتیم

همان شب گوشی را برداشتم و شماره مادرم را گرفتم. دل توی دلم نبود. نفسم بالا نمی‌آمد. بعداً فهمیدم از بیان این خواسته هیجان زده و نگران نبودم، بیشتر ترس و وحشت من از این بود که درخواستم را بگویم اما پدر و مادرم با آن مخالف باشند و آن را نپذیرند.

اما فقط یک راه وجود داشت برای اینکه بفهمم جواب آنها چیست. گوشی در دستم عرق کرده بود. حرف‌های معمولی و همیشگی رد و بدل شده بود. "حالتون چطوره؟ حال پدر چطوره؟ همه چیز خوب پیش میره؟ و..." ناگهان وسط همان حرف‌ها، تمام عزم خود را جمع کردم و به مادر گفتم: "مامان، میدونید تا حالا به هم نگفتیم دوستت دارم؟" جواب مادرم سکوت بود که آن لحظه همچون فریاد به گوشم می‌رسید. ادامه دادم: "به نظرتون می‌تونیم از این به بعد به هم بگیم همدیگه رو دوست داریم؟"

باز هم پاسخ مادر سکوت بود. صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم. گویی قلبم از دهانم بیرون می‌آمد. بعد از چند لحظه سکوت کشنده مادر جواب داد: "به نظرم فکر خیلی خوبیه." نفس راحتی کشیدم و به حرف‌هایمان ادامه دادیم. به پایان مکالمه آن شب نزدیک شده بودیم. دلم می‌خواست حرف‌هایم به پایان نرسد. به هر حال خودم چنین پیشنهادی داده بودم و به نظر می‌رسید خودم باید گفتن این جمله دشوار را آغاز می‌کردم. خیلی سریع و کاملاً ناشیانه و کمی هم دخترانه گفتم مادر، دوستت دارم. مادرم هم در جواب گفت دوستت دارم و گوشی را به پدر داد.

حالا نوبت پدر بود. اینکه موضوع را به مادر گفته بودم، کار را کمی آسان‌تر می‌کرد. درخواستم را با پدر هم در میان گذاشتم، او هم موافقت کرد. آن شب برای اولین بار به پدر هم گفتم دوستت دارم و این جمله جادویی را از زبان او هم شنیدم. و با خیال راحت گوشی را گذاشتم. احساس کسی را داشتم که بعد از تلاش فراوان موفق به فتح یک قله دست نیافتنی شده و اکنون با مدال افتخاری که در گردنش آویخته گویی در آسمان‌ها پرواز می‌کند. آن شب من فرهنگ خانواده‌ام را تغییر دادم.



هفته کاری خیلی سریع به پایان رسید. آخر هفته شد و نوبت به تماس من و خانواده‌ام هم از راه رسید. با مادرم مثل همیشه حرف زدم. مراقبت از پدر کم کم دشوارتر می‌شد و مادر حاضر نبود پرستار استخدام کند. او می‌خواست مرد زندگی‌اش را خودش تر و خشک کند. مردی که عاشقانه و با تمام وجود دوستش داشت ولی رفته رفته داشت او را به فراموشی می‌سپرد. مادر هم به مراقبت نیاز داشت. فکر می‌کردم باید بیشتر از قبل مراقبش باشم و به او رسیدگی کنم. بعد از حرف‌های معمولی، مکالمه ما با گفتن دوستت دارم پایان یافت اما این بار، جنس دوستت دارم من و مادر با دفعه قبل فرق داشت. حالا من و مادر راحت‌تر می‌توانستیم این جمله جادویی را به زبان بیاوریم. این بار قضیه پدر فرق داشت. حافظه کوتاه مدت پدر آسیب دیده و تحلیل رفته بود و اطمینان نداشتم حرف‌های هفته گذشته مرا به یاد داشته باشد. می‌خواستم خونسرد باشم و اگر پدر چیزی به خاطر نداشت، در کمال آرامش حرف‌های هفته قبل و درخواستم را بار دیگر تکرار کنم. اما در کمال تعجب، پدر پیش از من این جمله را به زبان آورد.

در روزها و هفته‌ها و ماه‌هایی که پشت سر گذاشتیم، توانایی پدر در به خاطر آوردن وقایع و آدم‌های اطرافش ضعیف و ضعیف‌تر شد ولی گفتن جمله دوستت دارم را در هیچ شرایطی از یاد نبرد و حتی وقتی که کریسمس گذشته یادش رفته بود که من دخترش هستم یا فراموش کرده بود که خواهرم ازدواج کرده و فرزندی دارد، مرتب به ما می‌گفت دوستت دارم!

شاید توجیه این مساله از نظر علمی کار ساده‌ای نباشد اما من به عنوان یک عصب‌شناس که بخش عمده‌ای از روز و شب خود را به فعالیت‌های علمی و تحقیق و پژوهش می‌گذرانم، این نکته را خوب آموخته‌ام و با تمام وجود پذیرفته‌ام که همنوایی احساسی موجب بهبود عملکرد حافظه ما می‌شود. **به خاطر داشته باشیم که هر بار که به عزیزان خود می‌گوییم دوستت دارم، این معجزه را تا سال‌ها در حافظه‌اش ثبت و ضبط می‌کنیم.** فراموشی پدرم این روزها به اوج خود رسیده ولی هر بار که از او اجازه می‌خواهیم تا به او بگوییم دوستش داریم، غرور و شادمانی را در چشم‌هایش می‌بینیم و خدا را شکر می‌کنیم که به مخلوقات خود قدرتی داده که این جمله جادویی را هرگز از یاد نبرند حتی اگر به فراموشی مبتلا شده باشند.

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب



خدا کند باران همه چیز را نشوید!

برِ اساس سرگذشت: شهریار

توضیحی در مورد این زندگینامه:

ماجرای زندگی "بابااسماعیل" را در زندان شنیده بودم. خیلی سال قبل، آن زمان که هنوز "قصر"، زندان قصر بود و زندانیان با یکدیگر بر اساس فرمان زندانیان سلام و علیک داشتند و کمتر کسی جرات داشت بدون صلاح و مشورت "بزرگ زندانیان" دوست و همکلام انتخاب کند.

همانطور که گفتم، این "قصه" را قبلا هم شنیده بودم. ماجرا مربوط است به حدود بیست سال قبل، که من ماجرایش را تقریبا پانزده سال قبل و از زبان دو سه زندانی شنیده بودم. اما پر واضح بود که تا با "شهریار" صحبت نکنم، نباید ـ یعنی نمی توانم ـ این زندگینامه را چاپ کنم!

این بود که خیلی تلاش کردم تا "او" را بیابم. تا اینکه حدود هشت سال قبل "شهریار" را پیدا کردم. ابتدا منکر همه چیز شد. برایم عجیب نبود. می دانستم که قرار است سکوت کند، یعنی قول داده بود سکوت کند. پس مجبور شدم یکی از ترفندهای خودم را اعمال کنم تا به حرف بیاید:

ـ آقا شهریار، من همه چیز رو می دونم.... قصه بابا اسماعیل و پوران و بیژن و مژگان و.... همه چیز رو از زبان چند نفر شنیدم، اما خودم هم می دونم شنیده هام ناقصه و می ترسم اگه چاپشون کنم، این وسط حق "بابا اسماعیل" ناحق بشه. اما اگر شما سکوت کنی، مجبورم اون چیزی رو که شنیدم، چاپ کنم.

شهریار که حالا دیگر آن جوان ۲۶ ساله ای نبود که دوازده سال قبل به زندان افتاده و با "بابا اسماعیل" آشنا شده بود، یک دفعه غضب کرد و یقه ام را گرفت و با عصبانیت فریاد زد: به علی قسم اگه چاپ کنی گردنت رو می شکنم!

گردنم را به آرامی از بین انگشتان مثل چنگکش خلاص کردم و گفتم: به این سادگی هم نیست رفیق. اینجا دیگه زندان نیست که مثلا همه از "صفدر عوضی" یا امثال اون بترسند و طبق خواسته اون زندگی کنند. کار من قانونیه و شما هم اگر مزاحمم بشی، حسابت با قانونه!

شهریار آرام شد، به سیگارش یک عمیقی زد و به آرامی گفت: یعنی شما وقتی داری زندگینامه یک نفر و می نویسی، برات مهم نیست که حقیقت رو بنویسی یا دروغ رو به خورد خواننده ها بدی؟

ـ اگه مهم نبود که الان اینجا نبودم. اومدم که حقیقت رو از زبان تو بشنوم.... حتی اگه قرار باشه گردنم بشکنه!

سکوت کرد، چیزی حدود یک دقیقه، و پیدا بود که دارد همه چیز را سبک و سنگین می کند، تا بالاخره گفت: پس صبر کن. نمی دونم تا کی، اما بهت قول میدم هر وقت زمانش رسید، همه چیز رو برات تعریف کنم.... اما تو هم مرد باش و منتظر بمون... فقط به خاطر آبروی دو تا مرد منتظر بمون!

در نگاه شهریار چیزی متفاوت تر از یک التماس به چشم می خورد. تو می توانستی مفهوم یک "پایداری مردانه" را در این التماس بیابی! پس هر دو به همدیگر قول دادیم تا... تا ماه گذشته که سرانجام شهریار تلفن زد و گفت: "تمام شد"!

مفهوم "تمام شد" را به راحتی می توانستم درک کنم، اما اولین تعریفش این بود که حالا می توانم آنچه را که شهریار تعریف کرده بود، به روایت خودش چاپ کنم.

***

سر که برگرداندم، من بودم و یک مشت چک برگشتی. دو راه هم بیشتر نداشتم؛ اول اینکه آن مقدار پولی را که برایم مانده بود بردارم و بزنم به چاک و مثل خیلی از کلاهبردارها فرار کنم آن طرف آب و راحت زندگی کنم، یا اینکه بمانم و تاوان ندانم کاری هایم را پس بدهم، و یا راه حل دوم را انتخاب کنم؛ رفتن به زندان. که من این یکی را انتخاب کردم. مقدار پولی که برایم مانده بود آنقدر نبود که بتواند حتی یکی از چک هایم را پر و یکی از طلبکارانم را راضی کند، پس همه آن پول را سپردم دست مادربزرگم که هر وقت در زندان نیاز پیدا کردم، برایم بفرستد، و بعد در قصر برایم باز شد؛ تنها قصری در جهان که زندان محسوب می شد!

همان روز اول و ساعت اول کافی بود تا فُرم و جُرم حبس کشیده ها را بشناسم و بفهمم. اول از همه یکی از نوچه های "صفدر عوضی" به سراغم آمد و گفت: "صفدر خان گفته اگه از جیبت خرج کنی، اینجا می تونی راحت باشی و توی اتاق ما زندگی کنی. اگه هم حرف گوش کن نباشی، اون وقت گوشات رو می بریم و..." نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: "صفدر خان غلط کرده..." این را که گفتم، نوچه صفدر عوضی مشتش را بالا برد، اما دماغش که با ضربه سر من پر از خون شد، مشتش پایین آمد و گفتم:

ـ به اربابت بگو شنیدم خیلی عوضیه... اما لابد اون خبر نداره که من از اش خیلی عوضی ترم!

نوچه جوان صفدر رفت و موقعی که خبری نشد، فکر کردم طرف جا خورده... اما اشتباه می کردم. این را قبل از خاموشی زندان و با حرفی که آن مرد میانسال بهم گفت، فهمیدم. اسمش اسماعیل بود و بهش می گفتند "بابا اسماعیل" آنقدر مسن نبود که او را "بابا" صدا کنند، اما بعدها فهمیدم چون "سنگ صبور" بچه های جوان زندان است، "بابا" صدایش می کنند. بابا اسماعیل که ۵۳ سالش بود، به آرامی کنارم ایستاد و گفت: "امشب قراره ساعت یک نصف شب، دو تا از آدم های صفدر بیان سراغت و چند تا نشونه رو صورتت یادگاری بگذارن. کار دیگه ای ازم ساخته نیست!

بابا اسماعیل این را گفت و میانمان کمی سکوت نشست و سپس پرسید: "می تونی به نگهبان ها بگی که مواظبت باشند...؟

لبخند زدم و گفتم: "یه کاریش می کنم آقا اسماعیل... خیرت قبول!"

این را گفتم و منتظر ماندم، نه اینکه انتظار ساعت یک نیمه شب را بکشم. می دانستم که آهن را باید با آهن برید! به همین خاطر ساعت که ۱۲ شد، به سراغ "صفدر" رفتم که داخل یک اتاق با دو تا از نوچه هایش حالت فرمانروایی را داشت، یکی از نوچه هایش آنقدر مواد کشیده بود که صدای توپ هم بیدارش نمی کرد.

دومی هم تا از جا برخاست، غضروف روی

"سرشانه‌اش را طوری فشار دادم که بیهوش شد و بعد همان ضامن داری که در دست داشت را از چنگش بیرون کشیدم و گذاشتم زیر شاهرگ "صفدر" که مردی پنجاه و هفت ساله بود و گفتم: "گوش کن عوضی...، می‌تونم همین الان سرت رو بگذارم روی سینه‌ات، این رفیقت رو هم بکشم و چاقو رو بگذارم تو دست رفیق سومت که تو عالم هپروت داره سیر می کنه! اما بهت یه فرصت میدم. اگه یک بار دیگه بخوای برای من یادگاری بگذاری، اون وقت حتما می کشمت!

صفدر اما اگر هم ترسیده بود، آنقدر غرور داشت که نشان ندهد. و فقط یک جمله گفت: "قبوله...، دیگه باهات کاری ندارم!"

از اتاقش زدم بیرون و رفتم روی تختم دراز کشیدم. ساعت از یک گذشت و تا سپیده هم بیدار ماندم و موقعی که آدم‌های صفدر پیدایشان نشد، خیالم راحت شد.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، فضا متفاوت شده بود. این را از نوع سلام و علیک بقیه زندانیان فهمیدم. البته من چیزی نگفته بودم، اما از قرار معلوم، خود نوچه‌های صفدر وقتی خبر را به همدیگر می‌رسانند، یادشان نبود که دیوار زندان گوش‌های تیزتری دارد و زندان هم موش‌های بزرگتر!

صفدر تا دو سه روز منتظر بود که ببیند من بابت این همه "تحویل گرفته شدن" برایش شاخ می‌شوم یا نه. وقتی که دید اهل "گنده لات بازی" نیستم، دیگر کاری به کارم نداشت!

من اما...، ناخودآگاه برای زندانی‌ها عزیز شدم. وقتی فهمیدم تعدادی از زندانیان به خاطر بدهی‌های کوچک یا خسارت تصادف، ماه‌ها در زندان هستند، از خیر پولم گذشتم و با هماهنگی مادربزرگم بدهی آنها را پرداختم و از روزی که یازده زندانی آزاد شدند، هم رفتار مدیریت زندان با من محترمانه شد، هم زندانی‌ها برایم حرمت قائل بودند. در تمام آن روزها اما...، همه حواسم پیش "بابااسماعیل" بود که نه با کسی کاری داشت و نه حرفی می‌زد، تمام صحبت کردنش در همین حد بود که وقتی خبردار می‌شد "صفدر عوضی" قرار است کار دست کسی بدهد، او را خبردار سازد، یا اگر جوانی به زندان می‌افتاد، تا جایی که می‌توانست به او مشورت می‌داد که در زندان چگونه باید رفتار کند، آن هم فقط یک بار! بعد از آن دیگر با طرف حرف نمی‌زد، و آنقدر در خودش غرق بود که خیلی‌ها فکر می کردند قاطی کرده!

یکی از پیرمردهای زندان که به جرم جعل پاسپورت به زندان افتاده بود، می‌گفت: "هیچکس از زبانش حرفی نشنیده... فقط همه اینو می‌دونند که یک نفرو کشته و تا چند ماه دیگه هم اعدام میشه!"

این را که شنیدم، مصمم شدم هر طور شده به او نزدیک شوم. اتفاقا بابا اسماعیل هم بر خلاف بقیه که اجازه نمی‌داد همنشینش شوند، مرا فقط به یک علت پذیرفت و گفت:

ـ شنیدم آدم خوبی هستی...، خیلی باید وجود داشته باشی که خودت توی زندان باشی و بانی آزادی یه زندانی بشی!

اینطوری بود که آرام آرام به "بابا اسماعیل" نزدیک شدم. او در مورد همه چیز حاضر بود حرف بزند غیر از جرمش! اما من هم کارم را بلد بودم، آنقدر با او صمیمی شدم و موقعی که مطمئن شدم به حضورم عادت کرده، آن وقت "ناز" کردم و گفتم: "آقا اسماعیل، انگار اونقدری که من به شما اعتماد دارم، شما منو قبول نداری؟ اگر اینطوریه، چه دلیلی داره سفره نشین شما بشم؟"

و اسماعیل که فقط دو ماه تا روز دادگاهش ـ و بعد هم اعدامش ـ مانده بود، تبسمی تلخ کرد و گفت: "من اگه خاکستر نشین شدم، پای رفیق سوختم...، پس نمی‌خوام آخرین رفیقم از دستم برنجه!"

بابا اسماعیل این را گفت و قصه غم‌انگیز و راز جوانمردی‌اش را برایم تعریف کرد:

ـ یه رفیق دارم به اسم بیژن که وقتی جوون بودیم خیلی جور منو کشید، هر جا لازم بود به خاطر من کتک خورد، هر وقت هم من پول لازم داشتم، کیف پولش رو می‌گرفت طرفم و سرش رو می‌گرفت اون طرف! خلاصه که خیلی با هم رفیق بودیم. تا اینکه زد و همزمان عاشق شدیم و هر دومون هم خوشحال بودیم که قراره در یک شب عروسی کنیم، اما غافل بودیم که عشق هر دومون یک نفره؛ "پوران" دختر صاحبخونه ما که خیلی زیبا بود، دل هر دومون رو اسیر کرد! وقتی بیژن از این قضیه باخبر شد، خواست بکشه کنار که من به پوران برسم، اما این خیلی نامردی بود که اون بعد از یک عمر که جور منو کشیده بود، حالا به خاطر دلش هم بازنده بشه. این بود که من کشیدم کنار! نه اینکه فکر کنی بیژن به راحتی قبول کرد...، دو ماه با همدیگه "کَل کَل" داشتیم، تا موقعی که ارواح خاک مادرم رو براش قسم خوردم و اونم که مطمئن بود من خاک مادرم را قسم ناحق نمی‌خورم، قبول کرد و رفت با پوران ازدواج کرد. من اما...، طبیعی بود که دیگه نتونم مثل سابق با بیژن رفت و آمد کنم، البته او می‌گفت: "من مطمئنم که تو حالا به پوران مثل خواهرت نگاه می کنی" اما معلوم بود که من نباید قبول کنم؟... و قبول نکردم و اینطوری بود که رفاقتمون دورادور پابرجا بود، اما بیژن از اینکه من هرگز ازدواج نکردم شاکی بود. شاید هم فکر می کرد از "عشق پوران" ازدواج نمی کنم؟ اما قصه این نبود، من آرزوهای دیگه داشتم و اصلا بعد از اون ماجرا، از فکر ازدواج خارج شدم و بیژن هم این حرفم را قبول کرده بود. تا اینکه دو تا اتفاق بد همه چیز را خراب کرد؛ اولیش تصادف بیژن با یک کامیون بود که از دو پا فلجش کرد و شد خانه نشین، و همین مسئله ارتباط ما رو ـ که قبلا بیرون از خونه همدیگرو می دیدیم ـ قطع کرد، دومی هم قضیه پوران بود و فرشاد، پسر دایی پوران که ظاهرا وقتی دیده بود "شیر" زمینگیر شده، مثل شغال وارد زندگیش شده و چشمش دنبال پوران بود! یکی، دو مرتبه برای فرشاد پیغام فرستادم و گفتم: "تا سرت رو نبریدم، این بازی رو تمام کن.."

حتی بهش گفتم: "دختر هفده ساله بیژن و پوران به تو میگه دایی، اون وقت تو اینقدر کثیفی که..." اونم هر بار می گفت "اشتباه می کنی" پوران هم که از بیخ و بن منکر همه چیز بود! منم کم کم داشتم باور می کردم که شاید اشتباه می کنم، تا اینکه یک شب که با یکی از رفیقام رفته بودم فرحزاد، اون دو تا رو دیدم که روی یک تخت نشستند و دل دادن و قلوه میگیرن! باز هم فکر کردم شاید اشتباه می کنم، واسه همین وقتی رفتند بیرون، تعقیبشون کردم و موقعی که دیدم رفتند داخل خانه فرشاد که اون هم مجرد بود و تنها زندگی می کرد، قاطی کردم و در را شکستم و داخل شدم و از آنچه دیدم قاطی کردم و آباژور رو کوبیدم تو سر فرشاد... که در جا مُرد!

کپ کردم و بالا سرش وایستادم. پوران که بهتزده نگاهم می کرد، یک دفعه زد زیر گریه و گفت: "به بیژن هیچی نگو...، بیژن اگه از این ماجرا باخبر بشه سکته می کنه... می‌میره...، من هر طور شده رضایت خانواده فرشاد رو می گیرم...، اما نگذار بیژن نابود بشه!"

حق با پوران بود. بیژن آنقدر عزت و غرور داشت که اگر می‌فهمید زنش "کبوتر دو برجه"! شده دقمرگ می‌شد!

حالا من مونده بودم و یک تصمیم؛ اگر به بیژن حقیقت رو می گفتم، "دو سر باخت" می‌شدم! یعنی هم پوران نمی‌تونست برام رضایت بگیره و اعدام می‌شدم، هم بیژن نابود میشد! واسه همین پوران رو از قضیه بیرون کردم و به پلیس گفتم "سر قمار با فرشاد مشکل داشتم و دعوامون شد و ناخواسته آباژور رو کوبیدم و..." اما حکم دادگاه معلوم بود؛ قصاص!

بابااسماعیل بغضش را فرو خورد و جمله آخر را گفت:

ـ بر خلاف قاضی، بیژن به این سادگی حرفمو قبول نکرد و مدام می‌گفت: "تو نه اهل قمار بودی و نه آدم کشتن؟"... اما من طوری بازی کردم که "پوران" گفته بود...، چند روز قبل هم اومد ملاقاتم و گفت: "چون پدر فرشاد پول خون پسرش رو می‌خواد و تو هم پول نداری، رضایت نمیده!" حالا هم دیگه برام مهم نیست که اعدام بشم یا نه؟ فقط مهم اینه که بیژن خرد نشه...، نشکنه...، حیثیتش مضحکه کوچه و بازار نشه!"

بابا اسماعیل حرف‌هایش را تمام کرد و رفت روی تختش دراز کشید و پتو را کشید روی سرش؛ یعنی دیگر دوست ندارد حرفی بشنود!

من اما...، آن شب تا صبح پلک نزدم و موقع اذان صبح با خودم گفتم: "شهریار... باید یه کاری بکنی! به همین خاطر دو روز بعد، وقتی با رئیس زندان حرف زدم و آنها که از رفتارم راضی بودند، پذیرفتند در ازای "وثیقه‌ای" دو برابر مبلغ بدهکاری‌ام، به من ۴۸ ساعت مرخصی بدهند. شکر خدا آنقدر اعتبار داشتم که شوهر دختر عمه‌ام سند خانه‌اش را وثیقه بگذارد و از زندان بیرون بیایم، اولین کارم پرس و جو در مورد پوران بود و موقعی که فهمیدم او جای "فرشاد" را با دیگران پر کرده، فکری را که در سر داشتم انجام دادم و به ملاقات بیژن رفتم. داخل پذیرایی، وقتی بیژن روی

بقیه در صفحه ۵۷

خداوند بی نهایت است و بی مکان و بی زمان، اما به قدر آرزوی تو گسترده می شود
●ملاصدرا

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۱

قسمت دوم

چشم سوم

در شماره گذشته، به چند تن از کسانی که قادر بودند با چشم بسته حتی از زیر کلاه ـ ببینند اشاره کردیم. در این شماره افراد اعجاب‌انگیز دیگری را به شما معرفی می کنیم که می توانند به جای چشم، از راه نقاط بدن خود اشیاء اطراف را ببینند، کتاب بخوانند و با چشم بسته دوچرخه سواری کنند.

دختری که از راهِ بینی می‌دید

یک ماجرای جالب که مدت‌ها اذهان مردم عادی و دانشمندان را به خود مشغول کرد، رویدادی بود که در کشور ایتالیا اتفاق افتاد. یکی از پزشکان صاحب نام ایتالیا به نام "چواره لومبروسو" که در سال‌های پایانی قرن نوزده در اوج شهرت به سر می‌برد، گذشته از مداوای بیماران، به درمان افرادی می‌پرداخت که بر اثر شوک روانی، بینایی خود را از دست داده بودند. ولی یکی از بیماران استثنایی او، دختر جوانی بود که به رغم کوشش‌های مداوم این پزشک، همچنان نابینا باقی ماند. هر چند چشمان این دختر حساسیت خود را از دست داده بود و در برابر نور شدید و محرک‌های دیگر هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، اما قادر بود مطالب کتابی را که مقابل چهره او می‌گرفتند، بخواند!

دکتر "لومبروسو" برای آن که هر گونه شک و شبهه‌ای را از میان بردارد تا مبادا کسی گمان کند که دختر کلک زدن دارد، چشمان نابینای او را باندپیچی کرد. سپس اشیاء متفاوتی را در زوایای گوناگون قرار داد و از او خواست تا آن اشیاء را نام ببرد. این موجود شگفت‌انگیز به درستی تمامی این اشیاء را نام برد و حتی رنگ آن‌ها را هم مشخص کرد. از این عجیب تر، بعدا توانست نامه‌ای را که در برابر چهره‌اش گرفته شده بود، بدون اشتباه بخواند. دکتر "لومبروسو" شخصا بر این باور بود که این دختر خارق العاده به جای چشم از راه بینی می‌بیند و در یکی از کتاب‌های خود از این واقعه به عنوان شگفت انگیزترین رویداد زندگی خود نام برد. ولی کوشش برای تشریح چگونگی اعمال بیمار خود و یا نوع پارچه‌ای که معمولا چشم بیمار را با آن می‌بست به کار نبرد!

پیش از آن، دکتر "لومبروسو" با نوشتن کتابی به نام "جنایتکار" نظریه غریبی با تکیه بر قیافه شناسی، ارایه داده بود و اعلام کرده بود که از روی مشخصات چهره افراد می‌توان جنایتکاران را تشخیص داد. این موضوع در آن زمان بیش از همه مورد توجه ماموران پلیس قرار گرفت، اما چون نظریه‌اش ناقص و بی‌پایه بود، به اعتبار علمی او خدشه وارد شد. بنابراین، هنگامی که موضوع دختر نابینا را مطرح کرد، کمتر کسی به ادعای او درباره این دختر شگفت انگیز توجه کرد.

دو دانشمند دیگر نیز که ادعا می کردند در بیماران خود یک "حس ششم" کشف کرده‌اند، به سرنوشتی مشابه او دچار شدند.



رویت از راه پوست

در دهه دوم قرن بیستم، یک پزشک فرانسوی به نام "ژول رومن" قدم به میدان گذاشت. این پزشک دانشمند کتابی منتشر کرد با عنوان "رویت بدون چشم" که حاصل چندین سال تجربه و پژوهش او در زمینه افراد نابینا و یا مردان و زنانی بود که با دستمال، چشم‌های آنها را می‌بست. هر چند هیچ یک از این افراد، با چشم بسته قادر به خواندن نبودند اما دکتر "رومن" دریافت که تعدادی از آنها می‌توانند اشکال، رنگ‌ها و حرکات را تشخیص دهند. او به این نتیجه رسید که ارگان‌های اولیه بسیار کوچک بینایی، در سلول‌های پوست بدن انسان وجود دارند، و از این رو، بسیاری از مردم می‌توانند به مدد این سلول‌ها ببینند.

هر چند جهان پزشکی و محافل علمی این نظریه را نپذیرفتند، اما نظریه این پزشک فرانسوی در میان برخی از روشنفکران آن زمان، از جمله "آناتول فرانس" نویسنده نامدار فرانسوی طرفدار داشت.

چند سال بعد، یک پزشک برزیلی به نام دکتر "مانوئل چیوز" پس از مطالعات زیاد سرانجام به نتیجه‌ای تقریبا مشابه رسید. این پزشک مشهور، پس از آزمایش ۴۰۰ تن از بیماران خود که همگی نابینا بودند، دریافت که در حدود یک دوجین از آنها، شامل کودکان و نوجوانان از نعمت بینایی از راه پوست برخوردار بودند. در میان این عده، فقط سه نفر قادر بودند رنگ‌ها را به طور دقیق تشخیص دهند؛ در حالی که دیگران فقط به کمرنگی و پررنگی اشیاء اشاره می کردند. دکتر "چیوز" هیچ کوششی برای آموزش این افراد و یا احتمالا تقویت این نیروی شگفت‌انگیز که آن را "نوع دیگری از بینایی" نام نهاده بود به کار نبرده بود اما به هر حال، کشف او تکان دهنده بود!

جوانان نابینا در این آزمایش‌ها توانستند رنگ سبز را از قرمز تمیز دهند و حتی رنگ خطوط افقی را که با مداد رنگی رسم شده بود، مشخص سازند. قبل از شروع این آزمایش، نور شدیدی روی مردمک چشم این افراد متمرکز ساختند تا اگر خود را به کوری زده باشند، معلوم شود. در حالی که اندازه مردمک چشم آنها در برابر این نور شدید، کمترین تغییری نکرد، و این موضوع نشان می‌داد که تقلب و نیرنگی در کار نیست و این جوانان واقعا نابینا بودند.

به هر حال، نتیجه‌ای که این پزشک برزیلی از آزمایش‌های خود کسب کرد، مشابه نظریه پژوهشگر فرانسوی بود. به این معنی که بیماران او، اشیاء را از طریق دیگر اعضای بدنشان ـ البته به جز چشم ـ می‌دیدند!

هم "ژول رومن" و هم دکتر "مانوئل چیوز" در خلال آزمایش‌های گوناگون بر روی افراد نابینا، با یک موضوع گیج کننده روبرو شدند و آن نوعی عدم ثبات در این افراد بود که سبب بی‌اعتباری آزمایش می‌شد. برای مثال، یک روز همه رنگ‌ها را به طور کامل تشخیص می‌دادند، اما فردای همان روز از تشخیص رنگ سیاه از سفید عاجز بودند!

به طور کلی، عواملی از قبیل سرما، گرما، سر و صدا و هر گونه کسالت مختصر، از قدرت بصیرت آنها می کاست و گاهی این نیروی خارق العاده را به صفر می‌رساند.

از این رو، هنگامی که دکتر "چیوز" در برابر دانشمندان به انجام آزمایش پرداخت، حاصل کار، چندان درست از آب درنیامد.

دکتر "چیوز" پزشک برزیلی و "ژول رومن" پژوهشگر فرانسوی، به مسائل فوق طبیعی اعتقادی

نداشتند و نیروهای شگفت‌انگیز بیماران خود را یک پدیده فیزیکی به حساب می‌آوردند، با این حال نمی‌توانستند چگونگی آن را برای عالم پزشکی روشن کنند.

نابغه‌های نابینا

در لابلای صفحات تاریخ به اسامی کسانی برمی‌خوریم که از نعمت بینایی محروم بوده‌اند، اما نه تنها لحظه‌ای از کار و کوشش باز نمانده‌اند، بلکه به خلق آثاری پرداخته‌اند که نامشان را در تاریخ جاودان ساخته است:

√ رودکی سمرقندی، شاعر نامدار کشور ما در قرن چهارم هجری از کودکی نابینا بود، و به قولی بعدها او را کور کردند. او در فنون گوناگون شعر، استاد و ماهر بود و سخنانش در قوّت تشبیه و نزدیکی معانی به طبیعت، کم نظیر است. انگار همه زیبایی‌ها را با چشم می‌دیده است! روح طرب و شادی از اشعارش آشکار است. مهمترین اثر او، کلیله و دمنه منظوم و مثنوی‌هایی است که در اوزان مختلف سروده است.

"بوی جوی مولیان آید همی" نیز از سروده‌های زیبای اوست. هر چند در یکی از قریه‌های "رودک" سمرقند زاده شده، برخی گفته‌اند که در نواختن "رود"، ساز قدیمی ایرانی نیز مهارت داشته است.

√ هلن کلر نویسنده آمریکایی، از دو سالگی نابینا و ناشنوا بود، اما در بزرگسالی خطیب بزرگی شد و ۱۰ کتاب و آثار متعدد دیگری از خود به جای گذاشت. از زندگی او یک فیلم سینمایی به نام "انسان معجزه آسا" ساخته شد.

√ لویی بریل، کارشناس امور آموزشی و مخترع فرانسوی که در بزرگسالی به آموزگاری پرداخت و خط برجسته مخصوص نابینایان را ـ که به نام او "بِریل" نامیده می‌شود ـ اختراع کرد. با این اختراع، روشندلان سراسر جهان توانستند کتاب بخوانند و بر معلومات خود بیفزایند. او در عین حال، یک موسیقیدان بود.

√ "هومر" حماسه‌پرداز بزرگ یونانی، از دو چشم نابینا بود، با این حال با خلق آثاری نظیر "ایلیاد" و "اودیسه" نام خود را در جهان ادبیات جاودان ساخت.

√ جوزف پولیتسر روزنامه‌نگار و ناشر مجاری تبار آمریکا که به کنگره آن کشور نیز راه یافت، در ۴ سالگی نابینا شد، ولی در ۲۴ سال باقیمانده عمر خود، لحظه‌ای از کوشش و تلاش دست برنداشت. او موقوفه‌های زیادی از خود به جای گذاشت که یکی از آنها "جایزه پولیتسر" Pulitzer prize است که همه ساله به بهترین آثار در زمینه موسیقی، ادبیات و روزنامه‌نگاری در آمریکا اعطا می‌شود.

موش آزمایشگاهی

بی‌تردید یکی از اعجوبه‌های قرن بیستم که می‌توانست اشیاء را بدون چشم ببیند، یک پاکستانی به نام "خدابخش" بود که انگلیسی‌ها نام او را "کودا باکس" تلفظ می‌کردند! این پاکستانی مسلمان، با عملیات شگفت‌انگیز خود، دانشمندان را انگشت به دهان گذاشت!

"خدابخش" که در "کشمیر" دیده به جهان گشوده بود، عملیات خارق‌العاده خود را زمانی به نمایش گذاشت که هنوز تلویزیون رونق نگرفته بود.

در سال ۱۹۳۴ میلادی، چند چشمه از عملیات شگفت‌انگیز خود را در "لندن" در برابر جمعی از دانشمندان به معرض نمایش گذاشت. افراد سرشناسی مانند پروفسور "ادوارد اندرید" استاد فیزیک دانشگاه لندن و چند شخصیت صاحب نام دیگر در این جمع حضور داشتند. نخستین وظیفه این گروه بستن چشم "خدابخش" با یک دستمال ضخیم بود تا مطمئن شوند که حیله‌ای در کار نیست. حتی برای محکم کاری، مقداری خمیر روی چشمان او گذاشتند، سپس روی آن را نیز با فویل آلومینیومی پوشاندند. این گروه پژوهش حتی به این هم قانع نشدند و دست آخر، روی همه این‌ها یک پارچه پشمی بستند و چند لایه تنزیب، دور سر او پیچیدند. به این ترتیب، اطمینان کامل حاصل کردند که او دیگر نمی‌تواند دزدکی از زیر چشم، چیزی را ببیند.

پس از انجام این مقدمات، پروفسور "اندرید" کتابی را مقابل "خدابخش" قرار داد تا مطالب آن را بخواند، اما ناگهان یکی از همکارانش او را از این کار بازداشت و گفت:

ـ یک لحظه دست نگه دارید! برای آن که امکان هر گونه "تله پاتی" را از بین ببریم، بهتر است از کتاب‌هایی استفاده کنیم که هیچ یک از ما تا کنون



آنها را نخوانده است.

این پیشنهاد مورد پذیرش قرار گرفت و از یک کتابفروشی در آن حوالی، چند جلد کتاب ـ که همگی برایشان ناآشنا بود ـ به امانت گرفتند. یکی از کتاب‌ها را روی میزی در برابر او قرار دادند و این مرد شگفت‌انگیز، دستان خود را مانند بال‌های عقابی روی صفحه کتاب باز کرد و در حالی که انگشتانش را روی سطور کتاب به حرکت درمی‌آورد، بدون هیچ مشکلی شروع به خواندن کرد و نصف یک صفحه را خواند. البته متن کتاب به زبان انگلیسی بود و "خدابخش" هنگام قرائت آن، اندکی لهجه پاکستانی داشت.

سپس کتاب‌های دیگری جلوی او گذاشتند و... این آزمایش‌ها نزدیک به یک ساعت به طول انجامید.

این مرد شگفت‌انگیز تا مدت‌ها برای دانشمندان جهان نقش موش آزمایشگاهی را ایفا می‌کرد و پزشکان، آزمایش‌های گوناگونی روی او انجام دادند که از همه آزمایش‌ها سربلند بیرون آمد. او بر این باور بود که با دیده باطن و به مدد نیروی "تمرکز" همه چیز را می‌بیند.

در همان زمان، روزنامه "دیلی استار" چاپ "مونترال" کانادا مطلبی به شرح زیر درباره این اعجوبه پاکستانی درج کرد:

"... پزشکانی که "خدابخش" را آزمایش می‌کردند، به "چشم‌بند" های معمولی بسنده نکردند و مقدار زیادی خمیر نان روی چشمان او گذاشتند. و یک پارچه بزرگ که تا نوک بینی او را می‌پوشاند، محکم روی آن بستند و یکی از پزشکان، چند بار دور آن نوار چسب پیچید، به طوری که چشمان او دیگر هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید. یکی از خبرنگاران که در آنجا حضور داشت، برای رفع هر گونه شک و شبهه، شال گردن بلند خود را بیرون آورد و دور سر "خدابخش" بست و بالاخره هر کس هر چه دستش می‌آمد، از دستمال سفره تا کراوات و شال گردن و غیره به دور سر این پاکستانی بی‌نوا پیچید. سپس او را به اتاق دیگری که از سایر اتاق‌ها مجزا بود، بردند. یکی از حاضران که یک دانشجوی پزشکی بود پاکتی از جیب درآورد و مقابل او گرفت. "خدابخش" به راحتی نوشته روی پاکت را خواند. یکی از خبرنگاران گذرنامه خود را مقابل او گرفت. باز هم او به سرعت همه مندرجات گذرنامه را با صدای بلند خواند..."

هنرنمایی این مرد همه دانشمندان را مبهوت ساخته بود و نمی‌دانستند با توجه به معیارهای علمی چه نامی بر عملیات شگفت‌انگیز او بگذارند.

این اعجوبه پاکستانی در همان سال نمایش باورنکردنی و حیرت‌انگیزی را در یکی از خیابان‌های شهر "منچستر" انگلستان به معرض تماشای عموم گذاشت. در روز شروع نمایش، جمعی از خبرنگاران، "خدابخش" را دوره کردند تا لحظه به لحظه و پا به پای او این هنرنمایی بی‌سابقه را دنبال کنند.

هفته آینده: دوچرخه‌سواری با چشم بسته ■

ما وارث مشکلات اجدادمان هستیم؟

همه‌ی فراوراثت

در پژوهش‌ها ثابت شده که بسیاری از ناهنجاری‌ها و کاستی‌های خود و یا نکات مثبت‌مان را از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های خود به ارث برده‌ایم و چه بسا اگر آنها درست و اصولی زندگی کرده بودند، نوه‌های آنها به مشکلات شخصیتی و جسمی دچار نمی‌شدند حتی دانش آموزی که تنبل است، می‌توان ریشه‌ی این تنبلی را در جد او پیدا کرد. به همین دلیل تأکید می‌شود مراقب امروز خود باشیم تا نوه‌ها و نتیجه‌های ما افرادی سالم و دانا و موفق از آب دربیایند.

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus Science And Technology

رازهای علمی

در دنیای لایتناهی علم و تکنولوژی هر روزه با اسامی بی‌شماری برخورد می‌کنیم که گاهی برخی از آنها هرگز از ذهن ما محو نمی‌شوند.

نام "**فرانسیس کریک**" و "**جیمز واتسون**" نیز از همین دسته است. اسم این دو دانشمند در سال ۱۹۵۳ برای همیشه ماندگار شد. کریک و واتسون با کشف ساختار "**دی‌ان‌ای (DNA)**" دنیای علم را شگفت‌زده و متحیر کردند و برای همیشه ماندگار شدند. در آن زمان، دانشمندان تا حدودی با اجزای تشکیل دهنده DNA آشنا بودند و آن را می‌شناختند اما این پرسش مهم همچنان به قوت خود باقی بود که این اجزا چگونه کنار هم قرار می‌گیرند که می‌توانند حجم وسیعی از اطلاعات را در خود ذخیره کنند. اجزای تشکیل دهنده DNA ساده به نظر می‌رسیدند اما همه چیز به این آسانی‌ها نبود. اکتشاف مهم کریک و واتسون پایه‌ای شد برای اینکه دانشمندان بفهمند صفات و ویژگی‌های ما چگونه از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شود. با این حال این تمام ماجرا نبود. و از دهه ۱۹۷۰، نقش "**اپی ژنوم**" از همیشه پررنگ‌تر و حساس‌تر شد.

اپی ژنوم تغییر و تعدیل شیمیایی کوچکی است که به دلیل عوامل محیطی، سبک زندگی و رژیم غذایی ایجاد می‌شود و بر DNA و پروتئین‌هایی که آن را فرا گرفته اثر می‌گذارد. بررسی و مطالعه این تغییر و تعدیل‌های جزیی شیمیایی، دانشمندان و محققان را به نتایج شگفت‌آور و متحیرکننده‌ای رساند. برای مثال رنگ سبز چشم‌ها و پوست روشن شما به پدر و مادرتان رفته اما قد بلند و اندام ورزیده‌ی شما در آنها دیده نمی‌شود و شاید تعجب کنید که آن را از چه کسی به ارث برده‌اید؟ اما جالب است بدانید که امکان دارد این هیکل ورزیده را از آنجا به ارث برده باشید که مادربزرگتان در زمان بارداری مادر شما، چه وضعی داشته و سبک زندگی‌اش چگونه بوده.

هیچ عجیب نیست اگر ببینیم یکی از اعضای خانواده با بقیه فرق‌های مهمی دارد: شجاع‌تر یا ترسوتر و یا داناتر یا برعکس است

فرآیند شگفت‌انگیز رشد انسان، با یک سلول واحد که توانایی‌های بی حد و حصری دارد آغاز می‌شود و با تریلیون‌ها سلول خاتمه می‌یابد که همگی اختصاصی شده‌اند یا به عبارت ساده‌تر، هر دسته از آنها برای کاری خاص کدگذاری شده‌اند. چندین دهه قبل، کسی نمی‌دانست زمانی که سلول‌ها نشانه گذاری می‌شوند، چه اتفاقی برای DNA می‌افتد. یک فرضیه این بود که سلول‌ها هر وقت به DNA خاصی نیاز نداشتند، از دستشان خلاص می‌شدند و آن را پس می‌زدند.

در دهه ۱۹۷۰، پروفسور "**جان گوردن**" که ابتدا در آکسفورد و سپس در کمبریج مشغول فعالیت شد، این تئوری را رد کرد. او با آزمایش‌هایی کشف کرد از DNA سلول‌های اختصاصی بدن قورباغه، مثل سلول‌های پوست و یا سلول‌های دیواره روده می‌توان برای تولید جنین قورباغه استفاده کرد. این کشف به دانشمندان ثابت کرد که DNA این قابلیت را دارد که تمام سلول‌های بدن را تولید کند. برای مثال در دی‌ان‌ای سلول‌های پوست هر موجودی، همان اطلاعاتی ذخیره شده که در DNA سلول دندان یا بزاق یا پای آن موجود وجود دارد. بر اساس همین کشف علمی بود که سازندگان فیلم علمی تخیلی پارک ژوراسیک از پشه‌ای که در صمغ درختی فسیل شده بود، خونی را پیدا کردند که آن پشه از یک دایناسور مکیده بود. دانشمندان خیالی فیلم، DNA خون آن دایناسور را رمزگشایی کرده و توانستند دایناسور تولید کنند.

ترسِ ارثی

در سال ۲۰۱۲، گوردن به خاطر فعالیت‌هایی که در زمینه ژنتیک انجام داد، موفق به دریافت جایزه نوبل شد. دهه‌ها پس از اکتشاف او، محققان موفق به کشف مکانیسم‌های پدیده‌ای به نام اپی ژنتیک شدند. این مکانیسم‌ها به تغییرات شیمیایی جزیی DNA وابسته‌اند همچنین به پروتئین‌های خاصی که با ژنتیک ما ارتباط دارند. به این تغییرها، تغییرات اپی ژنتیک گفته می‌شود. اپی ژنتیک یا فراوراثت، نظریه‌ای در حیطه توارث است که می‌گوید ژن‌های ما حافظه‌ای دارند که وقایع مختلف را ثبت می‌کنند. مثلاً اتفاق خاصی برای دو نسل قبل ما رخ داده، این اتفاق در ژن‌های آن نسل کدگذاری می‌شود و این الگو برای چندین نسل بعد هم اتفاق می‌افتد. در نتیجه بدون اینکه توالی ژنی ما دچار تغییر شود، الگوی بیان

سال‌های نخست زندگی کودک خود را جدی بگیرند زیرا هرگونه سوء رفتار با کودک، اثرات جبران ناپذیری در آینده و سلامت روحی و روانی و حتی جسمی او خواهد داشت

ژن تغییر می کند. با یک مثال، این موضوع را ساده‌تر می کنیم:

فرض کنید شما از شنا کردن می‌ترسید. و فرض کنیم در زمینه‌ی شنا کردن هیچ اتفاقی برای شما نیفتاده که شما را ترسانده باشد. اگر درباره‌ی دو سه نسل قبل‌تر از خود تحقیق کنید، شاید به این برسید که یکی از اجداد شما صحنه‌ی وحشتناک غرق شدن عزیزی را دیده یا خودش هنگام شنا کردن به خطری جدی دچار شده. این ترس در ژن او کدگذاری می‌شود و به نسل یا نسل‌های بعدی او انتقال می‌یابد. ممکن است این ترس به یک یا چند نفر از نسل‌های بعدی انتقال یابد. بنابراین هیچ عجیب نیست اگر ببینیم یکی از اعضای خانواده با بقیه فرقهای مهمی دارد: شجاع‌تر یا ترسوتر و یا داناتر یا برعکس است.

اپی ژنتیک به ارثی شدن صفات اکتسابی ما اشاره می کند زیرا تنظیم الگوی ژنی که تحت تاثیر محیط یا سبک زندگی اتفاق افتاده، تا چند نسل بعد هم ادامه می‌یابد. نکته قابل ملاحظه این است که انتقال صفات ارثی از طریق اپی ژنتیک نسبت به تغییر اطلاعات ژنتیکی DNA دقت کمتری دارد.

فراوراثت در انسان و ژن پرخوری

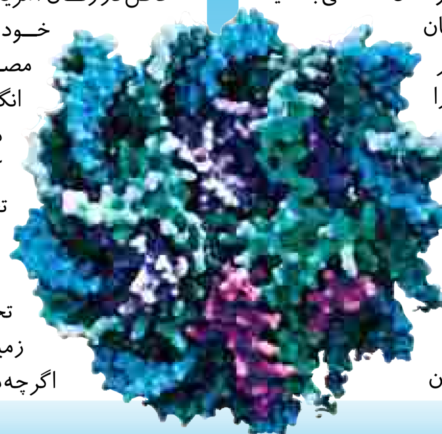
برخی از واکنش‌های فراوراثتی ما در همان اوایل دوران زندگی (سه ماهه‌ی نخست دوران جنینی) شکل می‌گیرد و در ما نهادینه می‌شود. یک نمونه بارز این اتفاق، در هلند دیده شده. همزمان با پایان یافتن جنگ جهانی دوم، مناطق خاصی از هلند با کمبود شدید مواد غذایی مواجه شد و میزان کالری دریافتی مردم ۴۰ درصد از وضعیت طبیعی کمتر بود واوضاع آنقدر بحرانی شد که **"زمستان گرسنگی"** نام گرفت. مادرانی که در این دوران (۱۹۴۵-۱۹۴۴) باردار شدند، کودکان سالمی به دنیا آوردند اما هرچه این کودکان به دوران بلوغ نزدیک‌تر می‌شدند، مشکلات خود را نشان می‌دادند. چاقی و دیابت نوع دوم در این کودکان بیشتر بود و نسبت به کودکانی که در دوره‌های دیگر متولد شدند، از مشکلات سلامتی بیشتری رنج می‌بردند. در "زمستان گرسنگی"، نازی‌ها جلو ورود مواد غذایی را به استان‌های اشغالی غرب هلند گرفته بودند و کودکانی که در سال‌های بعد باید در کمال صحت و سلامت به زندگی خود ادامه می‌دادند، نه تنها با مشکلاتی مثل چاقی مفرط، دیابت و در نتیجه بیماری‌های قلبی و عروقی دست و پنجه نرم می‌کردند، از نظر سلامت روحی و روانی نیز در شرایط بدی به سر می‌بردند و میزان ابتلا به افسردگی و اسکیزوفرنی در آنها به مراتب بیشتر از بقیه بود.

محققان می‌گویند دلیل مشکلات آنها این بود که ژن این افراد در نخستین مراحل رشد خود از نظر فراوراثتی تغییر کرد تا خود را با مساله کمبود مواد غذایی آن زمان سازگار کند. اگر قحطی در این منطقه ادامه‌دار می‌شد، می‌توان گفت این سازگاری یک مزیت به حساب می‌آمد اما پس از جنگ که مواد غذایی زیاد شد، این تغییر فراوراثتی مشکل‌ساز شد. ژن آن بچه‌ها برای دوران قحطی طراحی شده بود تا هر وقت به غذا رسیدند، حسابی بخورند و بتوانند برای



مواقعی که چیزی گیرشان نمی‌آید، انرژی داشته باشند. این ژن در دوران فراوانی غذا همچنان فعال بود و بی‌آنکه بدانند یا بخواهند، پرخوری کردند و به عوارضی دچار شدند.

محققان و پزشکان تا چند سال پیش جنین را موجودی تصور می‌کردند که چون در بطن مادر خود زندگی می‌کند، از هرگزند و آسیبی محفوظ است اما زمانی که تعداد کودکان مبتلا به سندرمی خاص در زنان آمریکایی که در دوران بارداری خود به شدت سیگار و الکل مصرف می‌کردند، از تعداد انگشتان دست فراتر رفت، دانشمندان را بر آن داشت که در تفکر قدیمی خود تجدید نظر کنند و بیشتر از گذشته به نقش وراثت بیندیشند. بعدها نتایج تحقیقات گسترده در این زمینه به خوبی ثابت کرد که اگرچه ممکن است این کودکان در



از این پس وقتی با بچه‌ای روبرو شدید که مشکلات شخصیتی و آموزشی دارد، حکم نکنید که چه بی‌تربیت است زیرا شاید ریشه‌ی رفتارهای ناهنجارانه‌اش به نسل‌های قبلی او ربط داشته باشد

ابتدای تولد یا حتی سال‌های نخست کاملاً سالم به نظر برسند، مشکلات به مرور زمان خود را نشان خواهند داد و محققان اکنون به یقین می‌گویند کودکی که نسبت به بقیه همسالان خود از نظر یادگیری پایین‌تر است یا مشکلات روحی و روانی جدی دارد، عامل آن را باید در نسل‌ها قبل و در مساله فراوراثت او جست‌وجو کرد و در اجداد این کودک به دنبال عامل ایجاد بیماری یا اختلال خاص گشت.

بی‌سوادی و بی‌ادبی هم وراثتی است

تحقیق در این زمینه چندان هم آسان نیست. محققان می‌گویند یک دلیل مهم این است که نمی‌توان زنان باردار را برای بررسی طولانی مدت برخی عوارض آزمایش کرد در نتیجه باید در گذشته کنکاش کرد و در دل تاریخ وراثت، دنبال نشانه‌های مختلف گشت. در یکی دیگر از بررسی‌ها، محققان به این نتیجه رسیدند که کودکانی که پس از حادثه چرنوبیل به دنیا آمدند، نسبت به بقیه مشکلات بیشتری در مدرسه داشتند و بیشتر از بقیه در امتحان‌ها رد می‌شدند بنابراین از این پس وقتی که با بچه‌ای روبه‌رو شدید که مشکلات شخصیتی و آموزشی دارد، حکم نکنید که چه بی‌تربیت است زیرا شاید ریشه‌ی رفتارهای ناهنجارانه‌اش به نسل‌های قبلی او ربط داشته باشد.

در تحقیق دیگری که در کشور سوئد انجام شد، نتایج نشان داد مادرانی که در دوره بارداری به خصوص در سه ماهه نخست آن، یکی از عزیزان یا بستگان خود را از دست داده بودند، کودکانی به دنیا آوردند که بعدها از اختلالاتی مانند کمبود تمرکز و توجه، بیش فعالی، اضطراب و افسردگی رنج می‌بردند و درصد این اختلالات در کودکان بیشتر از بقیه همسالان آنها بود.

اپی ژنتیک **(فراوراثت)**، مسیر جدیدی را پیش روی دانشمندان قرار داد و به آنها کمک زیادی کرد تا ماهیت جنینی بیماری‌های دوران بزرگسالی را به خوبی درک کنند؛ همچنین در تحقیقاتی که از دهه ۱۹۹۰ آغاز شده‌اند و روی ۱۵ هزار خانواده درباره امراض همه گیر فعالیت می‌کنند، به نتایج قابل قبول و مفیدی برسند. نتایج تحقیقات پژوهشگران ثابت می‌کند کسانی که در سال‌های اولیه زندگی خود آسیبی چه روحی چه جسمی پشت سر گذاشته‌اند، در بزرگسالی استرس بیشتری را تجربه خواهند کرد زیرا پشت سر گذاشتن چنین تجربه‌هایی، موجب

بقیه در صفحه ۵۷

با همسرم چطور کنار بیایم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: مردی ۴۵ ساله ساکن مشهد و کارمندم که متاهل و دارای یک فرزند پسر می‌باشم، اما مشکل من با همسرم در مواقعی است که می‌خواهیم در مورد یک موضوع تصمیم بگیریم، یا اینکه می‌خواهیم در مورد تغییر شکل چیدن وسایل خانه کاری انجام دهیم و یا اینکه حتی وقتی می‌خواهیم به خانه بستگانمان برویم و گاهی حتی برای مسافرت رفتن هم با هم اختلاف داریم و در بیشتر مواقع این اختلاف‌ها منجر به بحث و جدل شده و تا مدت‌ها ادامه دارد و بسیار نگرانم این اختلاف‌ها به پسر ۸ ساله‌ام نیز سرایت کند و در آینده رفتاری‌اش تاثیر منفی بگذارد. تقاضا دارم راهنمایی‌مان کنید، چطور در مواقع تصمیم گیری‌های مهم با هم کنار بیاییم و مشکلاتمان ریشه‌ای نشود.

محمد ـ الف ـ مشهد

مهارت مذاکره با همسر

با سلام، این امری طبیعی است که بین دو نفر با سلایق، خواسته‌ها و نیازهای متفاوت که با هم زندگی می‌کنند یکسری مشکلات و مسایل پیش آید و ممکن است بین همسران زمانی که می‌خواهند برای تربیت بچه‌ها تصمیم بگیرند یا اینکه چگونه پولشان را خرج کنند یا زمانی که می‌خواهند برای رفتن به مسافرت تصمیم بگیرند مشکلات و مسایلی پیش می‌آید اما آنها می‌توانند با آگاهی و استفاده از مهارت مذاکره با هم کنار بیایند.

مذاکره نوعی از ارتباط است و یک مهارت به حساب می‌آید که شامل صحبت کردن، گوش دادن به طرف مقابل و همدلی با او وست. با استفاده از این تکنیک می‌توانیم مسایل را بدون درگیری و در کمال آرامش حل کنیم.

مراحل مذاکره:

۱- آماده شدن برای مذاکره: قبل از صحبت با همسر خود تعیین کنید که چه چیزی می‌خواهید، با چه چیزی می‌توانید کنار بیایید و اینکه چه چیزی برای شما قابل قبول نیست.

الف- موقعیت را به طور واضح و روشن و همان طور که هست توصیف یا بیان کنید.

ب- احساس خود را از آن موقعیت مشخص کنید.

ج- خواسته خود را بگویید.

د- راه حل‌هایی برای حل مشکل ارائه دهید.

در این مرحله باید یک سری از قواعد را رعایت کنید تا برای مذاکره کردن با همسرتان آماده شوید:

۱- با ملایمت وجود تعارض یا اختلاف را بپذیرید وبدانید که عدم توافق نشانه فاجعه نیست.

۲- به دنبال نتیجه‌ای عادلانه در مذاکره باشید که هم شما و هم همسرتان آن را قبول داشته باشید و نه اینکه فقط به فکر رسیدن به خواسته‌های خودتان باشید.

۳- در مذاکره انعطاف پذیر بوده و آماده باشید که گاهی از مواضع خود پایین بیایید.

به طور مثال: تعطیلاتی پیش رو دارید و همسر شما دوست دارد که به خانه مادرش برود و او را ببیند در حالی که شما ترجیح می‌دهید در منزل باشید و به کارهایتان برسید.

احساس شما: احساس خستگی دارید

خواسته شما: دوست دارید در منزل بمانید و کارهایتان را انجام دهید.

راه حل‌ها: مثلا می‌شود دو روز از تعطیلات را به خانه مادر همسرتان بروید و بقیه تعطیلات را طبق خواسته شما در منزل بمانید.

البته این مراحل برای همسر شما هم باید انجام شود. یعنی به خواسته‌ها و احساس او هم باید توجه شود و در نهایت به راه حلی برسید که هر دو شما از آن راضی باشید.

۲- مرحله دوم مذاکره، بحث و گفت و گو است: با اطلاعاتی که از مرحله قبل دارید با همسرتان صحبت کنید. این مهم است که هنگام صحبت کردن با همسرتان او را سرزنش، تهدید و تحقیر نکنید و همین طور بی‌احترامی نکنید. ولی با او همدلی کرده و خودتان را جای او قرار دهید تا احساس او را درک کنید.

۳- پیشنهاد دهید: در این مرحله سعی کنید پیشنهاداتی برای حل مشکل ایجاد شده ارایه دهید مثل اینکه کارها را تقسیم کنیم و به نوبت انجام دهیم. یا اینکه یک کار جدید را امتحان کنید.

۴- مرحله عدم توافق: در این مرحله ممکن است با وجود اینکه با همسرتان صحبت و خواسته‌ها و احساسات خود را بیان کردید به نتیجه دلخواه نرسید، ولی بدانید که عدم توافق پایان کار نیست. در این صورت باید سعی کنید که دوباره به مراحل قبل بر گردید.

۵- توافق: در نهایت با پشت سر گذاشتن این مراحل هر یک از شما به حداکثر چیزی که می‌خواستید یا حداقل چیزی که نمی‌خواستید می‌رسید.

اما همیشه اوضاع به خوبی پیش نمی‌رود و ممکن است با وجود اینکه شما مراحل مذاکره را پشت سر می‌گذارید باز هم مشکلاتی وجود داشته باشد که مانع مذاکره شما شود، مثلا ممکن است همسرتان موضع تدافعی بگیرد که در این حالت بهترین راهبرد شما این است که از سوالهای هدایت کننده بحث استفاده کنید مثلا بگویید:

می‌شه لطفا بیشتر برایم توضیح دهی که چرا نمی‌خواهی من این کار را انجام دهم، یا اینکه برایم بیشتر توضیح بده چرا نمی‌خواهی به خانه مادرم بیایی؟ یا می‌توانید بگویید:

تو راه حل دیگری به نظرت می‌رسه و سعی کنید با این سوالها متوجه احساسات و خواسته‌های همسرتان شوید. همین طور اگر همسرتان شروع به دعوا و داد و بیداد می‌کند، سعی کنید هنگام عصبانیت او، موقعیت را ترک کنید و زمان دیگری را برای مذاکره و صحبت کردن با او اختصاص دهید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه بیست و شش مهرماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حمیده اخوان

٤ماده غذایی برای خانم‌ها

خانم‌ها در طول روز فعالیت زیادی انجام می‌دهند و اگر شاغل باشند میزان انرژی که مصرف می‌کنند بیشتر است. در نتیجه لازم است مواد غذایی انرژی‌زا میل کنند تا سلامتی‌شان تضمین شود. در این مطلب مواد غذایی مفیدی را معرفی می‌کنیم که می‌توانید با گنجاندنشان در وعده‌های روزانه انرژی زیادی کسب کنید. لطفاً با ما همراه باشید.

قزل آلا:

همیشه توصیه می‌شود که برای جذب امگا ۳ بیشتر که برای قلب مفید است ماهی‌های چرب مصرف شود. باید بدانید که قزل آلا حاوی میزان زیادی ویتامین D نیز می‌باشد به طوری که هر سهم غذایی از این ماده (۸۵ گرم) نیمی از نیاز روزانه به ویتامین D را تأمین می‌کند. نتایج پژوهش‌ها نشان می‌دهند که ویتامین D برای سلامتی استخوان‌ها و مفاصل خانم‌ها مفید است و خطر تشدید پوکی استخوان، آرتریت و شکستگی‌ها را کاهش می‌دهد. بهتر است قزل آلا را در فر آماده کنید و می‌توانید شکم ماهی را پر کنید و داخل کاغذ آلومینیوم بپیچید تا بخار آن خارج نشده و به خوبی طبخ شود.

برگ شلغم:

برگ شلغم، کم کالری و در عین حال سرشار از فیبر است و برای مادرهای جوان و خانم‌های باردار حاوی میزان زیادی فولات است. فولات یا همان اسید فولیک که به صورت مکمل تجویز می‌شود یک ماده‌ی مغذی حیاتی است که از بروز ناهنجاری‌های مادرزادی و کم خونی پیشگیری می‌کند. یک فنجان برگ شلغم حدود نیمی از نیاز روزانه‌ی خانم‌های بزرگسال به فولات را تأمین می‌کند .

این برگ‌های تازه همچنین حاوی میزان زیادی کلسیم هستند که برای سلامت استخوان‌های خانم‌ها لازم و ضروری است. می‌توانید این برگ‌ها را به آش یا ترکیب کوکو سبزی و غیره اضافه کنید و یا با آن‌ها سالاد تهیه کنید.

چای سبز:

چای سبز یعنی انرژی و سلامتی. بدون شک، زیاد در خصوص خواص و فواید چای سبز شنیده‌اید. این چای برای مقابله با بیماری‌های قلبی فوق‌العاده است. همچنین نتایج پژوهش‌های متعدد نشان می‌دهد که این چای خطر ابتلا به سرطان سینه را کاهش می‌دهد. توصیه می کنیم چای سبز را وارد برنامه‌ی غذایی‌تان بکنید و روزانه حداقل یک فنجان از این چای بنوشید. می‌توانید طرز تهیه‌ی غذاهای چینی یا ژاپنی را نیز یاد بگیرید که از چای سبز برای تهیه‌ی آن‌ها استفاده می کنند.

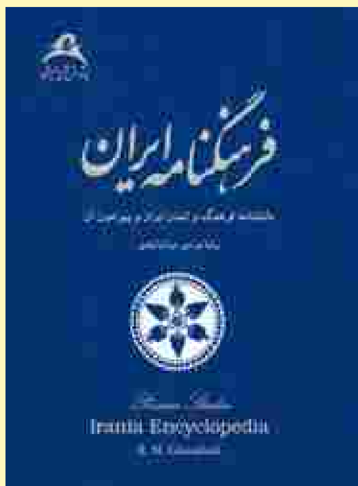
حرف آخر:

حرف آخر اینکه خانم‌ها همیشه دغدغه‌ی تناسب اندام دارند و اکثر آن‌ها به جای داشتن تغذیه‌ی مناسب برای حفظ تناسب اندام با در پیش گرفتن رژیم‌های نامناسب به سلامتی خود آسیب می‌زنند. کافی است راه و روش تغذیه‌ی سالم را یاد بگیرید و مواد غذایی کم کالری و در عین حال انرژی‌زا و سالم را مصرف کنید. برای این کار لازم است با مواد غذایی که قبلاً استفاده نمی کردید نیز آشنا شوید و آن‌ها را به سبد غذایی تان بیاورید. داشتن تغذیه‌ی سالم به معنی خرج کردن پول زیاد نیست. بلکه به معنی انتخاب‌های درست و نحوه‌ی پخت مناسب مواد غذایی است. برای پرانرژی بودن لازم است که علاوه بر مصرف مواد غذایی سالم ورزش روزانه داشته باشید و تمام تلاشتان را برای مدیریت استرس و فشارهای عصبی تان به کار بگیرید.



معرفی کتاب

فرهنگنامه ایران منتشر شد



"فرهنگنامه ایران" تالیف رضا مرادی غیاث آبادی نخستین دایرةالمعارف یا دانشنامه فارسی با موضوع "ایران" است. فرهنگنامه ایران یا دانشنامه پامیر و ایرانی به هر آن پدیده‌ای می‌پردازد که با فرهنگ و تمدن کهن مردمان فلات ایران تا فلات پامیر از کهن‌ترین روزگاران تا اواخر عصر قاجار در پیوند است.

برگ‌های این کتاب هم، گاه روایتگر زیبایی‌ها و شکوهمندی‌ها و گاه بازگوکننده دردها و آلام بشری است. این کتاب گستره وسیعی از نام‌ها و مفاهیم را به شکل مختصر و گاه مفصل در بر می‌گیرد.

فرهنگنامه ایران از تبلیغ جهان گشایی و توجیه سلطه گری و تبعیض طبقاتی بری و بر کنار است و رویه‌ای بشردوستانه و صلح‌طلبانه را در پیش دارد. انسان فرهیخته و خردگرای معاصر می‌داند که برترانگاری‌های امروز به نابرابری‌های فردا منجر خواهد شد. می‌داند که شاید بتوان بدون "علم" زندگی کرد و نوعی زندگی ابتدایی‌تر داشت، اما نمی‌توان بدون "صلح" زندگی کرد. می‌داند که بدون "علم" بخشی از زندگی از دست می‌رود و بدون "صلح" کل آن. او آموخته است که علم را در معیت صلح و دوری از خشونت و نیز در همراهی با توسعه، تفاهم، تحمل، تقارب فرهنگ‌ها و زبان‌ها، و دیگر ارکان زندگی آشتی جویانه بشری قرار دهد. این کتاب در ۱۱۰۰ نسخه ۸۴۵ صفحه و با قیمت ۶۰ هزار تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است تا بنا به گفته نویسنده، چراغی فرا راه مخاطبان و جوانان دوستدار فرهنگ و آگاهی بیفروزد.

زیرا از نظر نگارنده این کتاب، در جهان ارتباطی کنونی، تاثیر سازنده جوان دانش پژوه امروزی که دانشمند دانا و انسان دوست فردا خواهد شد، به تمام مردم جامعه کوچک پیرامونی خود و نیز به جامعه بزرگ بشریت خواهد رسید و هیچ درد و رنجی در دنیای امروز نیست که به دیگران سرایت نکند و هیچ تلاش سازنده‌ای نیست که نفع آن به همه مردم جامعه و به همه جهانیان نرسد و ما هم برای این محقق و دانش پژوه آرزوی موفقیت داریم.

امید قلابی است که هر چیزی را می تواند به سوی ما بکشاند

●دیل کارنگی

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هان ای دل عبرت بین

دوست ندارم بیرون بروم

مدت‌ها بود او را می‌شناختم. تقریبا از همان زمان که قرار شد یک نفر از مددجویان رای باز، کسانی که حق تردد در محوطه ندامتگاه را دارند ـ مددجویان را در رفت و برگشت به بندها، همراهی کند.

در تمام این مدت او هیچ وقت نخواسته بود تا با هم گفت‌وگو کنیم و من هم به او چنین پیشنهادی نداده بودم. تا اینکه آن روز وقتی همراه مددجو نیامد اول تصور کردم شاید آزاد شده باشد، اما اگر قرار به رفتن‌اش بود، حتما هفته قبل به من می‌گفت، نگرانش شدم و از کسی که به جای او آمده بود، سراغش را گرفتم. گفت که او کمی کسالت دارد و الان در بهداری است اما بلافاصله که کارش تمام شود، حتما می‌آید.

مصاحبه اولم تمام شده بود و منتظر نفر دوم بودم که در با ناله خشکی باز شد و او ـ این بار تنها ـ وارد دفتر شد.

بعد از کمی خوش‌وبش گفت که می‌خواهد صحبت کند، چون هفته آینده آزاد می‌شود و بعد از هفت سال واندی از زندان بیرون می‌رود گفت دلش پر از غصه است حتی دوست داشت در زندان بماند تا اینکه آزاد شود! تعجب کردم؛ زنی به سن و سال او چرا باید ماندن در زندان را به دنیای بیرون ترجیح دهد!

شمرده، شمرده شروع به صحبت کرد.

ـ در یک خانواده بزرگ و سرشناس به دنیا آمدم. پدرم از ملاکان بنام و بزرگ کرمانشاهی بود از آنها که جد اندر جد متمول و پولدار بودند. مادرم هم فرزند ارشد یکی از سرداران بنام ارتش در رژیم قبل بود. من، دختر اول و فرزند دوم این خانواده بودم. ما سه خواهر بودیم و دو برادر. البته یکی از برادرهایم به دلیل بیماری فوت کرد.

پدر و مادرم هر دو از خانواده‌های تحصیلکرده و روشنفکر بودند و به شدت مقید به اینکه بچه‌ها باید تحصیلات عالیه داشته باشند، پسر و دختر هم ندارد. در خانواده ما دختر تا وقتی لیسانس یا فوق لیسانس نداشت، اجازه ازدواج هم نداشت. ضمن اینکه فقط تا مقطع متوسطه را در ایران بودیم و برای ادامه تحصیل حتما باید به یکی از دانشگاه‌های خارج از کشور می‌رفتیم. البته برای رسیدن به این هدف، از کودکی ما را آماده می‌کردند. مهمترین مساله برای زندگی و تحصیل در یک کشور خارجی، دانستن زبان است، پدر و مادرم برای اینکه این مشکل را حل کنند در خانه با همدیگر به زبان فرانسه صحبت می‌کردند، تا ما با این زبان آشنا شویم و آن را یاد بگیریم. در واقع زبان اصلی در خانه ما، زبان فرانسوی بود و وقتی هم به سن مدرسه رسیدیم برایمان معلم سرخانه می‌گرفتند تا زبان فرانسه را به طور کامل و جامع یاد بگیریم.

به همین دلیل همه ما فارغ التحصیل فرانسه یا یکی از کشورهای فرانسوی زبان هستیم.

من از دوران کودکی به ادبیات فارسی علاقه بسیار زیادی داشتم، علی‌الخصوص چون یکی از شعرای بنام آن دوره، از دوستان خانوادگی ما بود و خیلی به منزل ما رفت و آمد می‌کرد، باعث شد تا علاقه من به ادبیات چند برابر شود. الان هم با اینکه سن و سالی از من رفته اگر شما مصرع یا بیتی از شعرای معروف ایران را بخوانید من تا انتهای شعر را برایتان می‌خوانم. به دلیل همین علاقه فراوان من در رشته ادبی دیپلم گرفتم و برای ادامه تحصیل روانه سوئیس که یک کشور فرانسوی زبان است، شدم. قصدم این بود در این کشور روانشناسی کودکان عقب مانده ذهنی را بخوانم، اما چون هنوز در مکالمه زبان فرانسوی مشکل داشتم، ابتدا به دانشکده زبان رفتم تا تسلط کامل به زبان فرانسه پیدا کنم. در این دانشکده زبان‌های کل دنیا تدریس می‌شود از آنجا که سوئیس در همسایگی سه کشور آلمان، فرانسه و ایتالیا قرار دارد، هر سه زبان در این کشور رایج است و برای زندگی در سوئیس بهتر است، فرد هر سه زبان را بلد باشد، من هم تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و هر سه این زبان‌ها را بخوانم. اگرچه در گذر سال‌ها آلمانی را فراموش کردم اما هنوز به زبان فرانسه و ایتالیایی تسلط کامل دارم. زبان انگلیسی هم که زبان چهارم در سوئیس بود و کم و بیش همه در حد روزمره آن را می‌دانند.

بعد از آن که کاملا این زبان‌ها را آموختم، رفتم دانشکده روانشناسی و درسم را در زمینه روانشناسی کودکان عقب مانده ذهنی ادامه دادم. از آنجا که در این کشور من جز درس خواندن و تحقیق و تفحص کار دیگری نداشتم، متوجه شدم وقت اضافه زیادی



دارم، دقت کردم دیدم بچه‌های دانشکده در کنار این رشته، در دانشکده‌های دیگر هم تحصیل می‌کنند، من هم گفتم بهتر است از این فرصت استفاده کنم و در کنار رشته روانشناسی، ادبیات هم بخوانم. رشته‌ای که من به آن علاقه داشتم و برای من فقط یک رشته و درسی نبود. بنابراین زبان و ادبیات فارسی را هم شروع کردم.

دو ـ سه سال بعد به خاطر اقامتم در سوئیس با شاعران فرانسوی زبان آشنا شدم و زبان و ادبیات فرانسه را هم خواندم و به این ترتیب همزمان لیسانس ادبیات و روانشناسی‌ام را گرفتم و بعد از پنج سال به ایران برگشتم.

بعد از بازگشتم به ایران مقدمات ازدواج من با فردی که از دوستان خانوادگی‌مان بود، مهیا شد. از دوازده ـ سیزده سالگی او را می‌شناختم و او را دوست داشتم. اما متاسفانه قبل از آن که مراسم عقد و ازدواج ما برپا شود، او در اثر یک حادثه از دنیا رفت و مرگ او باعث شد تا من برای مدتی حتی به ازدواج فکر هم نکنم. برای دور شدن از فضای ایران، دوباره به سوئیس رفتم و ذهنم را با درس خواندن منحرف کردم و در هر دو رشته زبان و ادبیات فارسی و روانشناسی کودکان عقب مانده ذهنی، فوق لیسانس گرفتم و بعد به ایران برگشتم. بعد از آمدن به ایران، به عقد فرزند کوچک یکی از سران مملکتی آن رژیم درآمدم و عروس خاندان معروف و بزرگی شدم.

زندگی فوق العاده خوبی داشتم. چه در خانه پدری که عزیز کرده و نازپرورده پدر بودم و چه در خانه شوهر که زندگی مجلل و اشرافی داشتم و به حق هیچ چیز در زندگی‌ام کم و کسر نبود. بچه‌هایم هم در محیطی آرام و مرفه بزرگ شدند و همه چیز خیلی خوب بود، اما زندگی همیشه به یک روال نیست. گاهی اوقات جزر و مدهایی پیش می‌آید و آدم دستخوش اتفاقاتی می‌شود که حتی در خواب هم آنها را ندیده و به ذهنش نمی‌رسد شاید این بلاها به سرش بیاید.

دختر و پسر من، طبق روال زندگی خانوادگی‌مان، بعد از پایان دوره متوسطه، روانه اروپا شدند تا ادامه تحصیل بدهند. آنها برای تحصیل و زندگی کشور انگلستان را انتخاب کردند. همانطور که می‌دانید انگلستان یکی از گرانترین کشورهای دنیاست و هزینه زندگی واقعا بالاست.

تا وقتی پسرم با دخترم در انگلستان زندگی می‌کرد،

کسی که از خدا می‌ترسد از مردم نمی‌ترسد

●لئون تولستوی

من خیالم راحت بود، اما وقتی پسرم برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت من مجبور شدم به انگلستان بروم تا دخترم تنها نباشد.

هزینه تحصیل و اقامت سه نفر خارج از کشور، واقعا زیاد بود، اما توان مالی شوهرم آنقدر بود که می‌توانست از پس آن بربیاید.

بعد از آن که درس دخترم تمام شد، من و او به ایران برگشتیم. همان موقع‌ها بود که شوهرم بیمار شد. همه چیز اول ساده به نظر می‌رسید. اما وقتی علی رغم درمان‌های اولیه حال او بهتر نشد، پزشکان به بیماری سرطان مشکوک شدند.

با بستری شدن همسرم در بیمارستان، مشخص شد او به بیماری سرطان مبتلا شده. بیماری آوار شد روی سرمان. برای نجات جان او، هر چه داشتیم خرج کردیم. بچه‌ها می گفتند حاضرند در یک خانه اجاره‌ای زندگی کنند، اما پدرشان زنده بماند.

مخارج درمان بیماری سرطان، آن هم وقتی سرپرست خانواده بیمار باشد واقعا سرسام آور است. اگرچه ما، مال و اموال فراوانی داشتیم اما همه آنها را برای درمان شوهرم هزینه کردم. هزینه بیماری همسرم از یک طرف، هزینه تحصیل پسرم از طرف دیگر، همه و همه باعث شد دستم حسابی خالی شود.

در طول بیماری همسرم، جز به بهبودی او به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم اما با وجود همه تلاشی که کردیم، او زنده نماند و از دنیا رفت.

مرگ شوهرم ضربه بدی بود، اما حداقل ازدواج دخترم نقطه امیدی شد که شاید بعد از آن همه سختی و ناراحتی، باز هم شادی و خوشی به خانه‌مان برمی‌گردد.

دخترم با یکی از اقوام پدری‌اش ازدواج کرد و او هم نام فامیل همان خاندان بزرگ را یدک می کشید اما نمی‌دانم چرا بعد از مدتی احساس کردم این دو نفر به درد هم نمی‌خورند. انگار اصلا این دو نفر برای هم ساخته نشده بودند. کاش با آن همه اختلاف حداقل بچه‌دار نمی‌شدند. بچه هیچ وقت نمی‌تواند پل ارتباط دو آدم متفاوت باشد. این جور وقت‌ها بچه‌ها فقط قربانی هستند.

پسر اولشان به دنیا آمد، اما مشکل شان همچنان پابرجا بود، حضور بچه دوم هم فقط مشکلی به مشکلات قبلی‌شان اضافه کرد.

اما وضع وقتی بدتر شد که بچه دومشان در اثر زمین خوردن، دچار اختلال ذهنی شد. بچه‌ای که تا آن روز هیچ مشکلی نداشت به شدت بیمار شد. نگهداری از بچه آن هم در آن شرایط واقعا سخت و طاقت فرسا بود. این مشکل باعث شد که آتش اختلافات میان دختر و دامادم شعله‌ورتر گردد و عاقبت هم زندگی‌شان از هم پاشید.

دخترم طلاق گرفت. شوهرش حضانت فرزند بزرگش را خودش به عهده گرفت و فرزند بیمار و معصوم را هم به بهزیستی سپردند.

دخترم سرخورده و شکست خورده از ایران رفت و من تنها ماندم. گاهی می‌رفتم و نوه‌ام را می‌آوردم و چند روزی پیش خودم نگه می‌داشتم اما نمی‌توانستم او را همیشه پیش خودم نگه دارم.

دخترم دوباره مشغول تحصیل شد و از من خواست تا مخارج تحصیل او را بپردازم. پسرم هم هنوز مشغول تحصیل بود و من همچنان در گیر پرداخت هزینه‌های او بودم. از طرفی دستم حسابی خالی بود. ناچار شروع کردم به پول بهره‌ای گرفتن.

امیدوار بودم بتوانم یک روز پول‌ها را برگردانم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم بهره مثل گرداب و باتلاق مرا در خودش غرق کند.

من در عرض چهار ماه، به اندازه کل مبلغ دریافتی، بهره می‌دادم اما همچنان مقروض بودم و بدهکار. یک میلیون می گرفتم چهار میلیون برمی گرداندم و باز چهار میلیون بدهکار بودم.

به بچه‌ها حرفی نمی‌زدم، دخترم شرایط روحی‌اش خوب نبود و پسرم در حال تحصیل بود!

پسرم که برگشت من در بدهی غرق شده بودم. خیالم از بابت او که راحت شد، از تهران رفتم. بهتر بگویم متواری شدم. یک سال رفتم شهری گوشه نشین شدم. نمی‌خواستم کسی مرا پیدا کند. زیر آن همه بدهی خرد شده بودم. فرار کردم چون راه چاره‌ای برایم نمانده بود.

پسرم نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است، جرات نکرده بودم به او بگویم. یک سال و اندی بعد دوباره برگشتم تهران. تصور می کردم کسی مرا پیدا نخواهد کرد. اما... طلبکار جماعت آن هم از نوع نزول خور محال است بدهکار را فراموش کند.

من آن روزها، از هر کسی پول قرض گرفته بودم حتی از اقوام. زمانی که من از تهران رفتم، آنها به سراغ پسرم رفتند و ماجرا را برایش گفتند. وقتی برگشتیم پسرم به سراغم آمد. می‌دانید عکس‌العمل او چه بود؟ گفت هر کاری کردم با خودم کردم! بعد از این دیگر باید فراموش کنم که پسری دارم و رفت. رفت که تا الان هم او را ندیده‌ام!

اما طلبکارها می‌دانستند چطور می توانند مرا پیدا کنند. آنها می‌دانستند من هر کجا باشم دیر یا زود به سراغ نوه‌ام به بهزیستی می‌روم. بنابراین آنجا را زیر نظر گرفتند. من مدتی بعد از برگشتنم به تهران به بهزیستی رفتم و بچه را آوردم و آنها از همان روز مخفی‌گاه مرا پیدا کردند.

شش ماه تمام خانه مرا زیر نظر داشتند. در این مدت شکایت کردند، غیابی حکم گرفتند و بدون آن که سراغ من بیایند فقط هر روز کشیک می‌دادند تا بالاخره یک روز وقتی برادرم از خانه بیرون رفت و در خانه باز ماند، به داخل آمدند و مرا دستگیر کردند!

بعد از دستگیری فهمیدم به جرم چک بلامحل به دو سال حبس تعزیری و رد مال محکوم شده‌ام. اگر چه شاید برادرم می‌توانست پول را بدهد، اما به او گفتم اجازه ندارد یک ریال بدهد چرا که من کل بدهی‌هایم را داده بودم و آنچه آنها می‌خواستند بهره بهره‌های عقب افتاده‌شان بود.

دو سال حبس من، به یک سال تقلیل پیدا کرد، اما من هفت سال زندان ماندم چون از در به دری خسته شده بودم. چون کسی دست مرا گرفت و با ماشین خودش به زندان آورد که همسر پسر عمه بچه‌های من بود. کسی که حداقل هفته‌ای یک بار در منزل من شام و ناهار خورده بود.

آمدم چون نمی‌خواستم زیر دین برادرم بروم. آمدم هفت سال ماندم تا بالاخره از جایی وامی جور و بدهی‌ام پرداخت شد. اگر آن روزها پول برادرم را قبول می کردم باز هم به برادرم مقروض بودم. من آن زندگی را که به قول قدیمی‌ها توپ به آن کار نمی کرد، خرج درمان شوهرم و تحصیل بچه‌هایم کردم و اگر چیزی را باقی گذاشتم برای روز مبادای آنها بود. هفت سال در زندان ماندم و الان هم دوست ندارم بیرون بروم. فقط چون بیمارم، ناچارم که بروم وگرنه حضورم در زندان به نظر خودم مفیدتر بود تا آن روزها که دربه‌در و آواره بودم. بیرون رفتنم چیزی را در زندگی من تغییر نمی‌دهد. اما اینجا حداقل می‌توانم دلگرمی هر چند کوچکی باشم برای کسانی که فکر می کنند به آخر خط رسیده‌اند.

در پرانتز:

(همانطور که این مددجو در میان صحبت‌هایش عنوان کرد، او در خانواده‌ای متمول و مرفه به دنیا آمد و رشد کرد و بزرگ شد و بعدها هم با فردی متمکن ازدواج کرد. شاید بیماری شوهرش اولین بحران زندگی او بود، مدیریت بحرانی که برای فردی که تا قبل از آن سابقه مواجهه با چنین مشکلاتی را نداشته قطعا بسیار سخت و دشوار خواهد بود. خصوصا آن که در مواجهه با مشکل بیماری‌های صعب العلاج بحران فقط بیماری و درمان نیست، بلکه مدیریت مالی - خصوصا وقتی بیمار سرپرست خانواده باشد به مراتب سخت‌تر و دشوارتر خواهد بود. کاری که متاسفانه این زن نتوانست به خوبی از عهده آن برآید. بعد از مرگ شوهرش قطعا زندگی او، چه از لحاظ روحی و روانی، چه از لحاظ مالی و مادی تغییر پیدا کرده بود و او نیز می‌بایست در جریان و مسیر این تغییر، زندگی‌اش را تغییر می‌داد. اما او همچنان به رویه سابق زندگی‌اش ادامه داد. ادامه آن وضع در شرایطی که او تمکن مالی قبل را نداشت، سبب شد تا خود را در موقعیتی قرار دهد که در توانش نبود، مقاوت او برای ادامه آن شرایط و مقروض شدن و پول بهره‌ای گرفتن، آخرین درهای امید به نجات را هم بست و نهایتا دور شدن فرزندان و تنهایی و در به دری را برایش به ارمغان آورد. همه ما سراغ داریم افرادی را که با مشکلاتی همچون مشکل او روبرو شده‌اند، اما مدیریت بحران و احاطه بر مسائل باعث شد نه تنها بحران را پشت سر بگذارند که بعدها به زندگی عادی خود ادامه دهند. همیشه نازپرورده بودن و مرفه بودن نمی‌تواند یک امتیاز برای برنده بودن باشد. گاهی باید آموخت که:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد)

کیانا نصرت‌زاده

دستاورد یک اتفاق ظاهراً ناگوار

برای خواهرم پیغام فرستادم که باید صبوری کند چون اوضاع کاری من بهتر نشده و مجبور است کماکان آنجا بماند. ماهی یک بار هم به او سر می‌زدم. برخلاف تصورم نسرین خودش را با وضعیت آنجا وفق داده بود



انگار همین دیروز بود که خبر آوردند رسول، شوهر خواهرم در اثر حادثه رانندگی فوت کرده...

خبر آنقدر تکان دهنده بود که چند دقیقه‌ای طول کشید تا بتوانم باورش کنم. اینکه خواهرم در بیست و هشت سالگی بیوه شده و سرپرستی دو بچه چهار و یک ساله به گردنش افتاده بود یک طرف؛ از همه بدتر اینکه در حادثه رانندگی رسول مقصر بود و باید از اندک ارثیه‌ای که برای زن و بچه‌اش گذاشته بود، خسارت و دیه طرف مقابل تصادف را هم می‌دادیم.

همه یا داشتند شیون می‌کردند یا سرشان گرم مراسم بود، اما من فقط به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم به خواهرم کمک کنم. زن بی‌دست و پایی بود که توی عمرش حتی یک بار به بانک نرفته بود. همه امورات بیرون از خانه را شوهرش انجام می‌داد. حتی نمی‌دانست خرج زندگی‌اش در ماه چقدر است. فقط بلد بود آشپزی کند و خانه‌داری و بچه‌داری.

من فقط بیست و چهار سال داشتم. با کلی دوندگی یک کار نیمه بند در مغازه یکی از آشناها پیدا کردم. پدرم هم بازنشسته بود و هنوز مجبور بود شکم من و خواهر هفده ساله‌ام را سیر کند، دیگر توان نان خور دیگر را نداشت. خانواده رسول هم همین وضع را داشتند. بعد از مراسم سوم و هفتم و چهلم پیشنهادهای عجیبی به نسرین داده شد. پدرشوهرش گفت هر بچه را می‌دهیم به یکی در خانواده که بزرگ کند و نسرین هم بهتر است دوباره شوهر کند و اینجوری هیچ کس تحت فشار قرار نمی‌گیرد. اما خواهرم نمی‌توانست به این آسانی قید بچه‌هایش را بزند و از همه بدتر اینکه خودش هم سریع شوهر کند.

باید کاری می‌کردم. چشم امید خواهرم به من بود. فکر می‌کردم بالاخره یک راهی پیدا می‌کنم. تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که نسرین و بچه‌هایش را ببرم روستایی که زادگاه پدرم بود. خانه قدیمی را که تقریبا مخروبه شده بود تعمیر کردم و از نسرین خواستم یک سالی آنجا بماند تا بتوانم کارها را سر و سامان بدهم و او را برگردانم به شیراز.

نسرین از من قول گرفت که به این یک سال حتی یک روز هم اضافه نشود. حق داشت. آنجا احساس غریبی می‌کرد هرچند هنوز چند فامیل قدیمی آنجا داشتیم و دختر عموی پیر پدرم هم قبول کرده بود بیاید و پیش نسرین بماند تا تنها نباشد.

این تنها راهی بود که می‌توانستیم از عهده هزینه‌های زندگی بر بیاییم. در روستا خرج زندگی خیلی کم بود. مردم هم با او مهربان بودند و بهش کمک می‌کردند. اما خودش از این می‌ترسید که مبادا بچه‌هایش مجبور شوند در همان روستا به مدرسه بروند.

به خواهرم قول دادم که همه سعی‌ام را می‌کنم تا او را هرچه زودتر برگردانم. اما قول بی‌ربطی بود. یک ریال هم به درآمد من اضافه نشده بود و هرچه در می‌آوردم برای او می‌فرستادم و از این بیشتر هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. برای خواهرم پیغام فرستادم که باید صبوری کند چون اوضاع کاری من بهتر نشده و مجبور است کماکان آنجا بماند. ماهی یک بار به او سر می‌زدم. برخلاف تصورم نسرین خودش را با وضعیت آنجا وفق داده بود و حتی توانسته بود یک کار کوچک در درمانگاه روستاه پیدا کند. حقوقش زیاد نبود، ولی به قول خودش برای آخر ماهها که یک وقت‌هایی پول کم می‌آورد، خوب بود. کم کم دستیار یکی از خانم دکترهایی شد که در درمانگاه کار می‌کرد.

سرش گرم شده بود. بچه‌اش در آستانه مدرسه رفتن بود و من سخت نگران بودم که سرنوشت این بچه‌ها چه می‌شود، اما برخلاف تصور ما، خواهرم خودش را راحت وفق داد و این باعث شد تصورم از او به شکل عجیبی تغییر کند. دیگر آن زن بی‌دست و پا نبود که حتی بلد نبود فیش آب و برقش را پرداخت کند. از زن‌های روستا کارهای زیادی یاد گرفته بود و کار کردنش در درمانگاه به او هویت تازه‌ای بخشیده بود.

سه سال گذشت. دیگر وقتش رسیده بود که نسرین را برگردانم. بچه‌هایش حسابی بزرگ شده بودند و خودش هم با پوستی سوخته و دست‌های پینه بسته شبیه زن‌های روستایی شده بود. بهش گفتم یک کار تازه پیدا کرده‌ام و می‌توانم خانه‌ای اجاره کنم و زندگی محقرانه‌ای راه بیندازم. قبول نکرد. گفت در همین روستا می‌ماند و بهتر است من به فکر زندگی خودم باشم... در آن سه سال من هم مرد پخته‌ای شده بودم. حال مردی را داشتم که بار سنگین یک زن و دو بچه به گردنش بود و باید شکم آنها را سیر می‌کرد. نسرین هم زن جاافتاده و زرنگی شده بود. بچه‌هایش در دل طبیعت بزرگ می‌شدند. همه ما انگار عوض شده بودیم.

خلاصه اینکه خواهرم بیش از ده سال در آن روستا ماندگار شد و وقتی خواهر کوچکترم شوهر کرد و مادر و پدرم تنها ماندند، به شیراز برگشت.

حالا بیش از ۲۵ سال از فوت رسول می‌گذرد. بچه‌های خواهرم حسابی بزرگ شده‌اند. پسرش کارمند بانک شده و دخترش هم مهندس شرکت نفت است. من هم بالاخره در سی و یک سالگی ازدواج کردم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم فوت رسول زندگی همه ما را تغییر داد و گاهی یک اتفاق ظاهرا ناگوار چه دستاوردهایی می‌تواند داشته باشد. شاید به همین خاطر است که باید برای همه اتفاقات خوب یا بد روزگار، سپاسگزار خداوند باشیم...

از: ا.ح.درّی

سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی

پاسخگوی نیازهای جامعه

همه ما مسلمانان بر این باوریم که اسلام عزیز یعنی همان اسلام ناب محمدی (ص) برنامه‌هایی را برای سعادت بشر ارائه می‌دهد که در صورت عمل شخص یا جامعه به آن، بنابر ظرفیت وجودی هر کس قطعا سعادت دنیوی و اخروی ما را تامین می‌کند. این برنامه‌ها از ابتدایی‌ترین موضوعات در زندگی خصوصی و شخصی شروع می‌شود و تا کلیدی‌ترین و مهمترین موضوعات ادامه پیدا می‌کند، برای مثال می‌توان به یک موضوع ساده اشاره کرد، خوردن یک لیوان آب برای رفع تشنگی! اسلام عزیز برای همین موضوع ساده برنامه و توصیه‌هایی دارد اگر به کتب حدیثی معتبر مراجعه کنیم حداقل دهها روایت راجع به این موضوع به ظاهر پیش پاافتاده خواهیم یافت که البته ناگفته نماند امروزه بعد از گذشت ۱۴۰۰ سال از ورود اسلام، دانشمندان علوم مختلف به بعضی از این فواید رسیده‌اند. از سوی دیگر ما ایرانیان خود دارای یک تمدن چند هزار ساله هستیم که با ورود اسلام عزیز به ایران این تمدن کارآمدی بیشتری به خود گرفت. اما آنچه باعث تاسف است این است که چرا با وجود این تمدن اصیل که با اسلامیت آغشته است بسیاری از ما چشمان خود را بر روی این فرهنگ غنی و سبک اصیل بسته‌ایم و از طرفی دیگر آغوش خود را برای سایر سبک‌ها و فرهنگ‌های وارداتی نه چندان معتبر و ناکارآمد باز کرده‌ایم و کمتر نشانی از سبک کارآمد زندگی اسلامی ـ ایرانی در زندگی روزمره ما دیده می‌شود. در این فرصت به صورت اختصار به چند راهکار کلیدی و مهم برای تحقق سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی اشاره می‌کنیم:

محیط خانواده مهمترین بستر

مهمترین مکانی که شخصیت کودکان در ابتدا از آنجا متبلور می‌شود و شروع به شکل گیری می‌کند فضای خانواده است و بعد از آن می‌توان به مدرسه و محیط‌های اجتماعی و کاری اشاره کرد. پدر و مادری که همراه فرزندان خود در یک خانواده زندگی می‌کنند و در تمامی شئون زندگی خود، از نحوه برخورد و تعامل با یکدیگر تا نوع برخورد با افراد بیرون از خانواده و حتی در طراحی دکوراسیون منزل خود سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی را به عنوان یک الگوی کاربردی پذیرفته‌اند، بدون شک کودکی که در این فضا رشد می‌کند، در آینده خود را نیازمند این نوع سبک زندگی خواهد یافت و از آن پیروی می‌کند. در روایتی از **پیامبر اکرم (ص)** آمده است که: "شخصیت کودکانتان را از ابتدا با مهربانی با روح و فرهنگ و آداب و رسوم اسلام آشنا کنید اگر چه برایتان سخت و مشکل باشد."

محیط‌های اجتماعی

محیط‌های اجتماعی به عنوان دومین فضایی که در نحوه شکل گیری شخصیت همه ما تاثیر گزار است شامل بخش‌های مختلفی اعم از بازار و مدرسه و دانشگاه و ادارات و.. به صورت کلی هر محیطی غیر از خانواده را شامل می‌شود. در همه جای دنیا فضاهای آموزشی به عنوان یکی از ارکان تقویت یک کشور محسوب می‌شود، اما متاسفانه در کشور ما فضای آموزش و پرورش کمی مشوش است و دیگر مجالی برای پرداختن به سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی وجود ندارد. **حضرت آیت ا... جوادی آملی** در این باره می‌فرمایند: "علت آن که امروزه دانشجوی ما به سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی کم توجهند این است که، متون درس‌های دانشگاهی ما منطبق با سبک زندگی ایرانی ـ اسلامی نیست. اول متون درسی ما اسلامی شود بعد از آن دانشجوی ما هم اسلامی خواهد شد." اگر در محیط‌های کسب و کار یا اداره یا هر فضای اجتماعی دیگری نحوه تعاملات ما بر اساس متد و الگوی اسلامی ـ ایرانی باشد شاید کمتر فضا برای کلاهبرداری یا سوءاستفاده توسط افراد سودجو، ناامن شود این چنین جامعه‌ای حاصل عمل به سبک اسلامی ـ ایرانی است.

ترویج ازدواج آسان

امروزه تجمل گرایی و اسراف آفت و سدی شده است برای ازدواج جوانان به طوری که بیشتر جوانان برای روبرو نشدن با این معضل خانمان سوز از خیر ازدواج می‌گذرند. **مقام معظم رهبری** در دیدار با جوانان به نکات قابل تاملی می‌پردازند ایشان هشت سنت غلط ازدواج را این چنین بیان می‌کنند. "از معضلاتی که ما امروزه در زندگی جوانان به آن برخورد می‌کنیم که غالبا خود جوانان هم مقصر نیستند و پای پدر و مادر یا والدین آنها در این قضیه باز است می‌توان به مهریه سنگین، جهیزیه سنگین، تجملات زیاد، اسراف، خرید از مکان‌های معروف به گرانی، هتل‌ها و سالن‌های پرخرج، به رخ کشیدن ثروت‌ها اشاره کرد."

علاوه بر این سفارش اسلام عزیز به ما همیشه دوری از تجملات و تشویق به ساده زیستی بوده است. در حدیثی از **پیامبر اکرم (ص)** آمده است "جوانان را تشویق به ازدواج ساده کنید آنچنان که من فرزندم فاطمه (س) را با سادگی و به دور از تجملات به ازدواج علی (ع) درآوردم." در پایان باید توجه کرد که برای احیاء فرهنگ و سبک زندگی اسلامی ـ ایرانی احتیاج به یک همت عمومی از طرف آحاد مردم و سایر دستگاه‌های دولتی و نظارتی است.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

آیا محل کار حکم وطن را دارد؟

ج: اشتغال به کاری در مکانی موجب نمی‌شود که آن مکان وطن او گردد ولی اگر از محل سکونت تا محل کار که به مقدار مسافت شرعی با هم فاصله دارند، در هر ده روز حداقل یک مرتبه رفت و آمد نماید، محل کار او حکم وطن را خواهد داشت و نماز وی در آنجا تمام و روزه‌اش صحیح است.

روز عرفه فرصت ناب استجابت

در احادیث معتبر شیعه از اهمیت روز عرفه و دعای مخصوص آن بسیار نقل شده است، به طوری که آمده است اگر بنده‌ای در ماه مبارک رمضان و شب‌های قدر دعایی کرده که به استجابت نرسیده حتما روز عرفه و دعای آن را فراموش نکند، زیرا خداوند وعده استجابت و بخشش را در این روز فرمان داده است. البته آنقدر منزلت این دعا با مضامین بسیار زیبا از زبان مولا یمان امام حسین (ع) بالاست که توصیه شده، هر وقت گرفتاری یا مشکلی برایتان پیش آمد یا حال خوش نیایش به شما دست داد، می‌توانید در اوقات دیگری غیر از عرفه این دعا را بخوانید. نقل شده است که امام حسین (ع) هنگام تلاوت این دعا آنقدر اشک می‌ریختند که لباس‌های ایشان نمناک می‌شد و هنگامی که یکی از اصحاب علت را از ایشان می‌پرسیدند می‌فرمودند: "چطور آه و ناله نکنم در حالی که با خالق خود به نجوا نشسته‌ام."

پس ما نیز در این مختصر به بعضی از اعمال روز عرفه و عید قربان اشاره می‌کنیم:

اولین عمل که سفارش زیادی شده است غسل و **دوم** خواندن زیارت امام حسین (ع) که ثوابش مقابل هزار حج و هزار عمره است، **سوم** بعد از نماز عصر پیش از آن که مشغول به خواندن دعاهای عرفه شود دو رکعت نماز به جا آورد و زیر آسمان اقرار و اعتراف به گناهان خود کند تا بلکه آمرزیده شود، همچنین **مستحب** است روزه روز عرفه برای کسی که ضعف پیدا نکند تا دعای این روز را از دست ندهد، دعای وارده و مخصوص این روز نیز سفارش زیادی شده است. برای روز عید قربان نیز به غسل و خواندن نماز عید سفارش موکدی شده است.

دعا مغز و روح عبادت‌هاست و هیچ دعایی بی‌اثر نمی‌ماند ●پیامبر اکرم (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به‌چنین زنی هرگز نباید بی‌احترامی کرد

همه چیز از یک دعوای شدید بین همسایه‌ها شروع شد. در یک مجتمع پر جمعیت زندگی می کردیم. تقریبا نصف بیشتر همسایه‌ها را نمی‌شناختم. از ده سال پیش که به این ساختمان نقل مکان کردیم، من یا درگیر دانشگاه بودم یا سربازی و مدتی هم به خارج از کشور رفته بودم. برخلاف من، خواهر کوچکم به زندگی آدم‌ها علاقه زیادی داشت و دست آخر هم خبرنگار شد و کمی بعد کارش شد نوشتن داستان‌های خانواد گی.

لیلا همه را می‌شناخت و از زندگی همه خبر داشت. روزی که آن سر و صداها بلند شد، لیلا سراسیمه آمد خانه و گفت:

"پلیس خبر کنید! اگر نجنبید، خون راه می‌افتد."

من با خنده گفتم که زن‌ها خون همدیگر را نمی‌ریزند فقط موهای هم را می کشند. اما لیلا اصلا با من هم عقیده نبود. خلاصه پلیس خبر کردند. من هم مجبور شدم بروم بیرون و شاهد ماجرا باشم. لیلا ریز ریز همه را به من معرفی می کرد. از آقای مالکی که شش ماه بود شارژ ساختمان را پرداخت نکرده بود تا خانم امامی که بیماری بدگمانی داشت و مدام فکر می کرد دزد به خانه‌اش آمده و... دست آخر از میترا گفت. با تردید و کمی حسادت گفت:

"همه این دعواها زیر سر اوست. می‌بینی چه معصومانه نگاه می کند، ولی این دعوا را او راه انداخته."

توجهم جلب شد. دختری لاغراندام و زیبا که به گفته لیلا تازه از شهرستان آمده بود و در یکی از دانشگاههای تهران درس می‌خواند. لیلا تند تند داشت اطلاعات را به من می‌داد. با عمه‌اش زندگی می کرد و گویا یک سر دعوا عمه او بود. دعوایی که واقعا جدی بود. خانم موسوی ادعا می کرد که شوهر یکی از همسایه‌ها مزاحم برادرزاده‌اش شده و ادعا می کرد که این اولین بار نبوده و دیگر نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. همسر و بچه‌های آن آقا هم برای دفاع از همسر و پدرشان شروع به داد و فریاد کرده بودند.

حق با لیلا بود. دعوا ناموسی بود و می‌توانست عواقب بدی داشته باشد. لیلا مطمئن بود که میترا به دروغ به آن مرد تهمت زده...

خلاصه با وساطت چند نفر موضوع خاتمه پیدا کرد، ولی بحث و گفت‌وگو در این مورد بی‌شک در خانه‌ها ادامه داشت همان طور که در خانه ما هم کلی راجع به آن صحبت شد. برخلاف خواهرم که علاقه



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی به‌شیوه‌ای دیگر

حالا فقط مانده تکلیف بچه‌ها روشن شود. دخترم اصرار دارد با خاله‌اش زندگی کند. پسرم هم باید بین من و پدرش یکی را انتخاب کند. همه چیز را تقسیم کردیم. خانه را تخلیه کردیم و به زودی به فروش می‌رسد. نصف آن سهم من است و نصف دیگر سهم پدرِ بچه‌هایم. مهرداد آپارتمانی اجاره کرده و وسایلِ خانه را برده آنجا. هر کدام حقوق و درآمد جداگانه‌ای داریم و دیگر به هم احتیاجی نداریم. زندگی چهارده ساله ما تمام شد. حکم طلاق امروز صادر خواهد شد. مهریه و نفقه و بقیه حق و حقوق‌ها را بخشیدم. عوضش مهرداد هم قبول کرده نصف ارزش خانه را به من بدهد. این زندگی را با هم ساختیم و با هم داریم تمامش می کنیم. زندگی که شاید همان دو سال اول باید تمام می‌شد، و ما با چنگ و دندان آن را نگه داشتیم. اما هیچ وقت نتوانستیم خوشبختی را با چنگ و دندان حفظ کنیم. بچه‌ها در محیط سرد و بی‌روحی زندگی کردند و حالا هر دوی آنها دلواپس و مضطرب هستند. پسرم در هشت سالگی هنوز شب ادراری دارد. دخترم هم به هر بهانه‌ای می‌خواهد از خانه بیرون برود و باید خدا را شکر کنم که خاله‌اش جای مرا برای او پر کرده و مثل یک مادر دلسوز از او مراقبت می کند.

این زندگی همیشه پر تنش بود. ازدواج ما آنقدر سریع انجام شد که فرصت نکردیم همدیگر را خوب بشناسیم. من در ۳۵ سالگی دلم می‌خواست هرچه زودتر ازدواج کنم و مهرداد هم می‌خواست سر و سامان بگیرد. مدیر یک شرکت بزرگ بودم و مهرداد یکی از مشتری‌های ما بود. همان جلسه دوم که با هم ملاقات کاری داشتیم از من خواستگاری کرد. فکر می کردم به هم می‌آییم. من مدیر یک شرکت معتبر بودم و او تجارت خصوصی خودش را داشت. هر دو سختکوش بودیم و حرف همدیگر را در کار خوب می‌فهمیدیم.

جواب مثبت را بعد از یک هفته دادم. به ماه نکشید که یک جشن کوچک گرفتیم و به عقد هم درآمدیم. اما در زندگی با مشکلات زیادی روبه‌رو شدیم. من دلم می‌خواست نقش یک زن را ایفا کنم و مهرداد مثل یک مرد پشتیبان من باشد، ولی او از



طوری که مادر می‌گفت، برخلاف دخترها و زن‌های دیگر که برای حفظ آبرویشان به توهین‌های این مرد اعتراضی نکرده بودند، این دخترک کم سن و سال رسما جلوی او ایستاده بود

وافری به فضولی کردن داشت، مادرم زن آرام و با درایتی بود. وقتی از او پرسیدم که نظرش چیست؟ در جوابم سری تکان داد و گفت:

"حق با خانم موسوی است. این مرد چشم ناپاکی دارد. خود من خیلی چیزها از او دیده‌ام... اما میترا اولین دختری است که رودررو ی او ایستاده و اعتراضش را رسما اعلام کرده."

از فردای آن روز توجهم به این دختر جلب شد. طوری که مادر می‌گفت برخلاف دخترها و زن‌های دیگر که برای حفظ آبرویشان به توهین‌های این مرد اعتراضی نکرده بودند، این دخترک کم سن و سال رسما جلوی او ایستاده بود. از قضا روز بعد او را در ایستگاه اتوبوس دیدم. سر صحبت را باز کردم و به او گفتم کار درستی کرده که در مقابل مردی ناپاک و وقیح ایستاده و از هیچ چیز نترسیده. سرش را پایین انداخت و سرخ شد و زیر لب گفت که همه مثل من فکر نمی‌کنند و حتی تهمت‌های بدی به او زده‌اند. می‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند. یکی از این آدم‌ها خواهر خودم بود.

روزهای بعد کم و بیش او را می‌دیدم. اهل صحبت و حرف نبود برای همین من هم مزاحمش نمی‌شدم. اما از شخصیتش خوشم می‌آمد. در عین خجالتی بودن، از گرفتن حقش دریغ نمی‌کرد. روزها و هفته‌ها گذشت. مادرم می‌گفت بعد از شکایت خانم موسوی، آن مرد تغییر رویه داده و دیگر مزاحم خانم‌های محل نمی‌شود. مادرم رابطه نزدیکی با خانم موسوی و برادرزاده‌اش پیدا کرده بود و کهگداری اطلاعاتی راجع به میترا به من می‌داد. فهمیدم که از بچه درسخوان‌های دانشگاهش است و دنبال یک کار نیمه وقت می‌گردد که بتواند هم درس بخواند و هم کار کند. من هم در محل کارم یک کار ساده برایش پیدا کردم و این شروع شناخت دقیق من از او بود. سخت کوشی و شجاعتش در محل کار هم کاملا نمایان بود و من روز به روز بیشتر از او خوشم می‌آمد. با مادرم در موردش صحبت کردم و او از من خواست که سعی کنم همه جوانب شخصیت این دختر را زیر نظر بگیرم.

خلاصه بعد از سه سال به خواستگاری‌اش رفتم و حالا نزدیک به بیست سال است که با هم ازدواج کردیم. صاحب دو دختر شده‌ایم. میترا حالا مدیر یک شرکت بزرگ است و به داشتن چنین زنی افتخار می‌کنم. برای گفتن حرف حق از چیزی نمی‌هراسد و این موضوع هنوز برایم قابل تحسین است و می‌دانم به چنین زنی هرگز نباید بی‌احترامی کرد ولو در مقام همسر.

خوشحالم که دخترهایم در سایه چنین مادری بزرگ شده و پرورش پیدا کرده‌اند.

■

من دلم می‌خواست نقش یک زن را ایفا کنم و مهرداد مثل یک مرد پشتیبان من باشد، ولی او از من انتظار داشت کماکان مستقل باشم و در امور مالی هیچ اشتراکی نداشته باشیم

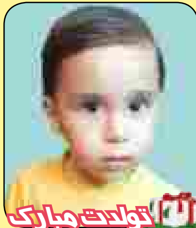
من انتظار داشت کماکان مستقل باشم و در امور مالی هیچ اشتراکی نداشته باشیم. هزینه‌های زندگی را بین هم تقسیم کرده بودیم و مثل دو غریبه با هم حساب و کتاب داشتیم. این وضعیت خوشایندم نبود، ولی نمی‌توانستم آن را عوض کنم چون مهرداد شرط تغییر این وضع را ماندن من در خانه می‌دانست. انتظار داشت مثل زن‌های دیگر از صبح تا غروب خانه را بسابم و تمیز کنم تا وقتی او از سر کار می‌آید همه چیز مرتب و منظم باشد. من هم نمی‌توانستم بعد از این همه سال، کار کردن را کنار بگذارم.

برای بچه‌ها پرستار گرفته بودم و خودم از صبح زود تا هشت شب کار می‌کردم. من و مهرداد هیچ وقت نتوانستیم خواسته‌های همدیگر را درک کنیم. به او اعتماد نداشتم. می‌دانستم با زن‌های دیگر ارتباط دارد، اما هر وقت اعتراض می‌کردم می‌گفت من زن کاملی برای او نیستم. او هم برای من یک مرد کامل نبود. همه هزینه‌هایم را خودم پرداخت می‌کردم و تنها وجه مشترک ما، دو بچه‌ای بود که حاصل این زندگی بود. پول مدرسه بچه‌ها را مهرداد می‌داد و هزینه کلاس‌های اضافه با من بود. برای عید، من یک سری لباس نو برای بچه‌ها می‌خریدم و مهرداد هم یک سری دیگر. به سفر که می‌رفتیم خرج بچه‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و این مسائل فضای خانه ما را همیشه متشنج می‌کرد. بچه‌ها جداگانه از من و پدرشان پول توجیبی می‌گرفتند و این خیلی بد بود.

چهارده سال سر کوچک‌ترین مسئله تا بزرگ‌ترین مشکلات جنگ و دعوا داشتیم. بالاخره موضوع طلاق جدی شد و حالا همه چیز به پایان رسیده. دخترم سال‌هاست که خاله‌اش را به من و پدرش ترجیح داده. خاله‌اش ازدواج نکرده و به دختر من مثل بچه خودش محبت و توجه می‌کند. پسرم هم حالا باید بین من و پدرش یکی را انتخاب کند. دلم می‌سوزد که اینقدر به این دو بچه آسیب رسانده‌ایم. به هر حال همه چیز تمام شد و حالا باید زندگی را به شیوه دیگری ادامه بدهم...

■

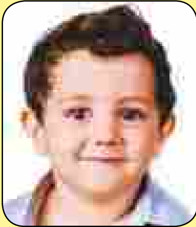
شکوفه های زندگی



مهربد ایقانی


مهرسا اشتیاقی


زینب پرمنش

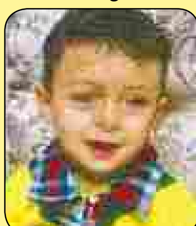

محمدحسین پرمنش


امیرعلی بجاریان


رایین جمشیدی


امیرحسین شاه‌محمدی


عرشیا بهشتی‌رازلیقی


سیدماهان غیاثی


ستایش علی‌نیا


شروین پورمنصور


آرشین پورمنصور

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ...



مقدمه: این داستانِ الهام بخش یک انسان معمولی است که در زندگی اش به دو هدف بزرگ رسید. اهدافی که اطرافیان به او می گفتند غیر ممکن است و بهتر است بیشتر از این وقت خود را هدر ندهد و از فکر آن بیرون بیاید. اما وقتی که کسی هدفی بزرگ دارد و به خودش هم مطمئن است، کسی و چیزی مانعش نمی شود و "آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند. آن هم سفری که از دل خطرهای بسیاری گذشت و در مسیر خود از میدان های مین عبور کرد؛ بر فراز "قله مرگ" از تصادفی وحشتناک جان سالم به در برد، در پاکستان با خطر مرگ روبه رو شد و تا مجازات اعدام آن هم بدون محاکمه، فقط چند ثانیه فاصله داشت. و مهم تر از همه اینکه، سفرش را با پنج همسفر آغاز کرد اما در پایان راه، فقط دو تای آنها زنده بودند چون دو نفر از همسفرانش به دلیل بیماری جان دادند و یکی را هم ویت کونگ ها اسیر کردند و بردند. این سفر که عنوان "طولانی ترین سفرِ دور دنیا با ماشین" را به خود اختصاص داد در ۲۴ مارس ۱۹۶۵ آغاز شد و در مسیری ۴۲ هزار مایلی که ۵۸۱ روز طول کشید، به ۳۰ کشور سفر کرد. پس از این سفر بود که آلبرت پودل اراده کرد که با سفر به تمام کشورهای دنیا رکورد دیگری را به نام خود ثبت کند و این بار ۴۷ سال طول کشید تا موفق شد به سفرش نقطه پایان بگذارد.

او به آسانی موفق به دریافت این رکورد نشد و ماجراهای عجیب و خطرناکی برایش اتفاق افتاد: از آشوب ها، انقلاب ها، جنگ های داخلی، جادوگران و ساحران، سارقان، راهزنان و جیب برها، ماموران فاسد، جوانانی که به دلیل موقعیت سنی شان تشنه جنگ و کشتن بودند، گریخت و جان سالم به در برد. خطرهای دیگری نیز بود: زلزله های مهیب، سونامی، آتش فشان، طوفان شن و کولاک برف و... او از همه اینها به سلامت گذشت تا این رکورد را ثبت کرد. در این راه دشوار ناچار شد همه چیز بخورد تا زنده بماند. از گوشت حیوانات مرده تا موش، سوسک، و حتی مغز میمون زنده. همچنین در این راه پر پیچ و خم با حمله موجودات زیادی مواجه شد: گاومیش های خطرناک آفریقایی، تمساح ها، مارهای هشت متری آناکوندا، زالوهای درشت جثه، خرچنگ و نیز تعداد زیادی دختران زیبا روی که شیفته اش می شدند و از او می خواستند هیجان سفر را رها کند و بعد از ازدواج با آنها، زندگی آرامی در پیش گیرد.

کتاب "دور دنیا در پنجاه سال" که برای اولین بار در مجله اطلاعات هفتگی ترجمه شده است روایتی جالب و پر معنی از انسانی است که به معنای واقعی شجاعت بی بدیل خود را در راهی دشوار و پر خطر نشان داد و با استقامتی مثال زدنی و اراده و عزمی ستودنی و توانایی عجیب و فوق العاده در نجات یافتن از موقعیت های پر مخاطره، داستان های مهیج زیادی خلق کرد.

برسر سه راهی مرگ



> مسیرم پر از فضله حیوانات گوناگون بود و من می خواستم به کمک اطلاعاتی که از قبل در این زمینه داشتم، بفهمم در اینجا ممکن است با چه حیوانی روبه رو شوم

سی جفت نگاه خشن

از مدت ها پیش دنبال این بودم که تمام کشورهای دنیا را بگردم و با سفری اکتشافی و مهیج دنیا را دور بزنم اما مردد بودم که از کجا شروع کنم و در واقع کدام کشور یا شهر یا کدام نقطه روی زمین، مناسب ترین نقطه شروع این سفر ناشناخته خواهد بود.

به بخش داخلی دلتای رودخانه او کاوانگو در بوتسوانا نزدیک می شدم. در نقطه ای بودم که رودخانه به حوزه آبریز کالاهاری می ریزد. دو ساعت با یک لندکروز قدیمی حرکت کردم و دو ساعتِ بعدی را هم در امتداد نی های بلند و سوسن های نرم و زیبا و پر گل در یک "موکورو" به سفرم ادامه دادم. موکورو قایق باریک و نسبتاً کوچکی است که با گود کردن تنه درخت ساخته می شود و به یک موز بزرگ شبیه است. موکورو در آب سبز رنگِ رود جلو می رفت و من از دیدن آن همه زیبایی مسحور شده بودم و باورم نمی شد در این آب رؤیایی و آن گل ها و گیاهانِ کارت پستالی هیچ چیز منفی و خطرناکی وجود داشته باشد. چند غزال زیبا و ظریف دیدم که محتاط و لغزان به کناره ی رود نزدیک شدند. هوا را بو کردند و یکی از آنها سرش را پایین آورد و جرعه ای آب خورد. کمی بعد همگی مشغول نوشیدن آب شدند. آن قدر با اشتها می خوردند که من هم تشنه ام شد و قمقمه ام را به دهان بردم. ناگهان سطحِ آبِ رود شکاف برداشت و پوزه ی دلهره آور تمساحِ بزرگ بیرون جهید و پهلوی یکی از غزال ها را با دندان های وحشتناک و آرواره ی پر قدرتش گرفت و زیر آب برد. غزال تقلای کوچکی کرد و دیگر فقط رنگ سرخ خون بود که با آب می رفت. کمی آن سوتر تمساح سر از آب بیرون آورد و غزال را درسته قورت داد. صحنه ی دلهره آوری بود. یاد حرف دوستم افتادم که برای منصرف کردن من از این سفر ماجراجویانه، به من گفته بود: **"آدم بهتر است در شهر خودش باشد و بمیرد تا این که طعمه ی آرواره های تمساح ها شود."** و من به او گفته بودم ترجیح می دهم دنیا را بگردم و همه جا را ببینم، بعد به مرگ فکر کنم.

پس از دو ساعت موکورو سواری، به ساحلی پر خطر اما بسیار زیبا قدم گذاشتم و در امتداد بوته زاری که پر از گیاهان زیبا و پر پشت بود، یک ساعت پیاده روی کردم و به محلی رسیدم که راهنما قول داده بود می توانم تعداد زیادی جانور گیاه خوار خوش عکس و البته بدون خطر پیدا کنم و از عکاسی لذت ببرم. از او پرسیدم "اینجا به راستی امن است؟ نکند یک تمساح..." حرفم را قطع کرد و با لبخند گفت: "امن... اینجا فقط جانور گیاهخوار دارد". به خودم گفتم پس مرا نخواهند خورد زیرا مطمئن هستم از گروه گیاهان نیستم.

کمی از ساحل دور شدم و روی زمینی که با علف های ساقه کلفت پوشیده شده بود، زانو زدم. من کاری را می کردم که هر تازه وارد بیگانه ای وقتی از عواقب و پیامدهای احتمالی محل آگاه نیست، انجام می دهد. روی علف ها دنبال رد پا می گشتم. مسیرم پر از فضله حیوانات گوناگون بود و من می خواستم به کمک اطلاعاتی که از قبل در این زمینه داشتم، بفهمم در اینجا ممکن است با چه حیوانی روبه رو شوم. من خوب می دانستم تکه ای از فضولات حیوان که اندازه متوسطی دارد و انتهای آن نوک تیز است، به یک خارپشت تعلق دارد. آن که کمی بزرگ است و رنگ قهوه ای روشن دارد و کمی علف هضم نشده در آن به چشم می خورد، و حتی تکه هایی از شاخه های درخت و مغز درخت نخل در آن دیده می شود، فقط می تواند مال فیل باشد. کپه های گوی مانند تیره و نسبتاً سیاه نیز از گوزن یالدار دفع شده. گلوله های کوچک مال آهوی جهنده است که بومی آفریقای جنوبی است. فضولاتی که اندازه توپ تنیس است، و رنگش سبزِ تیره است، به گورخر تعلق دارد. آن چیزی که کمی از توپ گلف کوچک تر است و دارای مو، کُرک و استخوان های کوچک موش است، بی شک مال جغد شاخدار است. و آن کپه های تازه سرگین که شبیه تاپاله ی گاوهای خودمان اما بزرگ تر است، از نوعی گاومیش بومی آفریقایی دفع شده که یکی از خطرناک ترین حیوانات بومی این منطقه است و من با خیال راحت اطمینان داشتم که از این حیوان در آن منطقه خبری نبود. اما اینها دلیل نمی شد از مشاهداتم بگذرم. باید تک تک آن مدفوع ها را بررسی می کردم و از هر جهت خاطر جمع می شدم و گرنه خطر در کمین بود و هر لحظه امکان داشت از پشت بوته ای یک مار عظیم دور من بپیچد و رؤیای این سفر را نه به گور که به معده ی او ببرم.

در تحقیقاتم فهمیده بودم که فضولات هر حیوان

۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com





آدم بهتر است در شهر خودش باشد و بمیرد تا این که طعمه‌ی آرواره‌های تمساح‌ها و اسبهای آبی شود

خاص خودش است و مثل رد پا می‌توان آن را شناسایی کرد. بیشتر فضولاتی که سر راه من بود، گرم بودند و این نشان می‌داد که تازه دفع شده‌اند و بیش از نیم ساعت از عمر شان نمی‌گذشت. همین‌طور که داشتم فضولات را بررسی می‌کردم تا مطمئن شوم جانور خطرناکی آن اطراف نیست، تکه‌هایی تاپاله دیدم و به خودم گفتم وای بـه حالم اگر اینجا قلمـرو یا چراگاه گاومیش‌های آفریقایـی باشـد! و تصمیم گرفتم از مسـیری دیگر حرکت کنم. سـرم را بلند کـردم تا اطراف را بپایم اما همین که سـر بلند کردم، میخکوب شـدم و بر تیره‌ی پشتم عرقی سرد خطی از ترس انداخت. از آنچه مقابل چشمم می‌دیدم، خشکم زده بود.

در کمتر از ۷۵ متری من، در آن سوی یک بوته‌زار که به ارتفاع زانوی من بود، تقریباً ۱۵ گاومیش ایستاده بودنـد با دقت و هیجان و کاملاً عصبانی به من چشـم دوخته بودند. می‌دانسـتم زمان زیادی لازم نیست تا این چهارپایان شـاخدار تحریک شوند و سمت آدم یا حیوانـی دیگر حمله کنند زیرا طبیعت به طور غریزی به آنها آموخته‌اسـت که یورش، بهترین دفاع اسـت. بنابراین تا در یک نگاه موجودی را مقابل خود می‌بینند که به چشمشان دشمن می‌آید، با شاخ دراز و مهلکشان حملـه را آغـاز می‌کنند. و در ایـن کار آنقدر مهارت دارند که حمله‌شـان کمتـر به خطا می‌رود و مرگ، پر احتمال‌ترین عاقبت موجود بیچاره‌ای اسـت که هدف حمله قرار گرفته اسـت. از افراد بومی شـنیده بودیم کـه این گاومیش‌ها حتی به شـیر هـم یورش می‌برند و می‌توانند یک شـیر دویسـت و پنجاه کیلویی را زیر سُـم‌های پرقدرت خود له کنند یا شاخ‌های ترسناک خـود را مانند نیزه در پهلوی شـیر یا هـر حیوانی فرو کنند. و حالا من با سی جفت چشم گاو وحشی چشم در چشم شده بودم.

حسـابی دسـتپاچه بودم و همان طور ترسـان و لرزان سرِ جایم ایستاده بودم. خیلی نگران بودم. سعی کـردم فکـرم را جمع و جور کنم. به خـودم گفتم، اگر "**ایندیانا جونـز**"، قهرمانِ قصه‌های ماجراجویانه، در چنین مخمصه‌ای گرفتار می‌شـد، چه می‌کرد؟ پاسخ سوال کاملاً واضح بود: از اولین درختی که می‌دید، بالا می‌رفت. اما من برای انجام این کار فقط یک مشـکل نسـبتاً بزرگ داشتم: در بخش جنوبی دلتای او کاوانگو تعداد درختان، به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید



و مسـاله این بود که درختان این منطقه آنقدر شکننده و ظریف و آسیب‌پذیر بودند که نمی‌توانستم از آنها بالا بروم و از همه مهم‌تر اینکه، نقطه‌ای که من ایستاده بودم تا اولین درخت شکننده، فاصله زیادی داشت.

به اطرافم نگاه کردم. از آنجا که من ایستاده بودم، تـا هر چیـزی که بتوانم از آن بالا بـروم و از حمله این حیوانـات وحشـی در امان بمانم، دسـت کم ۴۵ متر فاصلـه بود. هیـچ پناهگاهی هم در آن گوشـه و کنار وجود نداشـت. باز هم به دور و برم نگاهی انداختم. از درخت هیچ خبری نبود. گاومیش‌ها که وجودم را حس کرده بودند، خرناس می‌کشیدند و مانند گاوِ افسانه‌ی "گیلگمش" بر زمین سُم می‌ساییدند و نشان می‌دادند اکنون اسـت که حمله را آغاز کنند. این گاومیش‌ها به سرسـختی و سـماجت شهره‌اند و تا دشمن خود را از پا درنیاورند، از پا نمی‌نشـینند. اگر تصمیم بگیرند حمله کنند، حتی اگر شده یک روز تمام زیر یک درخت کمین کنند و منتظر بمانند، یا حتی بیشتر، این کار را می‌کنند و آنقدر به اسیر خود چشم می‌دوزند تا از بی‌آبی خشک شـود و از هوش بـرود و از درخت بیفتد یا از بی‌خوابی بی‌حال شود و از درخت پرت شود.

باید دنبال راه چاره‌ای دیگر می‌گشتم. پس باز هم فکرم را جمع کردم. حالا باید چکار می‌کردم؟ شـاید بهتر بود سـلانه سـلانه آنها را دور بزنم و بعد در یک چشم بر هم زدن، از میدان دید آنها فرار کنم و به سمت ما کورو بدوم. بله... این بهترین راه بود. من می‌دانسـتم کـه اگر بتوانم کاری کنم که گاومیش‌ها مرا به چشـم دشـمن نبینند و مطمئن شوند که نه شکارچی هستم و نـه می‌خواهم قلمرو و آنهـا را تصاحب کنم، امکان دارد مرا خطرناک ندانند و کاری به کارم نداشـته باشـند. پـس آرام و محتـاط راه افتادم. همین طور که حرکت می‌کردم، گاومیش‌ها سـرهای بزرگ خود را به سمت من می‌چرخاندند و با چشـم‌های درشت‌شـان خیره نگاهم می‌کردند. قلبم به سینه‌ام کوبیده می‌شد و قفسه سـینه‌ام تکان می‌خورد. به معنای واقعی، قلبم به حلقم آمده بود. از خداوند می‌خواسـتم کمکم کند و نگذارد این سـفر در همین نقطه پایان یابد. دوسـت نداشـتم در روزنامه‌های کشـورم تیتر شوم و دوستانم بخوانند که جهانگرد ماجراجویی زیر سُـم‌های گاومیش‌های آفریقایی له شد.

با این فکرها حرکت کردم و آهسـته آهسـته از میـدان دیـد آنها دور شـدم و پـس از ده دقیقه که پر از هراس و آشـفتگی و نگرانـی بود، به برکه‌ای بزرگ رسـیدم که محل آبتنی خانواده اسـب‌های آبی بود. کمی آنسـوتر، در سـمت راست سـاحل کم عمق آن برکه، تعدادی کروکودیل آرمیده بودند و حمام آفتاب می‌گرفتند. حالا نه راه پس داشتم نه پیش. پشت سرم گاومیش‌هایـی بودند که اگر بـار دیگر مرا می‌دیدند، سـرهای بزرگ خود را پایین می‌آوردند و با شاخ‌های خود به سـویم می‌تاختند. روبه‌رویم اسـب‌های آبی بزرگی بودند که هر دندان آنها پنجاه سـانتیمتر بود. و چند متر دورتر گله‌ای کروکودیل که مطمئنم از دیدنم خوشحال شده بودند زیرا به آرامی تکان خوردند و خود را به آب زدند. از آنها فقط دو چشم و دو سوراخ دماغ دیده می‌شـد. یکی از اسب‌های آبی که نر برتر قبیله‌ی خـودش بود، مرا نـگاه کرد و دهان بزرگش را باز کرد و به سویم آمد...

ادامه دارد

اندوختن ثروت بی اندازه جز از راه تجاوز به حقوق دیگران ممکن نیست

• کارل مارکس

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کمی در خیابان قدم بزنیم...

سادگی و ایجاز در روایت و شکل و ساختاری متناسب با درونمایه‌ای ناظر بر پیچیدگی روانشناختی روابط زناشویی، ویژگی بارز داستان کوتاه "کمی در خیابان قدم بزنیم..." نوشته "عباس عابد ساوجی" نویسنده باتجربه و نام آشناست. از این نویسنده در چند سال گذشته چهار مجموعه داستان منتشر شده است.

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

ردِ پای تو / در خانه پیداست /
وقتی گنجشک‌ها / دانه می‌چینند.

دیگر حاضر نبود حتی روی همسرش را ببیند. نامه‌ای تند برای او نوشت چسباند روی آینه اتاق خواب. دلش می‌خواست شوهرش وقتی می‌خواهد بخوابد، بخواند و تا صبح نتواند بخوابد. بارها به عمد، کلمه "از تو متنفرم" را به کار برده بود تا شدت تنفر خود را نسبت به او برساند! وقتی صبح زود همسرش با قهر، بدون خداحافظی در را بست و رفت سر کار، او هم ساکش را بست. پس اندازی را که داشت برداشت که مدتی محتاج کسی نباشد تا بتواند کاری دست و پا کند. هنوز دلش خنک نشده بود. وقتی خواست از در بیرون برود دلش می‌خواست کبریت را بکشد! نمی‌خواست کوچکترین اثری از خود در آن خانه باقی بگذارد! اگر چه همه وسایل خانه، جهیزیه خودش بود که پدر و مادرش با خون دل تهیه کرده بودند. مطمئن بود تا ذره آخر همه خواهند سوخت، حتی از رنگ گچ دیوارها هم چیزی باقی نخواهد ماند. مردد ماند. نمی‌خواست در و همسایه متوجه بشوند. با عجله از آنجا دور شد. یاد نامه‌ای افتاد که چسبانده بود روی آینه اتاق خواب. فکر کرد: "نباید آنقدر تند می‌نوشتم." از فکر خودش خنده‌اش گرفت: "حالا که قرار است زندگی من بسوزد و خاکستر شود، چه اهمیتی دارد در نامه چه نوشته باشم؟" ساک سنگین بود و مجبور بود آن را دنبال خودش بکشد. تا سر خیابان بر سد به هِن و هِن افتاد. روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. اولین رگه‌های نور خورشید به سختی خود را از کوه بالا می‌کشید، شهر خلوت بود. چند نفر قبل از او به ردیف نشسته بودند. گذشت زمان به نظرش طولانی می‌آمد. اتوبوس دیر کرده بود. مسافران حوصله شان سر رفت. یکی یکی بلند شدند تا با وسیله شخصی بروند. او همان جا نشسته بود و تکان نمی‌خورد. فکر کرد: "نباید پول‌هایم را بی‌جهت خرج کنم." خداخدا می‌کرد که کسی از همسایه‌ها او را نبینند. اتفاق شب گذشته یادش آمد. سر هیچ و پوچ با همسرش دعوا کردند. همسرش گفت: "یک لیوان آب به من بده" در جوابش گفت: "آخرین قسمت سریاله، دو دقیقه صبر کنی تموم میشه و برات شربت میارم". همسرش غُرغُر کنان به طرف آشپزخانه رفت. صدای شکستن پارچ بلور، فضای خانه را پر کرد! او که حواسش به تلویزیون بود، سر همسرش داد زد: "باز رفتی خونه خواهرت، پُرت کرد و فرستادت تا روزگار منو سیاه کنی؟!"

ـ تو خودت چی خانم؟ یا پای تلویزیون نشستی سریال می‌بینی، یا میری خونه بابا و خونه خاله‌ت پُرت می‌کنند بر میگردونندت خونه. اینم شد زندگی که برای من درست کردی؟

ـ انتظار داری صبح تا شب بشینم کنج خونه مثل جغد، برای تو در و دیوار رو بپام؟ هی بشور و بساب کنم، لباس اتو کنم که آقا بپوشند برن با همکارای خانمشون...

ـ بشور و بساب؟ ببین چه کسی حرف از بشور و بساب می‌زنه! سخت‌ترین کاری که می‌کنی، اینه که دکمه رو بزنی و وسایل برقی کار کنند. اینو میگی بشور و بساب؟

ـ همینه که هست. من دیگه از بهانه‌های تو خسته شدم. این خونه نیست که توش زندگی می‌کنم، زندونه. دیوونه خونه‌ست! یا فردا میای میریم بی‌سر و صدا تموم می‌کنیم، یا خودم میرم تقاضای طلاق می‌کنم...

با عجله از جای خود بلند شد. در حالی که ناخودآگاه دست‌هایش را به عنوان تهدید، در هوا تکان می‌داد. دور و بر خود را نگاه کرد. غیر از خودش و دختر جوانی که لباس فرم مدرسه به تن داشت، کسی در ایستگاه نبود. با حالت عصبی گفت: "راننده‌ها مُردن! حالا اگه یک اتوبوس خراب شده اومد!؟"

یک اتفاق کوچک

«مصطفی بیان» با نوشتن «یک اتفاق کوچک» به لطف ذوق و استعداد خلاق و قدرت مشاهده‌اش، با تامل بر گوشه‌ای بسیار عادی از زندگی، داستانی ساده و شفاف و در عین حال کنایه‌آمیز را قلمی کرده است. از این نویسنده جوان در چند سال گذشته داستان‌هایی گیرا و خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

مصطفی بیان ـ نیشابور

پارک نسبتاً شلوغ بود و در آن نزدیکی‌ها هیچ نیمکتی خالی برای نشستن بهرام پیدا نمی‌شد. برای همین هم مادرش آن طرف پارک روی نیمکت دیگری کنار یک خانم چاق نشسته بود. نامش را نمی‌دانست ولی چون همیشه با مادرش در پارک همدیگر را ملاقات می‌کردند، نام "خانم چاق" را برایش انتخاب کرده بود. پسرک اطرافش را تماشا می‌کرد و ساندویچ پنیر و گردو گاز می‌زد. تک و توک آدم‌هایی از کنارش می‌گذشتند و پسرک هر بار سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: "سلام". و آن مرد یا زن غریبه هم در جواب می‌گفتند: "سلام... سلام آقا کوچولو... سلام عزیزم..." و بعضی وقت‌ها از پسرک می‌پرسیدند که مادرت کجاست؟ و او با اشاره دست، مادرش را به آنها نشان می‌داد.

به خانم جوانی خیره شد که تنها روی نیمکت نشسته بود و نوزادش خیلی آرام سرش گرم جغجغه و شیشه شیرش بود که مادرش آن را به دهان او گذاشته بود. پسرک کنار کالسکه نوزاد ایستاد. با دیدن او خنده بر چهره گرد نوزاد دوید. زن جوان با لبخند گفت: "اسمت چیه، آقا کوچولو؟"

این حرف پسرک را ناراحت کرد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: "سلام! من کوچولو نیستم!"

زن جوان گفت: "ببخشید، سلام! نگفتی اسمت چیه آقا پسر؟"

پسرک گفت: "من آقا کوچولو نیستم! مثل شما کارهام را خودم می‌کنم... مثل شما خودم غذا می‌خورم...!" زن جوان متوجه پاسخ پسرک شد، خندید و گفت: "ببخشید، حق با شماست! من عذر می‌خوام. حالا من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟ اسم شما چی یه؟"

"بهرام."

زن جوان دستش را دراز کرد و گفت:

"خوشبختم. من هم سارا هستم!"

پسرک هم به او دست داد و بدون آنکه کلمه "خوشبختم" را درست تلفظ کند، با کمی عجله گفت: "من هم خوشوختم!"

صدای مادرش را شنید که او را صدا می‌زد. زن جوان سرش را بلند کرد و گفت:

"آقا بهرام! انگار مادرتون صداتون می‌کنن."

پسرک، نگاهش را برگرداند. از زن جوان خداحافظی کرد و به طرف نیمکت مادرش رفت. شیشه آب پرتقال را از مادرش گرفت و دوباره نگاهش را به طرف آدم‌های غریبه برگرداند.

مرد میانسالی را دید که از راه رسید و تنها روی یک نیمکت خالی نشست و بدون این که سرش را بلند کند، کتابش را از داخل کیف چرمی‌اش بیرون آورد. رفت کنار نیمکت مرد ایستاد و به او خیره شد که داشت کتابش را می‌خواند. مرد بدنش را به پشتی نیمکت تکیه داد: "سلام، مردِ کوچک!"

پسرک بدون معطلی جواب سلام او را داد و با



دختر با تعجب گفت: "خانم! حواستون کجاست؟ اوناهاش اون اتوبوسه، داره میره! همین الان مسافر پر کرد و رفت."... دود اگزوز پشت سر اتوبوس رد انداخته بود. خجالت کشید. ساک را برداشت و راه افتاد. اتومبیلی برایش بوق زد، پیکان مدل ۵۲ درب و داغانی بود. راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و با حالت لات منشانه‌ای گفت: ((خانم، ساک به اون سنگینی رو روی زمین نکش، چرخاش خراب میشه ها، چاکرت حاضره حمالیتو بکنه! بجنب تا پلیس جریمه‌م نکرده... یالا ناز نکن بیا بالا..." سرش را به طرف پیاده رو چرخاند، چند قدم جلوتر رفت و از پیکان فاصله گرفت. راننده چند بوق دیگر زد. وقتی نتیجه نگرفت گفت: "ایکبیری نسناس، خیال میکنه نوبر شو آورده. من احمق رو بگو که برای هر... ترمز می کنم." یاد نامه افتاد. فکر کرد: "کاش برش داشته بودم. متنش خیلی تند بود. اما نه، حالا که قراره بسوزونمش، بذار حسابی بسوزه، مرگ یه بار، شیون هم یه بار. تاکی دندون رو جیگر بذارم و هیچی نگم. همش تقصیر اون خواهر فلان فلان شدشه که پُرش میکنه می‌فرسته سراغ من...

اتومبیل آلبالو رنگ مدل بالایی ترمز کرد. دو جوان، دریده نگاهش می کردند. یکی که ادای آدمهای درست و حسابی را در می آورد گفت: "خانم افتخار میدین سوار شین. هر طور اراده کنید، در خدمتتون هستیم...؟" از بس بوق شنیده بود و مزاحمش شده بودند، خسته شده بود. چند قدم جلوتر رفت. اتومبیل آرام به دنبالش راه افتاد. چند بوق دیگر برایش زدند. پاهایش دیگر توان تحمل کشیدن بدنش را نداشت. چند قدم به طرف اتومبیل رفت. ایستاد و چند لحظه فکر کرد. رو به جوان کرد و گفت: "برو خجالت بکش، برای خواهر و مادر خودت هم همین طور بوق می‌زنی و دنبالش راه می‌افتی؟"

جوان سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، با متانت و به آرامی گفت: "داشتی میومدی سوار شی، چرا یکدفعه نظرت برگشت و متشخّص شدی...؟"

دور و بر خود را نگاه کرد. تکه آجری برداشت و شیشه جلو را نشانه گرفت. راننده خواست زرنگی نشان بدهد و فرار کند، اتومبیلی سد راهش شد. دو نفر از دو طرف آن پریدند بیرون. یکی با کلت اتومبیل را نشانه گرفت و دیگری کلت‌اش را پشت سر راننده گذاشت و تهدید کرد: "تکون بخوری شلیک می کنم. یاالله بیا پایین، کارت ماشین...؟" راننده، رنگ پریده و لرزان گفت:

ـ جان مادرت اذیتمون نکن، ماشین مال بابامه، اگه بفهمه بدون اجازه ماشینش رو برداشتم، روزگار مو سیاه می کنه...

ـ حرف مفت نزن، بیا بیرون، یک هفته‌س تعقیبتون می کنیم. این ماشین دزدیه...!

ـ دزدی چیه قربونت برم! ماشین مال...؟

ـ گفتم حرف مفت نزن. می‌خواستیم رئیستون رو شناسایی کنیم که دستگیرش کردیم.

"بعد رو به گروهبان کرد و گفت: "سر کار دستبندشون بزن...!"

خسته و گرسنه بود. سر کوچه بلاتکلیف ایستاد. نمی‌دانست به خانه پدرش برود و حمایت‌های او از دامادش را تحمل کند؟ یا به خانه برادرش برود و نیش و کنایه‌های همسرش را بشنود و دم نزند...؟

کلید هر دو خانه را داشت. زنگ را زد. کسی در خانه نبود. پشیمان و دگرگون شده بود. تاکسی دربست گرفت و به خانه برگشت. کلید انداخت و در را باز کرد. ساک را پشت پرده گذاشت و خود را روی تخت انداخت. نفهمید چه مدت است خوابیده. حس کرد یک نفر رویش خم شده! یادش نبود کجاست و آن شخص کیست؟ خواست بلند شود. شنید که می گوید: "دیروز آخر وقت با مدیر حرفم شد، عصبی بودم. تولدت مبارک عزیزم..."

دسته گل جلوی دیدش را گرفته بود و نمی گذاشت چهره همسرش را ببیند... صدای گرم شوهرش را شنید: "بلند شو، آبی به صورتت بزن و بیا بریم کمی تو خیابون قدم بزنیم..."



امنیت واقعی دانش، تجربه و توانایی است

هنری فورد

کنجکاوی پرسید: "چی می‌خونی!؟"

مرد، همین طور که با محبت به پسرک لبخند می‌زد، گفت: "قصه!"

پسرک شگفت زده به مرد گفت: "قصه! مگه شما هم قصه می‌خونین!؟ قصه که برای بچه‌هاست..."

مرد گفت: "بله...! ولی قصه خوندن که ربطی به سن و سال نداره عزیزم. همه ما آدم‌ها به قصه خوندن نیاز داریم. باید بخوانیم و گوش بدیم."

پسرک بدون اجازه روی نیمکت نشست و گفت: "چی می‌خونی!؟"

مرد جلد کتابش را به پسرک نشان داد و گفت: "مدیر مدرسه" (۱)

پسرک مبهوت نگاهش کرد و مرد از کنار کیفش بلند شد و پهلوی پسرک که ایستاده بود، روی زمین نشست. گفت: "اسمت چیه؟"

"بهرام."

"آقا بهرام، شما هم قصه می‌خونی؟"

پسرک مکثی کرد و گفت: "نه... من سال دیگه میرم کلاس دوم... قصه‌ها رو دوست دارم، ولی..."

مرد لبخندی زد و گفت: "ان شاءالله! وقتی کوچک بودین پدر و مادرتون برای شما قصه نمی‌خوندن؟"

دهان پسرک از تعجب باز ماند و گفت: "نه، اصلاً! بچه که بودم برام قصه نمی‌خوندن، الان هم نه!"

لبخند از لب‌های مرد محو شد و گفت: "چرا...!؟"

پسرک بدون هیچ پاسخی شانه‌هایش را بالا انداخت. مرد مکثی کرد و از جا بلند شد و در کیفش را باز کرد؛ کتابی از داخل آن بیرون آورد و به دست پسرک داد. گفت:

"این کتاب؛ هدیه من به شما."

پسرک نگاهی به جلد کتاب انداخت که عکس یک درخت پرشکوفه بر روی آن چاپ شده بود. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: "مامانم گفته چیزی از دستِ آدم‌های غریبه نگیرم!"

دندان‌های سفید مرد با لبخندی کودکانه نمایان شد و گفت: "مامان درست گفته‌اند، ولی من خیلی غریبه نیستم! معلمم... این یه هدیه از جانب من به شماست. یه کتاب قصه!"

پسرک هیجان زده گفت: "این کتاب قصه‌ست!؟"

مرد سرش را تکان داد و گفت: "بله آقا بهرام!"

پسرک با شور و حرارت کتاب را از دست مرد گرفت و گفت:

"شما خیلی مهربان هستید." به نوشته روی جلد کتاب نگاه کرد و زیر لبی به کندی خواند: "اولین روز بهار" (۲)

لبخند بر چهره مرد دوید و گفت:

"ممنونم... خوب می‌توانی بخوانی!"

پسرک نگاهی به جلد و کاغذهای داخل کتاب انداخت و پرسید: "کتاب خوبی است؟"

مرد گفت: "بله، حتما!"

پسرک با اشتیاق از روی نیمکت پایین آمد و دنبال مادرش که از جا بلند شده بود و به او اشاره می کرد که: برویم، دوید. مادر نگاهش را از چهره و قامت پسرش برگرداند و به مرد از گوشه چشم خیره شد و با صدای بلند به پسرش گفت:

"آب پرتقالت را نخوردی که!؟"

پسرک بدون توجه به کلام مادرش، کتاب را به او نشان داد و گفت:

"این کتاب رو الان هدیه گرفتم!"

مادر مات و مبهوت به کتاب نگاه انداخت و گفت:

"از کی...!؟"

پسرک نگاهش را برگرداند تا مرد معلم را به مادرش نشان بدهد، ولی مرد کیفش را برداشته بود و داشت دور می‌شد. پسرک روی یک نیمکت نشست و کتاب را باز کرد.

پانویس:

۱ـ اثری از زنده یاد جلال آل احمد

۲ـ نوشته سهیل محمودی، شاعر و نویسنده معاصر

عباس آذرخش

اختصاصی با «تقی فرآورده»، قدیمی‌ترین خلبان زنده نیروی هوایی ایران

به خلبان می‌گفتند طیاره‌چی

روزی روزگاری آسمان

قدیمی‌ترین خلبان زنده نیروی هوایی، قدیمی‌ترین خواننده روزنامه اطلاعات هم هست در طهران قدیم، اواخر قاجاریه و اوایل حکومت پهلوی، زمانی که تاریخ در شرف پوست انداختن بود، خلبان را «طیاره‌چی» می‌گفتند، راننده را «اتول‌چی» و «شوفر» و صدای طیاره بود که بی‌اختیار سرها را به سوی آسمان بلند می‌کرد.

اول مهر ۱۲۹۵ شمسی، در کوچه مدرس، یکی از کوچه‌های خاکی پشت مسجد سپهسالار، محله امامزاده در همسایگی منزل مدرس، پسری به دنیا آمد که او را تقی نامیدند، تقی فرآورده.

دوران ابتدایی را در مدرسه شرف و متوسطه را در دبیرستان ادب به پایان رساند و حالا فرصتی دست داد تا گفتگوی کوتاهی با او داشته باشیم.

چرا شغل خلبانی را انتخاب کردید؟

یکی از دوستانم به نام «حسین مؤمنی» برای خلبانی ثبت نام کرده بود، من هم رفتم اسم نوشتم. در امتحانات قبول شدم اما دوستم رد شد. دوباره ثبت نام کرد و این بار قبول شد اما متاسفانه قبل از گرفتن تصدیق خلبانی سقوط کرد و کشته شد. ۱۷ ساله بودم که با تصدیق نهم دبیرستان برای خلبانی ثبت‌نام کردم. آن موقع امتحانات خیلی مهم نبود، اصل قبول شدن در معاینات پزشکی بود. آقای پروفسور شمس ما را معاینه می‌کرد. معاینه‌ها بسیار سخت بود و از ۱۰۸ داوطلب فقط ۶ نفر قبول شدند. ۱۸ اسفند ۱۳۱۲ برای آموزش رفتم به فرودگاه مهرآباد. ابتدا معلم‌های ما هفت نفر بلژیکی بودند. پس از شش ماه شدیم خلبان. البته کل دوره حدود سه سال و نیم طول کشید و دو نوع گواهینامه خلبانی داشتیم. در این مدت معلم‌های بلژیکی با معلم‌های سوئدی عوض شدند. هواپیمای ما **تایگر موس** انگلیسی بود. هواپیماها نو بودند. بعد طیاره مشقی شد. در قلعه مرغی دو مدل هواپیما داشتیم، مدل شکاری و مدل مشقی. هواپیمای شکاری اسمش فیوری بود.



> من و همسر مرحومم بیش از ۷۰ سال زندگی مشترک داشتیم و از این نظر رکوردار به حساب می‌آییم.

۲ گردان اکتشافی و یک گردان شکاری داشتیم. بعدها مشهد و تبریز هم صاحب فرودگاه شدند. بعد یک مدل هواپیمای جدید آمد که نام آن **هورنت** بود و گام ملخ آن تغییر می‌کرد.

یک روز سرگرد **افخمی** سرخلبان به من گفت امروز با شکاری بپر. هواپیمای شکاری خیلی مجهز نبود، فقط یک مسلسل داشت. برنامه تیراندازی و تمرین جنگی داشتیم. روزهای تمرین می‌رفتیم عبدل‌آباد و حکیم‌آباد تمرین می‌کردیم. بعدها اکروباسی و نمایش‌های هوایی را هم به ما یاد دادند.

از سختی‌های آن دوران بگویید.

آن موقع فرودگاه مهرآباد در و دیوار نداشت. آب خوردن را هم با تلمبه دستی از چاه می‌کشیدیم که آن هم خراب شد و برای آب آوردن با پیت حلبی کیلومترها پیاده راه می‌رفتیم. فقط یک خط تلفن مغناطیسی از مهرآباد به تهران وصل بود.

شب‌ها برای تمرین هوانوردی اطراف باند فرودگاه را با پارچه‌های کهنه آتش می‌زدیم تا خلبانان باند را برای فرود پیدا کنند. قدیمی‌ترین همکارم، آقای «حسن اقدائی» بود. ایشان اسلحه‌دار قلعه مرغی بود اما سال گذشته فوت کرد.

یک بار هم هواپیما به خاطر نشت بنزین در آسمان آتش گرفت. خلبان آن «سیدجعفر دربندی» بود که با چتر بیرون پرید. دومین نفری که از هواپیما با چتر بیرون پرید، خلبان اعزازی بود.

چه سالی ازدواج کردید و چند فرزند دارید؟

سال ۱۳۱۹ ازدواج کردم. حاصل این ازدواج ۳ پسر و ۳ دختر است. همسرم سوم شهریور ماه ۱۳۸۹ فوت کرد. هفتاد سال و یک ماه و ۲۱ روز زندگی مشترک داشتیم و حالا خانواده‌ای ۳۵ نفره دارم. سال ۱۳۲۲ به خاطر حمله متفقین به ایران و اشغال کشورم توسط آنها، از نیروی هوایی استعفا دادم و در بانک ملی استخدام شدم. اینجا صحبت‌های قدیمی‌ترین خلبان زنده نظامی ایران به پایان می‌رسد. او خسته شده، اما شمرده و با دقت زیاد حرف می‌زند. مدتی بعد او را در بیمارستان ملاقات می‌کنم. چهره‌ام را به خاطر می‌آورد و با گرمی سلامم را پاسخ می‌دهد. برای سلامتی و طول عمر او دعا می‌کنم. از فرزندان او هم تشکر می‌کنم که مقدمات این مصاحبه را فراهم آوردند.

دیداری از قطعه شهدای نیروی هوایی

بهشت زهرا(س) برای خود شهری است. پمپ بنزین دارد. فرهنگسرا دارد. خانه شهدا دارد و بالاتر از همه، قطعه شهدا با بیش از سی هزار شهید دفاع مقدس و انقلاب.

قطعه شهدای بهشت زهرا هم در جای جای خود داغ لاله‌ها را بر سینه دارد و در سکوت آسمان این قطعه، وزش نسیم در میان برگ درختان پیامی دیگر. **یادمان نیروی هوایی** در این قطعه تعریف خاص خود را دارد، جایی که کمتر مثل آن را می‌توان در دنیا یافت. در دیواری نمادین ۱۲۰ پلاک سنگی، به نشان ۱۲۰ شهید این نیرو که از آنها پیکری به جای نمانده، نصب شده است که از این تعداد ۷۲ تن شهید سرلشکر خلبان هستند که افتخار شهادت را حتی از روزهای قبل از شروع رسمی جنگ در کارنامه پرافتخار خود دارند.

اینجا تیم ملی خلبانان شکل گرفته. از گوشه و کنار ایران عزیز و از فرهنگ‌های مختلف قوم ایرانی نماینده‌ای دارند. محل شهادتشان هم از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب و بر فراز خلیج فارس است. در بال راست دیوار، نزدیک به مرکز، پلاک سنگی شهید **هاشم آل آقا** به چشم می‌خورد. از ماهرترین خلبان‌های شکاری F14 که پس از نبردی سنگین هواپیمایش در قعر خلیج فارس فرو رفت و اینک پس از سی سال، خلبانان او را مروارید خلیج فارس لقب داده‌اند. در گوشه سمت راست، سنگ قبر شهید سیدالاسرا **حسین لشکری** است. کسی که بیشترین سال‌های اسارت را تجربه کرده. ۱۸ سال یا به تعبیر خودش، ۶۴۱۰ روز.

آخرین مصاحبه این شهید عزیز که دو روز قبل از شهادت اوست، با مجله اطلاعات هفتگی انجام شد.

نیروی هوایی با تقدیم ۲۸۶ خلبان شهید و ۶۸ جاویدالاثر نقشی پربار در دفاع مقدس به عهده دارد که نتیجه آن پیروزی به همراه همه رزمندگان است. بسیاری از آنها بدون جسد هستند و تنها پلاکی در دیوار، یادگار شجاعت و دلاوری آنهاست.

بد نیست در بعدازظهر یک روز جمعه با زیارت قبور شهدای دفاع مقدس به ویژه یادمان نیروی هوایی در بهشت زهرا، قطعه شهدا، کوی لاله ۶، یادمان نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، دلهایمان را گرم کنیم.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



ازدواج جوانان و تحریم‌ها

آنچه می‌خواهیم بفرماییم هیچ ربطی و بلکه هیچ دخلی به آنچه که پیش از ما، دستیار ویژه رئیس جمهور همین چند روز پیش فرموده‌اند، ندارد. برای اینکه فرمایش ما از فرمایش ایشان جدا شود، اجازه بدهید همین ابتدای این مقال و قیل و قال، فرمایش ایشان را نقل کنیم، بعدش به فرمایش خودمان بپردازیم.

اصل فرمایش: "جوانان استطاعت مالی برای ازدواج ندارند و دولت وظیفه دارد این مشکلات را برطرف کند و امیدواریم با لغو تحریم‌ها، این مشکلات برطرف شود."

ـ منبع موثق



فرمایشات ما: هرچند که از حیث دستوری، "فرمایشات" غلط است، اما این یک غلط هم روی سایر غلطهای ما!... فقط دیکته نانوشته غلط ندارد. حالا اصل فرمایش متین مادر باب اثرگذاری تحریم‌های ناجوانمردانه بر روی ازدواج‌های جوانمردانه هم همین است که واقعاً اثرات منفی و بازدارنده دارد. طرف جهیزیه‌اش آماده است و خانه بختش هم مهیا و مشکل مکان و مسکن برای مهرورزی هم ندارد، اما تاریخ ازدواجش را مشخص نمی‌کند. معتقد است که بعد از رفع تحریم‌ها اعلام خواهد کرد. ای بسا که دلواپس نرخ مهریه است.

نمونه‌های دیگر: به نظر مبارک ما ـ و امثال ما ـ نه تنها تحریم‌ها با کاهش ازدواج‌ها در ارتباطی تنگاتنگ و بلکه هم شدیدتر می‌باشد، که بر روی خیلی از چیزهای حساس دیگر هم اثرگذار است و تأثیرات منفی و بازدارنده دارد. برای اینکه عرایض ما مستند باشد، ذیلاً به چند نمونه آزمایش شده و چند صحنه مشاهده شده دیگر توجه بفرمایید:

۱ـ صحنه‌ای در منزل: مهمان خانه دارد خداحافظی می‌کند که به سلامتی برود. ظاهراً شارژ اینترنت صاحبخانه تمام شده است. دم در مشغول باز کردن گره بند کفش خود است که گرهش گویا کمی سفت شده و به سختی باز می‌شود. با عصبانیت می‌گوید: "لعنت به این تحریم‌ها..... چقدر سفت شده این گرهِ بند کفشم!"

۲ـ صحنه‌ای در مغازه: مشتری دارد به شانه تخم مرغ نگاه می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند: "شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم" و از مغازه‌دار علت گرانی تخم مرغ را می‌پرسد. صاحب مغازه می‌گوید که به خاطر تحریم است. اگر تحریم‌ها برداشته شوند، مرغهای مملکت دوشیفته کار می‌کنند. جای کار بیشتر دارند.

۳ـ صحنه‌ای در درمانگاه: مریضی در حال آماده شدن برای تزریق آمپول در ناحیه مورد نظر است. آمپول زن کاربلد از آمپول خور کار کشته می‌خواهد که همکاری کند: "شل کن... شل کن!"؛ اما با این وجود، چنان تزریقی می‌کند که صدای طرف به آخ بلند می‌شود. آمپول زن عذرخواهی می‌کند که: "ببخشید! مملکت در شرایط تحریم است و بهتر از این نمی‌شد زد!"

۴ـ صحنه‌ای در بانک: اقشار یارانه بگیر تماماً صف کشیده‌اند که یارانه‌شان را دریافت کنند. یکی از دهک‌های پایین جامعه به دهک دیگر می‌گوید: "آخه تا کی همش ۴۵ تومان؟ مگه هر سال قیمت‌ها ثابت مانده که مبلغ یارانه تکان نمی‌خورد؟" یکی از دهک‌های همدرد، دست روی شانه‌اش می‌گذارد که: "ای عزیز دل برادر، بگذار تحریم‌ها برداشته شود، آن وقت یارانه اشخاص پولدار و برخوردار قطع می‌شود و در عوض یارانه ما بیشتر می‌شود. دعا کن تخم تحریم‌ها وربیفتد برادر!"

۵ـ صحنه‌ای در کوچه: به شخصی که خودرو خود را در عرض پیاده رو پارک کرده، می‌گویم: "عزیز من (طرف آقاست)؛ چرا مانع رفت و آمد مردم شده‌ای؟ مگر این کار، تضییع حق الناس نیست؟" عصبانی می‌شود و می‌گوید: "نفست از جای گرمی در می‌آید. با وجود این تحریم‌ها چه توقعاتی داری!"

تشکر از آن مرد ژاپنی!

خوبی آدمیزاد به میزان فهم و احساس و انسانیت اوست. فلذا اگر یک خارجی هم یک کار خوبی کرد، باید از وی تشکر کرد. جای دوری نمی‌رود. آثار مثبتش عین بومرنگ به خود ما و جوامع انسانی ما برمی‌گردد. خدا نکرده، بنی آدم اعضای یک پیکرند. تحقیق هم کردیم، معلوم شد که در آفرینش ز یک گوهرند. و پزشکان بعداً اعلام کردند که: "چو عضوی به درد آورد روزگار/ دگر عضوها را نماند قرار"... اگر چه در روزگار فعلی گاهی، دگر عضوها جملگی الفرار!

چند روز قبل: چندی پیش خبردار شدیم که برادر ارزشی‌مان جناب "آکایو تویودا" رئیس شرکت تویوتای ژاپن که به غول صنعت خودروسازی دنیا معروف است، در یک کنفرانس خبری با تعظیم در برابر دوربین رسانه‌ها، از مشتریان خود به خاطر مختصری نقص فنی یعنی به خاطر سفت بودن پدال گاز در یکسری از خودروهای تویوتا عذرخواهی کرد. راستش باور نکردیم! رفتیم عکس خبری‌اش را پیدا کردیم، دیدیم که جلّ الخالق، طرف به نشان عذرخواهی از مردم تا کمر خم شده!

چند روز بعد: شنیدیم که مدیر عامل سایپانیز در یک حرکت انسانی، ضمن پوزش از مشتریان به خاطر مشکلاتی که تاکنون وجود داشته، گفته است که در مقابل مردم سر تعظیم فرود می‌آورم و از ملت عزیز و مشتریان گرامی عذرخواهی می‌کنم. همچنین از تمام همکارانم می‌خواهم که فرهنگ عذرخواهی و انتقادپذیری را سرلوحه خود قرار دهند.

واکنش‌های مردمی: در پی این عذرخواهی‌های قشنگ، به میان مردم رفتیم تا از نظرات لذیذ آنها بهره‌مند شویم:

یک سوار خودرو: ضمن سلام گرم به جناب وزیر صنعت که باب این عذرخواهی‌ها را باز نمودند، خیلی خوشحالم سوار خودرویی می‌شوم که مسؤولان آن اگر مشکلی داشته باشد، از مشتری‌ها عذرخواهی می‌کنند؛ به طوری که ژاپنی‌ها هم یاد می‌گیرند و تا کمر خم می‌شوند.

یک ثبت نام کننده: من نفهمیدم بابت چی عذرخواهی کردند؟ بابت اصل تولیدش یا نواقصی که در حاشیه دارد؟ اصلش را که در تخصص ما نیست، اما مشکلات جنبی‌اش را ما که تا به حال کنار آمدیم. مشکلی نبود باز هم. ما حتی یک بار سپر عقب و جلوش را هم جدا از خودرو تحویل‌مان دادند و گفتند خودتان وصلشان کنید، گفتیم چشم. توقع عذرخواهی هم نداشتیم.

یک پراید سوار: به کدام دوربین نگاه کنم؟. سلام عرض می‌کنم خدمت جناب نعمت زاده که وجودشان برای حمایت از صنعت خودروسازی، نعمت است. این خودرویی که سوارش هستم، عالی است. مرگ دست خداست. این چیزها وسیله‌اند. من اصلاً راضی نبودم کسی عذرخواهی کند. همین که این ماشین حرکت می‌کند، خدارا شاکرم. عذرخواهی هم می‌کنم اگر زیاده گویی کردم.

یک منتقد پیاده: ترویج و توسعه فرهنگ انتقاد و عذرخواهی خیلی خوب است. همه باید یاد بگیریم که اگر جایی اشتباهی کردیم یا کم گذاشتیم، خیلی صاف و ساده عذرخواهی کنیم. فکر این هم نباشیم که روزنامه‌های ما برای چاپ این همه عذرخواهی، جا ندارند. خیر... جا هست. شما عذرخواهی کنید، جاش با ما!

یک عضو کمپین: من با اینکه به خاطر برخی مشکلات کیفی خودروهای تولید داخل و توپ پر برخی از مسؤولان پشت قضیه، کمی دلخور بودم و به کمپین نخریدن خودرو صفر داخلی پیوستم، اما الان حس می‌کنم که گول خورده‌ام. اگر با هم مهربان باشیم، می‌توانیم با هم کنار بیاییم تا مشکلات خودروها به تدریج برطرف شود. منتهی باید یاد بگیریم که مهربانی یکطرفه نباشد. عزیزان، مهربانی از دو سر بی/ که یک سر مهربانی، دردسر بی!

هدف، آرزویی است با زمان مشخص برای تحقق آن

● ناپلئون هیل

سپهر صفادار

شکارچی شکار شد



چندی پیش در تگزاس، مردی ساعت ۳ صبح در پشتی خانه‌اش را باز کرد تا در حیاطش قدم بزند که با یک مهمان ناخوانده روبرو شد. یک **آرمادیلو** در حیاطش در حال راه رفتن بود. **آرمادیلو** عموما در جنگل‌ها و دشت‌ها زندگی می کند، جایی که علفزار و گیاه داشته باشد تا بتواند با کندن خاک زیر آن، خانه‌ای برای خود بسازد و کمتر در مناطق خشک‌تر مانند تگزاس دیده می‌شود. از شانس بد این حیوان مرد که خود به شکار علاقه داشت و شکار حیوانات یکی از سرگرمی‌هایش است، فورا به سراغ تفنگش می‌رود و بجای اینکه سعی کند حیوان را دور کند، تفنگش را به سوی آرمادیلو نشانه رفته و ۳ بار شلیک می کند. اما نه تنها هیچ آسیبی به حیوان نمی‌رسد، بلکه لایه‌های سفت و ضخیم پوستش که مانند زرهی محکم از آن حفاظت می کند، باعث کمانه کردن گلوله‌ها می‌شود و یکی از آنها به سوی مرد بر می گردد. گلوله به سمت صورت او رفته و به فک پایینش برخورد می کند. شدت آسیب وارده به حدی بود که او را فورا با هلیکوپتر به بیمارستان می‌رسانند. این خوشبختانه مرد شکارچی از این حادثه جان سالم به در برد اما مطمئنا درسی شد تا دیگر به کشتن بی دلیل حیوانات ادامه ندهد و میزبان بهتری هم باشد.

حمام شن





حمام آب داغ و حمام آفتاب را شنیده بودیم، اما حمام شن داغ را نشنیده بودیم! واقعیت این است که در ماه‌های ژوئیه تا سپتامبر یا همان تیر تا شهریور که گرم‌ترین ماه‌های سال هستند و دمای هوا حتی در سایه به ۳۷ درجه سانتی گراد می‌رسد، مردم کشور مصر در نقاط مختلف آن به منطقه کویری «سیوا» در صحرای لیبی می‌روند تا حمام شن بگیرند. برای این کار خود را زیر شن‌های داغ و سوزان می‌پوشانند و ۱۵ دقیقه در همان حالت دراز می کشند. پزشکان محلی و همچنین افرادی که این حمام که نوعی درمان هم محسوب می‌شود را امتحان کرده‌اند ادعا دارند که اگر تنها ۳ تا ۵ روز بطور مرتب حمام شن بگیرید می توانید تمام امراض روماتیسم و آرتروز، و حتی ناباروری خود را درمان کنید. حمام شن یک نوع درمان سنتی است که توسط ساکنان این منطقه و بخصوص کوه‌های داکرور انجام می‌شود. این درمان در ساعات میانی روز که خورشید در بالاترین نقطه و هوا بسیار گرم است آغاز می‌شود. بیماران لباس‌های خود را از تن در آورده و به کمک درمانگر حرفه‌ای این روش زیر شن پوشیده می‌شوند. بعد از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه از زیر شن بیرون آمده و فورا به چادری منتقل می‌شوند که آن نیز زیر آفتاب بوده و فضای داخلش مانند سونا عمل می کند. بعد از این مراحل، فرد به خانه می‌رود تا کمی خنک شود و قبل از شام بتواند لباس خود را عوض کند. این درمان بین ۳ تا ۵ روز زمان می‌برد و افراد در طول این مدت نباید حمام کنند و یا هوای خنک به پوست بدنشان بخورد. همچنین فقط از غذا و نوشیدنی‌های داغ استفاده می کنند. در آخرین روز درمان، بیماران را با روغن و سر که ماساژ می‌دهند که هم به آنها آرامش می‌دهد و هم به بسته شدن منافذ پوستشان کمک می کند. هزینه این درمان برای هر روز بیان ۳۰۰ تا ۴۰۰ پوند مصری (۳۸ تا ۵۱ دلار) است که شامل تمرین و آماده سازی و غذا می‌شود. با وجود این قیمت کم، هر کسی جرات و توان آزمایش این درمان را ندارد، شما چطور؟

دزدی عجیب



یک مادر برای تامین مخارج جشن فارغ‌التحصیلی دخترش از سه بانک آن هم فقط در نیم ساعت دزدی کرد! **سیندی سانچز** ۵۰ ساله که اهل منطقه براندون در فلوریدا است، هفته گذشته در دادگاه به دزدی و قانون شکنی محکوم شد. او در دفاع از خود اعلام کرد که فقط می‌خواسته جشن خوبی برای دخترش برگزار کند. او توانسته بود در زمانی کمتر از رسیدن یک سفارش غذا، از سه بانک دزدی کند. البته ماموران نیز دست کمی از او نداشتند و تنها ۱۵ دقیقه بعد از سرقت سومین بانک، او را دستگیر کردند. هر سه مدیر بانک فورا او را شناسایی کرده و در نهایت، این مادر دلسوز که توانسته بود سرعتی باورنکردنی از خود نشان دهد، اکنون ممکن است تا ۲۰ سال به زندان محکوم شود. او هیچ سوء پیشینه‌ای ندارد و انگیزه‌اش فقط برگزاری میهمانی و کمی کمک به پرداخت اجاره بوده است. باید دید حکم نهایی این مادر چه خواهد بود!

سفر به بهشت



مردی اهل **ایالت کنتاکی** سعی کرد با بیرون کشیدن جسد پدرش از داخل قبر، او را به بهشت بفرستد! این مرد ۴۴ ساله که «**مایکل دیل**» نام دارد، به جرم نبش قبر غیرقانونی و البته همراه داشتن ماریجوانا دستگیر و مبلغ **۱۰۰۰ دلار** جریمه شد. اما انگیزه او از این کار بسیار جالب بود. مامورین که در ابتدا تصور می کردند او دچار توهم بر اثر مصرف ماریجوانا بوده و دست به چنین کاری زده است، پس از انجام آزمایش خون دریافتند که او فقط این مواد را همراه داشته و مصرف نکرده است. هیچ سابقه قبلی نیز در اداره پلیس نداشته و تاکنون جرمی مرتکب نشده بود. وقتی از او در مورد علت کارش سوال کردند، اظهار داشت که می خواهد با سوزاندن جسد پدرش، کاری کند که او بتواند به بهشت برود. او گفت: «من مطمئنم، پدرم به این شکل نمی تواند به بهشت برود، او باید روی خاک باشد، می خواستم او را بیرون بکشم و به آسمان بفرستم. اگر فرصتش را داشته باشم باز هم این کار را خواهم کرد». او که این حرف ها را با آرامش اما غم بیان می کرد، ۳۰ سال پیش پدرش را از دست داده است و اکثر دوستان و آشنایانش فشار این غم را عامل اصلی کار عجیبش می دانند، اما همچنان برای اطمینان از سلامت و آزمایش روحی، مایکل را تحت نظارت نگه داشته‌اند و سنگ قبر پدرش را هم ترمیم کرده اند.

زندگی با ۵۰ هزار زنبور



مردی به نام **لری چن** که اهل **لس آنجلس** است، وقتی صبح از خواب بیدار شد و به بیرون از پنجره نگاه کرد، با توده سیاهی روبرو شد که در حیاط خانه‌اش می چرخیدند. وقتی دقیق تر نگاه کرد، متوجه شد این توده عظیم در واقع هزاران زنبور هستند. او فوراً با یک متخصص حشرات به نام **مایک** تماس گرفت. مایک بعد از بازرسی خانه او متوجه شد که حدود ۸ ماه است که این زنبورها در فضاهای خالی موجود در سقف و دیوارهای خانه زندگی می کنند. اما هیچ کدام قصد کشتن زنبورها را نداشتند و به‌دنبال راهی برای جمع آوری‌شان بودند. مایک با استفاده از یک ماده دودزا، زنبورها را کم کم از داخل دیوارها به بیرون راند. سپس با یک دستگاه مکش آنها را دسته دسته جمع آوری کرد. آنها توانستند حدود ۹۵ درصد زنبورهای داخل خانه را جمع آوری کنند و در آن هنگام بود که مشخص شد تعدادشان حدود ۵۰ هزار زنبور بوده است. سپس مایک زنبورها را به یک مزرعه زنبورداری منتقل کرد. مشخص نیست که زنبورها چطور به داخل دیوارها راه یافتند و چرا آنجا لانه کردند، اما واضح است که لری خیلی خوش شانس بوده که در این مدت هیچ برخوردی با این زنبورها نداشته است.

روزنامه سنگی





سنگ موسوم به «**صخره روزنامه**» یک سنگ به مساحت حدود ۱۸،۵ متر مربع است که در ایالت یوتا در آمریکا قرار دارد. سطح این سنگ با صدها شکل و نقاشی هندی کهن پوشیده شده است که توسط ابزار مختلف روی آن حک شده اند. این تصاویر و حکاکی ها دقیقا مانند یک روزنامه، وقایع ۲۰۰۰ سال از فعالیت انسان ها در این منطقه را ثبت کرده اند. البته موارد مشابه دیگری هم در نقاط مختلف جهان وجود دارد، اما این سنگ یکی از بزرگترین و واضح ترین آنهاست و همچنین دسترسی آن برای بازدید مردم بسیار آسان است. تصاویری که روی آن دیده می شود، نقش هایی از انسان، حیوان و ابزار هستند و شکل های مختصری از فرهنگ های کهن مانند تمدن ناواهو را می توان در آن دید و گذر زمان را به وضوح در این نقش و نگارها مشاهده کرد. حکاکی هایی که به شکل دست و پا بوده و سپس جزئیات بیشتر مانند لباس و ابزار به آن اضافه شده است. کیفیت و ظرافت نقاشی ها کاملا روندی رو به پیشرفت را نشان می دهند که هر قدر نقاشی های جدیدتر را نگاه می کنیم، جزئیات و دقت شان نیز بیشتر شده است. متاسفانه در ابتدای کشف این صخره محافظت چندانی از آن صورت نگرفت و عده‌ای از بازدید کنندگان هوس کردند اسم خود را هم بعنوان یادگاری در کنار این نقاشی ها حکاکی کنند! اما امروزه حفاظی که دور آن کشیده شده است، به علاقمندان اجازه می دهد از فاصله ۳ متری آن را تماشا کنند.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

مادر دبستانی من!

اولین روزی که مادرم مرا همراه خود به دبستان برد و تحویل دفتر داد، مثل بچه‌های دیگر، دنبالش ندویدم و گریه و زاری راه نینداختم. یک پارچه آقا بودم! البته پشتگرمی من، برادر بزرگم بود که در همان مدرسه درس می‌خواند.

هنگامی که در حیاط مدرسه ما را به صف کردند، دایم این موضوع را به رخ بر و بچه‌های پهلو دستی‌ام می‌کشیدم و با مباهات تمام می‌گفتم که برادرم، کلاس ششم است! در واقع؛ نوعی سپر دفاعی بود که از عدم امنیت کودکانه ناشی می‌شد. می‌خواستم آنها حساب کار خود را بکنند و بدانند که من تنها نیستم، اما این لحظات غرورآمیز، دیری نپایید. مدیر مدرسه که زبانش هم می‌گرفت و همگی از او حساب می‌بردند، آمد روی سکو و اعلام کرد: "به قرار اطلاع، چند تن از دانش‌آموزان سال بالا، در خارج از مدرسه، شیطنت کرده‌اند و برای عبرت شما دانش‌آموزان، آنها را امروز تنبیه می کنیم."

وسیله تنبیه در آن روزگار، فلک بود. دانش آموز خاطی را روی نیمکتی می‌خواباندند و کف پایش، ترکه انار می‌زدند! هنگامی که سر و کله اولین دانش آموز خاطی پیدا شد، ناگهان آن بتی که از برادرم ساخته بودم فرو ریخت. وقتی اولین چوب تر، به کف پای برادر من فرود آمد، احساس کردم که این ضربات به غرور من وارد می‌شود! بعد، دست مهربانی، موهای سرم را نوازش کرد و صدای مهربان‌تر زنی گفت:

ـ پسرم، چرا گریه می کنی، من اینجا هستم!

او فکر می کرد که من برای مادرم دلتنگ شده‌ام. سرم را بلند کردم.

خانمی همسن و سال مادرم، بالای سرم ایستاده بود. او خانم "نراقی" بود و در سال اول دبستان، شد معلم ما! بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. نام این مادر دبستانی را بارها در خانه تکرار می کردم و همگی اعضای خانواده، مثل کف دستشان او را می‌شناختند!

اما سال اول، مثل برق و باد گذشت. سال دوم، دیگر اثری از خانم "نراقی" نبود. در عوض، یک معلم جوان، آلامد و شیک پوش ـ اما تا دلتان بخواهد بداخلاق ـ جای مادر دبستانی مرا گرفت. من او را دوست نداشتم و برایم یک "نامادری" دبستانی بود!!

یک روز از ما بچه‌ها خواست که لیوان‌های آبخوری خود را روی میز بگذاریم. من هم آبخوری خود را آورده بودم، اما مال من، با همه بچه‌ها تفاوت داشت. آن هم چه تفاوتی! کلاس از خنده منفجر شد! نامادری، مرا صدا زد و گفت: "کف دستت را بگیر بالا!" سپس با خط کش، چند ضربه محکم به کف دست من زد!

همین که زنگ خورد، شتابان خود را به خانم "نراقی" رساندم و شکوه کنان گفتم:

ـ من می‌خواهم برگردم کلاس اول که شما معلم من باشید. من از این خانم معلم جدید خوشم نمی‌آید!

او مرا دلداری داد و بعد، همین که معلم جوان، وارد دفتر شد به او سفارش کرد که با من مهربان‌تر از این باشد!

معلم جوان، ناگهان خشمش ترکید و گفت:

ـ آخه، خانم، این وروجک مرا مسخره کرده. می گویم آبخوری بیاورید، به جای لیوان، یک کاسه بزرگ به مدرسه آورده می گوید: من توی همین آب می‌خورم!

خانم "نراقی" با ملایمت از من پرسید:

ـ پسرم، چرا این کار را کردی؟



گفتم: برای این که این خانم معلم، بلد نیست اسم مرا درست تلفظ کند. موقع حاضر غایب کردن، اسم مرا گنجوی (بر وزن جنگجو) صدا می‌زند که مایه آبروریزی است. در حالی که پدرم از اینکه نام فامیلی‌اش با نام فامیلی نظامی گنجوی یکی است افتخار می کند!

هر دو از این حرف خندیدند و خانم معلم جوان گفت:

ـ بسیار خوب، از این به بعد، من اسم تو را درست تلفظ می کنم، تو هم دست از لجبازی بردار. آبخوری تو هم باید مثل بقیه بچه‌ها دسته داشته باشد!

مبادا پارچ دسته دار خانه‌تان را بیاوری، منظورم لیوان کوچک است!!

من در خانه، یک لیوان پلاستیکی داشتم، اما شب که به یک مغازه لوکس فروشی رفته بودیم، مادرم چشمش به یک لیوان جدید افتاد که تازه به بازار آمده بود. خیلی خوشش آمد و آن را برایم خرید. سه تکه به هم پیوسته بود که با یک فشار، جمع می‌شد و به شکل یک قوطی دربسته درمی‌آمد! بعدها آن را به رنگ پرچم ایران هم ساختند!

من به مادرم اعتراض کردم: خانم معلم گفته حتما باید دسته دار باشد! اما مادرم گفت:

ـ این آخرین مدل لیوان است. اگر ایراد گرفت، من خودم با او صحبت خواهم کرد. این لیوان، هم بهداشتی است و هم اینکه توی جیب جا می‌گیرد. همه جا می‌توانی آن را با خود حمل کنی!

تمام شب، فکر دسته لیوان بودم!

صبح اول وقت، خانم معلم گفت:

ـ بچه‌ها، آبخوری‌های خود را روی میز بگذارید!

من هم بی‌درنگ قوطی قرمز رنگ را ـ که بی‌شباهت به یک قوطی پودر نبود ـ از جیب درآوردم و با مباهات روی میز گذاشتم. معلم ما که تا آن زمان چنین لیوانی ندیده بود، فکر کرد دوباره او را دست انداخته‌ام. از همان جا، جلوی تخته سیاه نگاهی به من انداخت و با غیظ فریاد کشید:

پسر، تو عجب بچه کله شقی هستی!

با دستپاچگی گفتم:

ـ نه خانم معلم، به خدا لیوان آبخوری است! نگاه کنید این جوری باز می‌شود.

بعد، نمایش مفصلی با لیوان آخرین مدل خود دادم!

خانم معلم، جلو آمد. با ناباوری، لیوان را از دست من گرفت.

آن را وارسی کرد. بعد با صدای بلند گفت:

ـ بچه‌ها ببینید "گنجوی" چه لیوان قشنگی آورده! شما هم از او یاد بگیرید و سعی کنید از این نوع لیوان بخرید که هم بهداشتی است و هم اینکه توی جیب جا می‌گیرد!

خوشحالی من، بیشتر از این بابت بود که او برای اولین بار، نام مرا درست تلفظ کرد!

سال‌ها گذشت. برای خودم مردی شده بودم. یک روز که داشتم از خیابان عبور می کردم، چشمم به پیرزنی افتاد که عینک ته استکانی به چشم زده بود و عصازنان می‌رفت. یکباره او را شناختم. او خانم "نراقی" "مادر دبستانی من بود! با اشتیاق خود را به او رساندم و سلام کردم. سخت یکه خورد!

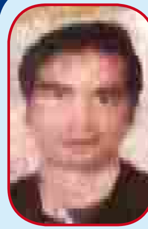
خودم را لوس کردم و گفتم: خانم "نراقی" فکر نکنید که بزرگ شده‌ام. من همان پسر کوچولوی شما هستم و شما هم مادر دبستانی من!

از این دیدار، به اندازه‌ای خوشحال شد که اشک شوق را در چشمانش دیدم. او اجازه داد بار مختصری را که در دست داشت بگیرم و تا خانه همراهی‌اش کنم. عجب روزگاری بود. هنوز هم نام و چهره این اولین مادر دبستانی خود را به یاد دارم، در حالی که نام آن خانم معلم جوان، سالهاست که از یادم رفته است!

ادامه دارد

کریم ملکی

راز جسد در پشت بام خانه



طوفان در مازندران پرده از راز جنایت اسرارآمیز در پشت بام خانه‌ای برداشت.

مرد جوانی به نام "عباس" سه سال پیش با جدا شدن از همسرش ناگهان ناپدید شد، تا اینکه یک حادثه طبیعی راز سه ساله **شهر سورک** را پرده برداری کرد. عباس در شهر سورک حوالی **میاندورود مازندران** ساکن بود و وقتی اعضای خانواده‌اش از غیبت طولانی او نگران شدند به ماموران پلیس خبر دادند، اما تجسس‌های آنها هم بی‌نتیجه ماند و پرونده او در ردیف گمشدگان ثبت شد و بر اساس تحقیقات ماموران این مرد جوان بعد از جدایی از همسرش دچار بیماری روحی شده بود. اما در حالی که هیچ کس از دلیل ناپدید شدن و مقصد سفر مرموز او اطلاعی نداشت، ناگهان یک اتفاق طبیعی، پرده از راز این کلاف پیچیده برداشت، طوفان هفته گذشته مازندران چنان شدید بود که برخی از سقف‌های شیروانی خانه‌های قدیمی را از جا کند، یکی از این خانه‌ها مربوط به خانه قدیمی پدربزرگ جوان گمشده بود، باد شدید سقف را به چند متر آن طرف‌تر انداخت و وقتی طوفان فروکش کرد و اوضاع آرام شد خانواده پدربزرگ برای تعمیر سقف این خانه دست به کار شد و با فردی در این باره قرارداد بستند و مرد تعمیر کار برای شروع کار بالای پشت بام رفت و وقتی به بالای سقف رسید ناگهان با ماجرای هولناکی روبرو شد، او در قسمتی از سقف و لابه‌لای لباس‌های کهنه تکه‌هایی از استخوان و اسکلت انسانی را مشاهده کرد. وی که از این پیشامد بسیار ترسیده بود، به سرعت پایین آمد و اعضای خانواده را در جریان ماجرا قرار داد، آنان بعد از دیدن اسکلت و لباس‌ها ادعا کردند که این جسد متعلق به پسر گمشده‌شان است، بدین ترتیب ماجرا به **پلیس میاندورود** گزارش داده شد و با دستور بازپرس ویژه قتل دادسرا جسد برای تعیین هویت به پزشکی قانونی انتقال یافت و حالا بررسی‌ها برای روشن شدن چگونگی و علت مرگ و زمان دقیق آن آغاز شده است.

تراکتور جان راننده‌اش را گرفت

پسر نوجوانی هنگام رانندگی با تراکتور دچار حادثه غم‌انگیز شد و به طرز وحشتناکی، زیر لاستیک بزرگ تراکتور جان خود را از دست داد.

هفته گذشته پسر جوانی به نام "**علیرضا**" ساعت ۲ بعدازظهر مثل همه روزها با تراکتور به سمت زمین‌های کشاورزی در اطراف شهر جغتای حرکت کرد، او در حال رانندگی بود که یک لحظه کنترل وسیله نقلیه را از دست داد و تراکتور از مسیر اصلی منحرف شد و لاستیک آن به داخل جوی آب کنار محور روستایی افتاد، با توجه به بر هم خوردن تعادل این وسیله و به علت نصب تریلی یدک، پسر نوجوان نتوانست تراکتور را کنترل کند و خود نیز از پشت فرمان تراکتور به پایین سقوط کرد و لاستیک سنگین عقب از روی بدن او عبور کرد، در این حادثه علیرضا به علت شدت صدمات وارده در دم جان سپرد. بر اساس این گزارش، پلیس جغتای در محل حادثه حضور یافت و جسد علیرضا را از زیر لاستیک بیرون کشیدند و در بررسی‌های اولیه کارشناسان پلیس راه، ناتوانی راننده تراکتور را در کنترل وسیله نقلیه علت حادثه اعلام کردند.



دزدی دوچرخه از جهانگرد چینی در ایران

دوچرخه سوار جهانگرد که در سواحل محمودآباد هدف سرقت قرار گرفته بود رفتار عجیبی از خود به نمایش گذاشت.

او که از این اتفاق متعجب شده بود، وقتی برای اعلام شکایت به پلیس محمودآباد مراجعه کرد، با هماهنگی‌های انجام شده قرار بر این شد که یک دستگاه دوچرخه از طرف مسئولان شهرستان به او داده شود، اما در حالی که در مدت زمان کوتاهی از مراجعه او به پلیس، دوچرخه تهیه شده و در اختیار این مرد جهانگرد قرار داده شده بود، او از تحویل گرفتن دوچرخه اهدایی امتناع کرد و اعلام کرد دوچرخه به سرقت رفته او قیمتی کمتر از این دوچرخه داشته و امکان پرداخت بقیه مبلغ دوچرخه مورد نظر را ندارد. جالب اینکه وقتی مسئولان در جوابش گفتند که این کار برای دلجویی از او انجام گرفته و نیازی به پرداخت بقیه پول دوچرخه اهدایی نیست، او باز هم از پذیرش دوچرخه امتناع کرده است. این مرد ورزشکار چینی که "**وانگ وی**" نام دارد، پس از سفر به ارمنستان، گرجستان و ترکیه وارد ایران شده و از طریق استان‌های غربی وارد مازندران شده بود که در اقدامی غیرفرهنگی دوچرخه این توریست ورزشکار به سرقت رفت، ولی برای خلق خاطره‌ای خوش برای این مرد جوان، این دوچرخه از طرف مردم میهمان نواز **محمود آباد** خریداری و به اصرار به وی هدیه شد و ورزشکار چینی که از این اقدام مسئولان شهر محمود آباد و مهمان نوازی مردم مازندران متعجب شده بود دلخوری‌هایشان درباره سرقت را فراموش کرد و این شهر را با دوچرخه جدیدش به مقصد استان‌های شرقی کشور ترک کرد.



دزد دوربین‌های پلیس دستگیر شد

دزدهای دوربین‌های کنترل جاده‌ای در مهران به دام افتادند.

دو دزد حرفه‌ای که اقدام به سرقت دوربین‌های کنترلی در جاده‌های این شهر مرزی می‌کردند، دستگیر شدند. با سرقت چند دستگاه از دوربین‌های کنترل جاده‌ای در طول جاده‌های این شهر؛ موضوع به صورت ویژه در دستور کار پلیس قرار گرفت و با اشراف اطلاعاتی پلیس، دو دزد که در سرقت دوربین‌های جاده‌ای دست داشتند، شناسایی شدند و مخفیگاه آنها زیر نظر ماموران قرار گرفت.

بدین ترتیب ماموران در یک عملیات غافلگیرانه موفق شدند دو دزد را دستگیر کنند و در بازجویی اولیه هر دو نفر به چند مورد سرقت دوربین‌های جاده‌ای اعتراف کردند و تحقیقات بیشتر از متهمان ادامه دارد.

پیری به سال نیست، به حال است

● جان اشتاین بک

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۴)

سقوط سلسله‌ی صفویان

خواندید که پس از رحلت علامه مجلسی حرمسرا بر دربار و سیاست غلبه کرد و کار به دست خوشگذران‌ها افتاد. سردسته‌ی آنها مریم بیگم صفوی بود و شاه حسین را تریاکی و باده‌نوش و خرافه پرست کرد. از سختگیری‌های کارگزاران صفوی نیز چیزهایی خواندید و دیدید که افغان‌ها را به شورش واداشت. میرویس افغانی دختر زیبایی را به نام دخترش خودش به گرگین داد که حاکم صفوی هرات و قندهار بود و او را کشت. کیخسرو خان به جنگ میرویس رفت اما شکست خورد. پس از ماجراهایی، محمودخان افغان که پسر میرویس بود به ریاست ایل غلجایی رسید و ایل‌های دیگر را سرکوب کرد و خودش رئیس افغان‌ها شد. او لشکری آراست و به کرمان تاخت:

محمود افغان و فتح کرمان

محمودخان افغان به سربازانش فرموده بود هر چه شیعه دیدید، گردن بزنید و زنان جوان و دخترانشان را به کنیزی بگیرید. افغان‌ها تَلوارهای تیز و سنگین خود را به مشت گرفتند و با هر ضربه که فرود می‌آوردند، جانی می‌گرفتند. اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهید به تاریخ کرمان در عصر صفویه و قاجاریه نگاه کنید.

محمودخان افغان دو بار به کرمان حمله کرد. بار اول در سال ۱۱۳۴ قمری بود که کرمان را گرفت و کشتار عظیمی راه انداخت. **لطفعلی خان داغستانی** که والی فارس هم بود، بخشی از سربازان ورزیده و کاردیده‌ی خود را به جنگ محمود کابلی فرستاد. سواره نظام لطفعلی خان به اردوگاه محمود کابلی تاخت و آنها را به فرار واداشت. محمد تا قندهار عقب نشست و سپاه صفوی به فارس برگشت.

لطفعلی خان داغستانی از شاه حسین خواست اجازه بدهد به قندهار بتازند و کار محمود افغان را یکسره کنند اما شاه که خرج‌های حرمسرایش بالا رفته بود و بودجه‌ی کافی نداشت، دستور داد افغان‌ها را رها کنند و مواضع خود را قوی نگه دارند. دو سال گذشت و افغان‌ها شورشی نکردند. در این مدت خیال شاه حسین آسوده بود و گرچه به او خبر می‌دادند که محمود کابلی در قندهار پادگان زده و سرباز تربیت می‌کند، شاه اهمیتی نمی‌داد و در اصفهان کامرانی می‌کرد و سرش یا با کنیزانش گرم بود یا با شراب و تریاک و یا با بحث‌های بیهوده‌ی فلسفی و خرافی. دانشمندان پشمکی و الکی که دانش و خلاقیت چندانی نداشتند، در حضور او بحث می‌کردند که آیا خداوند می‌تواند تمام دنیا را در کاسه‌ای کوچک جای دهد؟ برخی جواب می‌دادند این امکان ندارد زیرا قانون است که ظرف از مظروف بزرگتر باشد. برخی می‌گفتند امکان ندارد نتواند زیرا نتوانستن از صفات الهی نیست... یا بحث می‌کردند که آیا اجنّه سایه دارند؟ آیا خداوند چیز بیهوده خلق می‌کند؟ جواب همگی منفی بود ناچار می‌پرسیدند اگر چیز بیهوده خلق نمی‌کند، چرا آتشفشان وجود دارد؟ برخی می‌گفتند خداوند برای عذاب کردن مردم گناهکار، از بلایای آسمانی مانند آتشفشان استفاده می‌کند. و بحث می‌کردند که مگر همه‌ی کسانی که در آتشفشان دفن می‌شوند، گناهکارند؟ آن دانشمندان نمی‌دانستند که آتشفشان از ضروریات حیات است و اگر نباشد، تمام خشکی‌های زمین زیر آب می‌روند زیرا هر سال بر اثر بارش باران و ایجاد سیلاب‌ها میلیون‌ها تن خاک شسته می‌شود و با آب به دریا می‌ریزد و پس از چند هزار سال خاک تمام خشکی‌ها با آب دریاها یکسان می‌شود و برای این که این اتفاق نیفتد، آتشفشان می‌شود تا لایه‌های جدیدِ خشکی ایجاد شود. آن علما دوست داشتند پاسخ‌هایی خرافی و غیرعلمی به شاه بدهند و داستان را جنایی و جادویی و هیجان‌انگیز کنند. باری...

در مدتی که شاه مشغول عیاشی و علوم غریبه بود، محمود خان افغان هجده هزار سرباز زُبده تربیت کرد و سپاهی آراست و برای بار دوم به کرمان تاخت. سربازان او از ایل غلجایی و هَزاره و بلوچ‌ها بودند که همگی سنی مذهب بودند و به دلیل سیاست غلط شاه حسین، دشمن صفوی شده بودند. محمود افغان در حمله‌ی دومش به کرمان، با مقاومت زیادی روبرو نشد و شهر را به آسانی گرفت و باز هم کشتاری بیرحمانه راه انداخت اما نتوانست قلعه‌ی کرمان را تسخیر کند. چند روز بعد سپاهش را به سوی پایتخت صفویان (اصفهان) برد.

وقتی خبر رسید که محمود افغان و سربازانش دارند به اصفهان می‌آیند، شاهزاده طهماسب صفوی مأمور شد به کاشان و قزوین برود و لشکر و تجهیزات جنگی فراهم کند اما بین راه به حاشیه‌ای لذیذ دچار شد و متن کار را فراموش کرد یعنی به جای اینکه تیز و شتابان برود و سپاه جمع کند، تیز و شتابان به نوشگاهی سرِ راهی رفت و مدتی "...در باغی رحلت اقامت افکند و مِن الصباح إلی المَساء مشرقِ پیاله را به نورِ باده برافروخت..."

شاه سلطان حسین به امیران ولایات دیگر نامه نوشت و فرمود با نیروهای جنگی خود به اصفهان بیایند.


محمود افغان

محمود خان کابلی سربازان خود را دلیر کرده و به آنان گفته بود "این حمله‌ی آخرِ ماست. اگر شکسته شویم، نام ما از تاریخ پاک خواهد شد اگر پیروز شویم، تاریخ خواهیم ساخت و بساط شاهنشاهی صفویان را برخواهیم چید و خودمان وارث این تاج و تخت و این سرزمین پهناور خواهیم شد. پس تا دودمان صفویان را به باد نداده‌اید، نمیرید!"

ناسوت و لاهوت

به نقل از "**ژورف آپی سالیمیان**" مورخ تفلیسی در کتاب "**انقراض سلسه‌ی صفویه**" محمود افغان به حومه‌ی اصفهان رسید و اردو زد. اطرافیان شاه سلطان حسین به او دلگرمی می‌دادند که "عنقریب سپاهیان غیور و دلیر ولایات دیگر خواهند رسید و پیش از اینکه محمود افغان بتواند به اصفهان بیاید، خونش را خواهند ریخت تا برای شورشیان دیگر عبرت شود که نباید با دُم شیر بازی کنند".

اما بشنوید از سپاهیان ولایات دیگر... به گفته‌ی "عالم آرای عباسی"، هنگامی که لشکریان تبریز و فارس به اصفهان نزدیک شدند و چشمشان به بیرق سربازان افغان افتاد، جان خود را برداشتند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند و اصفهانی‌ها را تنها گذاشتند. این خبر به شاه سلطان حسین رسید و تصمیم گرفت به محمود افغان باج بدهد و او را از فتح اصفهان منصرف کند.

محمود افغان حاضر به هیچ مذاکره‌ای نشد و پیشنهاد باج را نپذیرفت و به پیک شاه صفوی گفت برو به پادشاهت بگو آن وقتی که کارگزارانت مردم ما را غارت می‌کردند، باید از امروزت اندیشه می‌کردی. فی‌الحال چاره‌ای نداری و باید تسلیم شوی و تاجت را به من بدهی.

در عالم آرای عباسی آمده که بین سرداران و منجمان و جادوگران دربار بحث شده بود که "چگونه از

اصفهــان دفــاع کنند". برخی از امیــران می گفتند در اصفهان ســی هــزار مرد و جوان زندگــی می کنند که بــرای جنگیدن آماده‌اند و اگر هــر دو نفر اصفهانی به یک افغانی بتازند، بی گمان او را خواهند کشت و پیروز خواهیم شــد. گروهی معتقد بودند که درســت است که می توانیم ســی هزار مرد به میدان جنگ بفرســتیم ولی بیشــتر این افراد جنگ ندیده و بی تجربه هستند و یک مرد جنگی افغانی می تواند چهار مرد غیر جنگی را شکســت بدهد بنابراین بهتر اســت برج و باروی شهر را محکم کنیم تا محمود افغان مدت‌ها نتواند به شــهر وارد شــود و ســربازانش خسته شوند. از آن طرف هم اگــر از ولایات دیگر به کمک اصفهان بیایند، محاصره شکســته خواهد شــد. کیمیاگران و منجمان پشمینه پوش نیز در گوش شــاه می خواندنــد که فعلا قمر در عقرب اســت و حمله و جنگ را نشاید. باید مدتی صبر کنیم تا قِران ســعدین شــود آنگاه با وزیدن بادِ جادو خواهیم توانست محمود را به گرداب نیستی بفرستیم. و بین دانشــمندان بحث شــد که اگر باد جادو بوزد، آیا سربازان خودی را نیز خواهد برد یا نه!! یاد شاه عباس کبیر می‌افتیم که وضعی بر عکس داشــت. هنگامی که سرزمین عیسویان را محاصره کرده بود، جاسوسانش به شــهر رفتند تا خبر بیاورند. چون باز گشــتند، به شاه عباس گفتند: "در کلیســا نشســته‌اند و بحث می کنند که آیا میخ صلیب حضرت مســیح (ع) به بُعد ناسوتی او خــورد یا به بُعد لاهوتی‌اش". شــاه عباس فرمود به کلیســا توپ زدند. وقتی که توپ سقف کلیسا را ویران کرد، شــاه عباس گفت: "هم به ناســوتش خورد هم به لاهوتش". حالا ببینید که جانشینان او چه نالایق بودند کــه آن امپراتوری عظیم را به روزی انداخته بودند که مشــتی کابلی که خراجگــزار صفویان بودند، پایتخت را محاصــره کرده بودند و دانشــمندان صفوی بحث می کردنــد که باد جــادو فقط افغانی‌ها را خواهد برد یا صفویان را نیز با خود خواهد کشاند. آنها خبر نداشتند که بادی در کار نیست و هر چه هست، توفانی است که آمده تا سلسله‌ی صفویان را نابود کند.

هنگام حمله‌ی محمود افغان، سفیر فرانسه نیز در اصفهان بود. او از فتح اصفهان گزارشــی نوشــته که در وزارت خارجه فرانســه بایگانی شده. در بخشی از آن می گوید: "**با اینکه در اصفهان اســلحه به قدر کافی بود، از هر هزار مرد اصفهانی فقط پنج نفر حاضر شده بودند مسلح شــوند و از باروهای شــهر دفاع کنند.** ســرداران میل نداشــتند به جنگ بروند اما به اصرار شــاه حسین، ســی هزار نفر را که بیشتر شان تا آن روز جنگ نکرده بودند، راهی دفاع از تاج و تخت کردند". خزانه‌ی شــاهی خالی بود و در مدتی که محمود کابلی شهر را محاصره کرده بود، قحطی و گرسنگی و بیماری و بی نظمی سراســر شهر را گرفته بود. شاه آن قدر پول نداشــت که مزد ســربازانش را بدهد و مجبور شد به پشــتوانه‌ی جواهرات شــاهی از کمپانی‌های هلندی و انگلیســی وام بگیــرد و حقوق ســربازان را بپردازد. از نیمه‌ی ژوئن ۱۷۲۲ غذا نایاب شــده و صبر مردم سر آمده بود. مردم دوســت نداشتند برای شاهی بجنگند

خزانــه‌ی شــاهی خالی بــود و در مدتــی که محمــود کابلی شــهر را محاصــره کــرده بــود، قحطــی و گرســنگی و بیمــاری و بی‌نظمی سراسر شهر را گرفته بود

که شــب و روزش در عیش و عشــرت گذشته و برای مردمــش کاری نکرده به همین دلیل حتی آنهایی که جنگجو بودند، با دل و جان با دشمن نجنگیدند و محمود کابلی و سربازانش وارد اصفهان شدند.

شکارچیان اهریمنی

پیش از این که درباره‌ی ورود محمود افغان به کاخ شــاه سلطان حسین ماجراهایی برای شما تعریف کنم، کمی عقب می رویم تا ببینیم چرا مردم میل نداشــتند برای شاه صفوی بجنگند؟

یکــی از علاقه‌های شــاه حســین این بــود که زن شــکار کند. او مشــخصات زنانی را که دوست داشت، بــه شــکارچیانش مــی‌داد و آنها اصفهــان را زیر و رو می کردنــد و همین که زن و دختــری را می‌دیدند که با آن مشــخصات جور اســت، شکارِ بیچاره را دستگیر می کردند و به حرمسرای شاه می‌بردند. در یکی از این شکارها بیست و یک زن و دختر زیبای ارمنی را گرفتار کردند و هنگامی که خانواده‌های آنها زبان به اعتراض باز کردند، شاه دستور داد آنها را دار بزنند و اعلام کنند این ارمنی‌ها علیه اسلام فتنه گری کرده‌اند!

یک بار نیز به شاه خبر دادند که چه نشسته‌ای که هشــت نفر زن و دختر اروپایی که در زیبایی شــهره‌ی نقاشــان چین و در دلربایی رشک دختران روم هستند، مدتی است برای دیدن اقوام خود به اصفهان آمده‌اند. شــاه حسین به هیجان آمد و فرمود بروند آنها را شکار کنند. شــکارچیان شاه رفتند و هر هشت نفر را از باغی که به سفارت سوئد اختصاص داشت، دزدیده و به کاخ شــاه آوردند. هنوز شاه کام نگرفته بود که سفیر سوئد پیش شاه آمد و اعتراضِ کتبی خود را تقدیم کرد و گفت اگر این اسیران را با احتِرام آزاد نکنی، بین ایران و تمام دولت‌های اروپایی جنگ خواهد شــد و شــاه که حال و حوصله و بودجه‌ای برای جنگ نداشت، آن دختران و زنان اروپایی را آزاد کرد. این موضوع در اصفهان صدا کرد و به گوش روحانیون رسید و کار بر شاه دشوار شد. بین مردم هم چُو افتاد که شاه دزد ناموس است.

فرزندم تاج را بگیر!

برخــی از علمــای درباری با ذکر احادیث جعلی از دولــت صفوی دفاع می کردند و بــه عوام تلقین کرده بودنــد که حکومت صفوی تا آخر الزمان ادامه خواهد یافت و این شــاهان صفوی هســتند کــه هنگام ظهور ولی عصر (عج)، تاج حکومت را به ایشان تقدیم خواهند کرد. مردم هم که ســواد و دانش کافی نداشتند و مثل مــردم عوام امروز سراســر دنیا بــه خرافات گرایش داشتند، این حرف‌ها و ادعاها را باور می کردند و معتقد بودند شاه حسین نعوذبالله، نماینده‌ی امام عصر (عج) است. هنگامی که محمود افغان اصفهان و تاج را گرفت، مــردم خرافی به خود آمدنــد و فهمیدند احادیثی که علمای درباری به خورد مردم داده بودند، جعلی بوده و فقط برای این بوده که مردم شاه حسین را از اولیا بدانند و در برابر خطاهایش به او معترض نشوند.

محمــود افغــان در ۲۳ اکتبــر ۱۷۲۲ برابر با ۱۲ محرم ۱۱۳۵ وارد کاخ شــاهی شد. شاه سلطان حسین به پیشواز ش رفت و او را بر تخت شاهی نشاند و خودش هم بر تختی کوچک تر نشست و به محمود افغان گفت: "ای فرزنــد برومندم! اکنون که تــو آمده‌ای، با کمال میــل تــاج خود را به تو می دهم و از ته دل از ســلطنت کناره می گیرم" ســپس تاج را از ســر برداشت و آن را به یکی از امیرانش داد تا بر ســر محمود افغان بگذارد. محمود از این حرکت خوشــش نیامد و اخم کرد. شــاه ســلطان حسین خودش برخاســت و تاج را دو دستی بر ســر محمود افغان گذاشــت. این خبر به زودی در شــهر منتشــر شــد و همه جا می گفتند مگر پیش بینی منجمان و علمای دربار این نبود که ســلاطین صفوی تا قیامت بر تخت هســتند و چون آخر الزمان شــود، تــاج را به امام (عج) تقدیم خواهنــد کرد؟ آیا این بود آن پیشگویی؟

محمود افغان فرمان داد شــاه حســین را در کاخی کوچک زندانی کردند. شــاه معزول تا مدتی افســرده بود ســپس پنهانی با دولت عثمانی تماس گرفت و از آنها خواست کمکش کنند و تاج و تختش را از محمود افغان پس بگیرند. چهار ســال طول کشید تا عثمانی‌ها راضی شــدند و به او پیغام دادند که حاضرند کمکش کنند اما افغان‌ها از این ماجرا باخبر شــدند و به دستور اشــرف افغان که پس از محمود افغان شــاه ایران شده بود، گردنش را زدند. ســرِ شــاه صفــوی را در همدان دفن کردند.

زمینه‌های ســقوط سلســله‌ی صفویه از زمان شاه عبــاس اول پایه ریزی شــده بود امــا مقصر اصلیِ این ســقوط، شــاه ســلطان حســین بود که نفس پرست و کامجوی بود و فرصت و دانشــی نداشت تا به کارهای سیاســی بپردازد و کشــورش را به بن بســت نکشاند. هر وقت برای ایران مشــکلی سیاســی و نظامی پیش می آمــد، کارگزارانش آن را موقتا دفع می کردند و به شاه گزارش می‌دادند که حل شد. شاه هم تکیه کلامی ترکی داشت و آن را بر زبان می آورد: "یَخشی دُر" یعنی خوب اســت. او همیشه این جمله را به زبان می آورد و به "شاهنشاهِ یخشی دُر" شهرت یافت.

محمود افغان پس از تســخیر اصفهان تاج بر ســر گذاشت و شاه ایران شد اما بیش از دو سه سال نتوانست حکومــت کند زیرا مشــکل عقلی پیــدا کرد (اختلال مشاعر). بزرگان افغان هم او را از سلطنت خلع کردند و پسر عمویش اشرف افغان را بر تخت نشاندند. یادتان هست که قبلا خواندید که محمود عموی خود را کشته بود. همین که اشــرف به حکومت رسید، محمود را به خونخواهی پدرش کشت.

ادامه دارد

هوش و استعداد خود را پرورش دهید، نه از راه مطالعه صرف، بلکه به وسیله تفکر توام با عمل

● آرتور شوپنهاور

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



خاطرات کلانتر

شاپرک نیش دار!

ـ کله پاچه فقط صبحانه می‌چسبه...، برای ناهار هم ای...، بد ک نیست...، اما عصرونه نباید کله پاچه بخوری...، چون سنگینه و معده رو پر می‌کنه و باعث میشه آدم نتونه شام بخوره. این حرف رو از تجربه میگم...

استوار این را گفت و به اندازه یک کف دست نان سنگک برداشت و تکه‌ای زبان و تکه‌ای بناگوش را در آن جا داد و یک جا درون دهانش گذاشت.

محسن لقمه‌ای را که داشت به سوی دهانش می‌برد، نیمه راه نگه داشت و با همان لحن همیشگی‌اش ـ که هرگز نمی‌توانستی بفهمی که شوخی است یا جدی ـ رو به استوار گفت:

ـ الانم به اعتبار تجربه‌ای که داری کریمی جان اینطوری مثل مغول‌ها حمله کردی به قابلمه کله پاچه؟

استوار که دهانش پر بود، فقط سر تکان داد و به سختی گفت: "بله... ناراحتی؟"

اما محسن که حاضر نبود او را به همین راحتی رها کند، سری تکان داد و چشمکی به من زد و گفت:

ـ نه...، چرا ناراحت باشم؟ سرگرد صادقی باید ناراحت باشه که پولش رو داده. فقط برای من یه سوال خیلی فنی باقی مونده که ممنون میشم جوابشو بدی...، ببینم استوار جان...، تو احتمالا با این گوسفند مشکل شخصی نداشتی؟ یا مثلا پدر یا پدربزرگش قبلا به تو لطمه‌ای نزده...؟ چون اینطوری که تو بی‌رحمانه به جون این گوسفند مرحوم افتادی...

محسن دیگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد، چرا که استوار ناگهان به خنده افتاد و چون لقمه بزرگی هم در دهان داشت، لقمه گلوگیرش شد و رنگش کبود شد و نفسش بند آمد و... بچه‌ها که تا لحظه‌ای قبل قهقهه می‌زدند، با دیدن رنگ و روی کریمی و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش، هول شدند و به دست و پا افتادند و...، که خودم از جا برخاستم و در حالی که پارچ آب را برمی‌داشتم، ضربه‌ای هم به پشت کمر استوار ـ بین دو شانه‌اش کوبیدم ـ و همزمان نیز چند جرعه آب به دهان استوار ریختم، که خوشبختانه لقمه‌ای که راه نفسش را بسته بود، پایین رفت!

کریمی داشت نفس نفس می‌زد و من هم گفتم:

ـ بابا، ده دفعه گفتم سر خوردن غذا شوخی نکنید...، بازم به خیر گذشت!

استوار که حالا نفسش جا آمده بود، به محسن نگاه کرد و خطاب به من گفت:

ـ کلانتر، من به زن و بچه‌ام گفتم، الانم به شما و بقیه بچه‌ها میگم. اگر من یه روز به شکل غیرطبیعی مُردم، مسبب مرگم هیچ کس نیست غیر از این محسن که قصد جونم رو کرده!

استوار این را گفت و زد زیر خنده. محسن هم به خنده افتاد و... که در همین لحظه سربازی که ناگهان در ورودی کلانتری بود، زنگ زد.

خطاب به سرگرد صادقی ـ که در اتاقش جمع بودیم ـ گفت:

ـ جناب سرگرد، "کاظم پاسبان" اومده و باز هم میگه گزارش داره...

ـ باشه افضلی... بفرستش داخل...

این را سرگرد گفت و همین که اسم "کاظم پاسبان" آمد، همگی با هم گفتیم "وای ی ی..."

کاظم که یکی از اهالی منطقه استحفاظی ما بود، مردی چهل و پنج ساله بود و کمی "مشکل ذهنی" داشت. البته عقب افتاده نبود، فقط ـ به قول محسن ـ کمی شیرین می‌زد! اما مسئله‌ای که بچه‌ها به خاطرش "وای" گفته بودند، همان چیزی بود که اهالی محل به خاطرش به کاظم لقب "پاسبان" را داده بودند؛ او که سال‌ها قبل و هنگام سرقت چند دزد از یک خانه، در محل سرقت حاضر بود و با دست‌های مانند چنگکش "سارق" را زمینگیر کرده و با فریادهای پیاپی، صاحبخانه و اهالی محل را باخبر کرده بود، و به خاطر همین کارش مورد تشویق اهل محل قرار گرفته بود، بعد از آن موفقیت بزرگ، خود را یک "سوپرمن" می‌دید و کافی بود یک نفر از داخل خانه با یک وسیله خارج شود و "کاظم" قبلا او را ندیده باشد! یعنی برایش فرقی نداشت که طرف پسرخاله صاحبخانه باشد یا داماد جدیدش، بلافاصله به سوی طرف هجوم می‌برد و ضربه فنی‌اش می‌کرد و... بماند که وقتی می‌فهمید اشتباه کرده، حاضر به عذرخواهی هم نبود و در پاسخ اعتراض صاحبخانه می‌گفت: "قیافه این آقا شبیه دزدها بود و واسه همین من بازداشتش کردم!"

این طوری بود که کاظم شد "پاسبان محله"! و این فقط یک بخش از مسئولیت او بود. قسمت دوم ماموریت "کاظم پاسبان" این بود که به محض دیدن صحنه‌های مشکوک و [یا به قول خودش مشکوف]، بلافاصله راهی کلانتری می‌شد تا گزارش یک جرم را ارائه کند! و از آن جایی که اتفاقات را از دیدگاه و ذهنیت خودش قضاوت می‌کرد، طبیعی بود که مدام مرتکب اشتباه شود و بچه‌های ما را هم به اشتباه بیندازد. آخرین مرتبه "کاظم پاسبان" وقتی "گروهبان پورهمت" را که با موتور مشغول گشت زدن توی خیابان بود می‌بیند و به او گزارش یک قتل را می‌دهد و می‌گوید: "خودم دیدم سر یک نفر رو توی حیاط بریدن و خونش از زیر در ریخت توی جوی آب!"

پورهمت هم تحت تاثیر قرار گرفته و به خانه مذکور رفته بود و متوجه می‌شود که دو برادر نوجوان به خاطر اینکه "تیر دروازه گل کوچکشان" را رنگ آبی کنند یا قرمز، توی حیاط منزلشان با هم درگیر می‌شوند و پدرشان نیز هر دو را با مشت و لگد به داخل خانه می‌برد و بعد هم قوطی‌های رنگ را با فشار آب می‌ریزد بیرون و.. کاظم هم با دیدن رنگ قرمز، و مشاهده تنبیه پسرها توسط پدرشان، گزارش یک قتل را به پورهمت می‌دهد و گروهبان هم زنگ خانه را می‌زند و... و آخر سر هم مجبور به عذرخواهی از صاحبخانه می‌شود.

آن روز هم در حالی که پورهمت داشت لقمه‌ای آماده می‌کرد، با شنیدن نام "کاظم پاسبان" فشار خونش رفت بالا و با عصبانیت گفت:

ـ کلانتر، به خدا اگه این کاظم دوباره گزارش بده می‌کشمش!

استوار با خنده گفت: "ولی خوب رفته بودی سر کار پورهمت!"

گروهبان خواست جوابی بدهد که صدای "کاظم پاسبان" به گوش رسید که مانند همه "بیماران ذهنی" بدون نیت حرف دلش را می‌زد:

ـ بله...، وقتی ماموران پلیس مملکت مشغول خوردن کله پاچه باشند، معلومه که دختر مردم رو می‌دزدند و منکر میشن که ما دیدیمش. من همین امروز از شما به "زورو" شکایت می‌کنم تا بیاد گردن همگیتون رو قطع کنه!

بچه‌ها خندیدند و محسن از جا برخاست و یک ساندویچ پرملات از گوشت‌های "کله پاچه"

درست کرد و به سالن رفت و آن را به کاظم داد و با همان مهربانی ذاتی‌اش و با طنز گفت:

ـ گروهبان گارسیا! تو اگه نباشی که ما هیچکاره‌ایم! حالا هم نگران نشو. به زورو سلام برسون تا دفعه بعد که...

هنوز حرف‌های محسن تمام نشده و "کاظم پاسبان" که از دیدن آن ساندویچ ذوق زده شده بود، حرفی نزده بود که صدای پسربچه‌ای یازده ساله از جلوی در سالن کلانتری به گوش رسید که هق هق کنان گفت:

ـ عمو... آقای پلیس...، کاظم راست میگه... آبجی ملیحه... پسرک این را گفت و هجوم اشک‌ها مانع ادامه حرفش شد! من از اتاق بیرون آمدم و محسن هم رفت سراغ پسرک و با کف دستش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

ـ وای وای...، مرد که گریه نمی کنه رفیق...، حالا یک لیوان آب بخور و آروم برای من تعریف کن چی شده.

لیوان آب را استوار به دست پسرک داد و او که اسمش مجید بود، جرعه‌ای نوشید و گفت: "کاظم"" دروغ نمیگه. من دیدم آبجی ملیحه رفت توی اون بوتیک...، اما اون مرده... همون که صاحب بوتیک بود، بهم گفت "آبجیت نیومده اینجا" و بعد هم که من گفتم: "خودم دیدمش منو با یک سیلی از مغازه انداخت بیرون..."

همگی سکوت کردیم و قبل از اینکه من سوالم را از پسرک بپرسم، "کاظم پاسبان" رو به محسن کرد و گفت: "اگه یه ساندویچ دیگه بهم بدی، درجه‌هات رو نمی کنم!"

محسن لبخندی زد و من "مجید" را نشاندم روی یک صندلی و طوری که هول نشود، گفتم: "پسر جان، مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ منظورم اینه که شاید خواهرت باهات شوخی کرده باشه؟ پسرک که هنوز هم بغضی داشت، جرعه‌ای دیگر آب خورد و گفت:

ـ نه آقای پلیس... به جان مادرم دروغ نمیگم...، مامانم بهم گفته که اگر به پلیس دروغ بگی یا شوخی کنی، زندانی میشی...، به خدا خودم دیدم آبجی ملیحه وارد اون بوتیک شد...، به من گفت "توی ماشین بنشین زود میام" اما وقتی دیر کرد و رفتم سراغش، اون مرد سبیل داره کتکم زد و گفت اشتباه می کنی!"

پسرک را نوازش کردم و گفتم: "می‌دونی اون مغازه کجاست؟"

مجید داشت فکر می کرد که "کاظم پاسبان" با دهان پر گفت:

ـ من می‌دونم ممد آقا [کاظم همیشه مرا با اسم کوچکم که روی سینه‌ام حک شده بود صدا می کرد ـ و ادامه داد] ممد آقا من دیدم این پسر شاگرد اول، جلوی همون مغازه‌ای وایستاده و گریه می کنه که روی شیشه‌اش عکس یه پروانه سبز رنگ چسبونده... پروانه خوشگلی نیست، اصلا ببینم ممد آقا...، مگه ما پروانه سبز داریم؟ پروانه‌ها مگه همه شون زرد و آبی و سفید نیستن؟ پس چرا...

محسن که از همان لحظه‌ای که اسم "پروانه" را شنید به فکر فرو رفته بود، یک مرتبه از جا پرید و حرف کاظم را قطع کرد و به من گفت:

ـ کلانتر مطمئنم "اسی شاپرک" رو میگن که تازگی‌ها توی همین خیابون پشتی بوتیک زده...، شنیده بودم که به اسم بوتیک، کار خلاف هم می کنه...، اما این یکی دیگه خیلی خلافه...، چی دستور میدی کلانتر؟

"اسی شاپرک" را می‌شناختم. از آن تبهکاران بی‌مروت بود که هر خلافی از دستش برمی آمد. به پورهمت گفتم که همراه استوار با موتور و به سرعت خود را به آن مغازه برسانند، بعد هم به محسن گفتم: "ماشین رو روشن کن تا من و آقا مجید حاضر بشیم...

ـ شماها برین تا منم با این کله پاچه حال و احوال کنم!

این را "کاظم پاسبان" گفت و سرگرد صادقی لبخندی زد و قابلمه کله پاچه را گذاشت مقابل کاظم و...، پنج دقیقه بعد من و محسن و مجید جلوی مغازه بودیم و استوار گفت:

ـ وقتی وارد بوتیک شدم، این پسر جوونه ـ که ظاهرا فروشنده است ـ رنگش پرید، اما هر چی در مورد دختره پرسیدم، حرف نزد.

وقتی هم من و پورهمت جلوی مغازه وایساده بودیم، رفت سراغ تلفن، که تا من ازش پرسیدم "به کی زنگ می‌زنی؟" به "تته پته" افتاد و گفت: "هیچکس" و تلفن را قطع کرد.

سر تکان دادم و همراه محسن وارد بوتیک شدم. محسن رفت داخل اتاق "پرو" و با مهارتی که داشت، خیلی راحت متوجه شد که آینه داخل اتاقک در حقیقت یک در مخفی است. در را که باز کرد، وارد یک پارکینگ کوچک شد که به خیابان اصلی راه داشت.

محسن سر تکان داد و گفت: "حدسم درست بود. این شاپرک آشغال از این راه مخفی دختره رو برده!"

سر تکان دادم و از جوان فروشنده پرسیدم:

ـ خب...، حالا بگو اون دختر جوون رو کجا بردن؟

جوان که بیست و سه سالش بود، با لکنت زبان گفت:

ـ جایی نبردن...، یعنی نمی‌دونم...، اصلا کسی اینجا نیومده.

از ویترین فاصله گرفتم و به محسن گفتم: "ببین می‌تونی ازش اعتراف بگیری یا نه؟"

محسن رفت جلو و گوش مرد جوان را گرفت و به آرامی گفت:

ـ خوب گوش کن آقا پسر...، تا اینجا به خاطر دروغ گفتن به مامور پلیس دو سال حبس داری. بابت شراکت تو جرم کثیفی هم که اسی و رفیقاش قراره انجام بدن، اگر اعدام نشی، لااقل ده سال باید بری زندان! ولی یک راه سوم هم برات وجود داره...، اگه همین الان آدرس مکانی رو که اون آشغال‌ها دختره رو بردن به ما بدی، من کلانتر رو می‌شناسم...، توی گزارش می‌نویسه که تو داوطلبانه با ما همکاری کردی...، اون وقت شاید چند ماه بیشتر زندانی نشی!

پسر جوان که اسمش تیمور بود، زد زیر گریه: "به قرآن قسم من توی جرم‌هاشون شریک نیستم. بابام به "اسی شاپرک" بدهکاره و قرار شده من دو سال مجانی برای اسی کار کنم و...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "پسر جون وقت داره از دست میره. شنیدی که همکارم بهت چی گفت؟ تو آدرس رو به ما بده...، من بهت قول میدم اگر سابقه نداشته باشی، نگذارم حتی یه روز هم توی زندان بمونی.

ـ اصلا سابقه ندارم...، ولی کلانتر شما قول دادی‌ها؟

پسر جوان این را گفت و روی کاغذ آدرس یک انبار قدیمی در حوالی "لشکرک" را برایمان نوشت.

به پورهمت گفتم "این رفیقمون رو تحت نظر ببر کلانتری، اما نفرستش توی بازداشتگاه تا معلوم بشه راست گفته یا نه."

این را گفتم و همراه محسن و استوار سوار ماشین شدیم، وسط راه پسرک رو کرد به محسن و گفت: "ببخشین عمو... نمیشه تندتر برین؟

در نگاه پسرک چنان دلشوره‌ای موج می‌زد که محسن خندید و پایش را تا ته گذاشت روی گاز و چندین چراغ قرمز را رد کرد و چند خیابان یک طرفه را گذراند و... آن روز محسن محبوب‌ترین راننده‌ای بود که قانون شکنی می کرد؛ مخصوصا برای مجید! و لابد اشک‌های پسرک موجب شد که خدا به داد خواهرش برسد و ما لحظه‌ای وارد انبار شویم که آنها می‌خواستند به سراغ "ملیحه" بروند آن هم از یک صف هشت نفره! با اینکه به سختی خشم خود را نگه داشتم، اما وقتی چشمان اشکبار دختر جوان را دیدم و "اسی شاپرک" خندید و گفت: "خودش پیشنهاد داد" چنان عصبانی شدم که با مشت کوبیدم توی صورتش و خون که از دماغش زد بیرون، محسن گفت: "تو شاپرکی هستی که نیش‌ات رو باید کشید!"

***

چند ساعت بعد که "شاپرک نیشدار" و دار و دسته‌اش را راهی بازداشتگاه کردیم و به کلانتری برگشتیم، کاظم پاسبان هنوز آنجا بود و تا محسن را دید، رو به من گفت: "این آقاهه دیوونه است‌ها؟ واسه چی ساندویچش رو داد به من؟ تازه رفیق زورو هم هست!" بچه‌ها خندیدند و استوار گفت:

ـ نگران نباش...، فردا به جای اون ساندویچ، سه دست کله پاچه از من بیچاره میگیره" محسن خندید و کاظم را سوار کرد تا به خانه‌اش برساند!

مدیر باید قدرت را با صداقت همراه کند در غیر این صورت تغییر مثبتی در سیستم ایجاد نخواهد شد

● بلین لی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

قصه دلدادگی

آه ای چشم سیاهی که سر آمد هستی
با منِ عاشق بیچاره، چرا بد هستی؟
بر سر قلب منِ خانه خراب از اول
بانی و باعث هر چیز که آمد هستی
دیدنت همهمه انداخته در خلق خدا
شک ندارم که نظر کردهٔ ایزد هستی
مات و مبهوت، زبان همه بند آمده است
بس که تو صاحب زیبایی بی حد هستی
تو همانی که پس از شدت تنهایی و رنج
با تو آرامشی از عشق، می آید هستی
همهٔ قاعده‌ها با تو به هم می‌ریزد
بی جهت نیست که این گونه زبانزد هستی
در من و قصه دلدادگی‌ام شکی نیست
تو هنوزم که هنوز است مردد هستی؟

حمدا... لطفی ـ ایلام

چشم تو

این که درگیر کار زیبایی ست
چشم تو، یادگار زیبایی ست
با نگاه تو می توان فهمید
آسمان کشتزار زیبایی ست
می توان گفت: ای بهار اندیش
با تو گل در شمار زیبایی ست
با تو بودن در این زمانه بد
زندگی در کنار زیبایی ست
رقص پیراهن همیشهٔ تو
ذرّه‌ای از بهار زیبایی ست
تا نفس می کشی جنونی هست
نفست اعتبار زیبایی ست
با نفس‌های توست، ماه آن دور
همه شب در مدار زیبایی ست
گل که در باغ نوبر است هنوز
با تو آیینه دار زیبایی ست
گاهگاهی که از دلم دوری
چشم من آبشار زیبایی ست
از تو گفتیم و باز می گوییم
شعر، گاهی شعار زیبایی ست
آمدی "شاخه‌های گل" در چشم
عشق پایان کار زیبایی ست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

نمونه شعر نو

هیچستان

به سراغ من اگر می آیید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ‌های هوا
پُر قاصدهایی است
که خبر می آرند از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک
روی شن‌ها هم
نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
رنگ باران به صدا می آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی
سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است
به سراغ من اگر می آیید
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

ای دل

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف بیش و کم
زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش، چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی
آن دم تو را او می کشد تا وارهاند مر تو را
از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی
آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

مولانا

جوانه‌های ادبی

خلیج همیشه فارس

خلیج آبی و آرام میهنم چه خبر؟
تمام دلخوشی‌ام، پاره تنم، چه خبر؟
خلیج من که پُری از ستاره‌های شکوه
خلیج مانده به جا از هزاره‌های شکوه
نه شاعرم نه خیال قلندری دارم
شمالی‌ام، سر پرشور بندری دارم
درود بر تو، خلیج همیشهَ ایرانی!
گواه آتش زرتشت و خشم اشکانی!
بخند، خفته به دامان گوش ماهی‌ها!
خلیج سر به در آورده از تباهی‌ها!
مگر که می‌شود از نام پاک تو نسرود؟
از آسمان تو و عطر خاک تو نسرود؟
مگر که می‌شود از سربداری‌ات ننوشت؟
از آن مقاومت و پایداری‌ات ننوشت؟
هنوز نام تو آغاز می‌شود با شعر
طلسم بسته‌ی تو باز می‌شود با شعر
که گفته نام تو یک نام آریایی نیست؟
هنوز از تو نوشتن کلید خوشبختی است
نشان سُم سواران به روی ماسه‌ی توست
زمانه محو تو و گرمی حماسه‌ی توست
نشسته‌ای به بلندای آرزوهامان
به تار موی تو بند است باز دنیامان
بیار آبی من، موج‌های نابت را
بریز توی دلم باز التهابت را
به یک نگاه تو ماهی به حرف می‌آید
شبی کبوتر شاهی به حرف می‌آید
بمان که مدعیِ روسیاه، خواهد مرد
نبند چشمِ خودت را که ماه، خواهد مرد
نسیم بندری‌ات را دوباره جاری کن
خلیج خفته! به پا خیز و پایداری کن
گمان مبر که هیاهوی شیر می‌آید
صدای زوزه‌ی کفتار پیر می‌آید
طنین نام تو تاریخ پایمردی‌هاست
شناسنامه‌ی گویای آریایی ماست
تو بازمانده‌ی نسلی دلاور و کهنی
طلوع تازه‌ترین شعر در وجود منی
اگر چه خواب تو را بادها به هم زده‌اند
و وحشیانه به جانت شرار غم زده‌اند
ولی نمی‌روی از یاد و سبز خواهی ماند
خلیج فارس تو آباد و سبز خواهی ماند
جهان اگر چه که صد فتنه زیر سر دارد
نمرده‌ایم که نام تو از تو بر دارد
به رغم مدعیان روز، شب نخواهد شد
خلیج فارس، خلیج عرب نخواهد شد
قاسم پهلوان ـ صومعه سرا

مرگ

ماه هم باشی، شبِ نامرد می‌بلعد تو را
این سیاهی، بی‌برو برگرد می‌بلعد تو را
شعله باشی زیر خاکستر، نسیمی می‌وزد
آتش دیوانه، سرخ و زرد می‌بلعد تو را
بید باشی، کوچه را در سایه‌ات مهمان کنی
بادهای هرزهٔ ولگرد می‌بلعد تو را
کوه باشی، در خودت پنهان کنی اندوه را
عاقبت می‌پاشی از هم، درد می‌بلعد تو را
هر چه هم پروانه باشی، هر چه هم زیبا شوی
عاقبت آن عنکبوت زرد، می‌بلعد تو را
می‌نشینی ساعتی را با خودت خلوت کنی
فکرهای کهنهٔ نامرد می‌بلعد تو را
مرگ می‌آید کنارت می‌نشیند روی مبل
بعد هم مثل شرابی سرد، می‌بلعد تو را
پاییز رحیمی



دوباره

امشب دوباره دفتر خود را نگاه کن
خط خورده‌های باور خود را نگاه کن
آن پیچکم که عاشق پیچیدنم هنوز
کم شانه‌های مرمر خود را نگاه کن
لبخند از ژکوند، ونوسی در آینه است
آری دوگانه خواهر خود را نگاه کن
ماهی میان دیدهٔ من، چرخ می‌خورد
در فال قهوه، اختر خود را نگاه کن
نه، سیب سرخ، لایق دست چلاق نیست
قدری بیا و گوهر خود را نگاه کن
هی، رود پرخروش، کجا می‌دوی کجا؟
مرداب در برابر خود را نگاه کن
رویم به روی توست که از روبرو زدی
بر سینه جاری خنجر خود را نگاه کن
با شوق چشم‌های تو پرواز می‌کنم
بر آسمان، کبوتر خود را نگاه کن
جعفر درویشیان ـ کرج

* **آقای رستم علویان ـ کردستان**

قال با کلماتی چون حال و زال قافیه می‌شود:
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
مولانا

* **خانم سپیده حسنی ـ شهریار**

قسمتی از سروده‌تان را با این امید می‌خوانیم که وزن و قافیه را فرا بگیرید:
دود
از کنده بلند نمی‌شود
دود
از دل من بلند می‌شود
که سال‌هاست
بیهوده
به انتظار تو
نشسته‌ام



* **خانم شقایق سلیمانی ـ تهران**

شاید با کلماتی چون باید و آید قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با حسود و چهره قافیه قرار داده‌اید که صد در صد غلط است. کتاب آشنایی با عروض و قافیه نوشته دکتر سیروس شمیسا به کارتان خواهد آمد.

* **آقای مسعود جزینی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
وزن این بیت "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن" است که البته شاعر می‌تواند در رکن اول به جای فعلاتن، فاعلاتن بیاورد.
بنشین بر = فعلاتن
لب جوی و = فعلاتن
گذر عم = فعلاتن
ر ببین = فعلن
کاین اشارت = فاعلاتن
ز جهان = فعلاتن
گذران ما = فعلاتن
را بس = فعلن



دیروز

از دیروز
به امروز آمده‌ام
و فردا
در قلب تو
فرود خواهم آمد
تا شکل واقعی زندگی را
ببینم
نازنین سعیدی ـ کرمانشاه

هنوز

هنوز
از عشق
می‌نویسم
چون
تو را
عاشق‌ترین می‌دانم
محمد حسنی ـ دماوند

چشم بگشا که جلوه دلدار
متجلی است از در و دیوار
● عطار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

برق چشمان تو به هر بت بخورد می‌شکند

چه کسی دیده بتی با هر بت شکنی

مژگان

*باز باران با ترانه/ می‌خورد بر بام خانه/ خانه‌ام کو؟ خانه‌ات کو؟/ آن دل دیوانه‌ات کو؟/ روزهای کودکی کو؟/ فصل خوب سادگی کو؟/ یادت آید روز باران/ گردش یک روز شیرین/ پس چه شد، دیگر کجا رفت/ خاطرات خوب دیرین؟/ در دل آن کوی بن بست/ در دل تو آرزو هست/ کودک خوشحال دیروز/ غرق در غم‌های امروز

فاطمه بختیاروند ـ زرین شهر

*انسان بدون باورها بی‌معناست، ولی مرگ آدمی در انجماد باورهاست

محمدرضا اله مرادی ـ تهران

*خدایا اراده‌ام را به کودکی باز گردان، همان زمان که برای یک بار ایستادن، هزار بار می‌افتادم، اما ناامید نمی‌شدم

محمدرضا ـ تهران

*همیشه سکوتم به معنای پیروزی نیست، گاهی سکوت می‌کنم، تا بفهمی چه بی‌صدا باختی

مریم درخشی ـ تبریز

خوانندگان تلگرامی شما

راز جاذبه

مادرم فرشته است، ولی هیچ وقت ندیدم پرواز کند.

زیرا به پایش مرا بسته بود و برادرم را و همه زندگی‌اش را!!

معذرت می‌خواهم نیوتن! راز جاذبه "مادر" من است.

مجید ـ بروجن

بطری و غم

بطری وقتی پر است و می‌خواهی خالی‌اش کنی، خمش می‌کنی، هر چه بیشتر خم شود، خالی‌تر می‌شود، دل آدم هم همین طور است، گاهی وقت‌ها پر می‌شود از غم و غصه، و خدا می‌گوید: هر گاه دلت پر شد از غم و غصه‌ها، به خاک بیفت، سجده کن، ذکر خدا بگوی تا سبک شوی، به همین سادگی!

حسین خلیلی ـ اصفهان

*دنیا را چه سکوتی فرا می‌گرفت اگر آدم‌ها به همان اندازه که عمل می‌کردند، حرف می‌زدند

بته خار

*بنویسید به دیوار سکوت، عشق سرمایه هر انسان است، بنشانید به لب حرف قشنگ، حرف بد وسوسه شیطان است و بدانید که فردا دیر است، و اگر غصه بیاید امروز، تا همیشه دلتان در گیر است، پس بسازید رهی را که کنون تا ابد سوی صداقت برود

محمد حسین شاهچراغی ـ شهرضا

* گفتم به هیچ کس دل خود را نمی‌دهم، دلم برای همان هیچ کس گرفته است

امیر سهرابی ـ ساوه

* چیست این باران که دلخواه من است، زیر چتر او روانم روشن است، چشم دل وا می‌کنم، قصه یک قطره باران را تماشا می‌کنم

پل شکسته

*تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن، به دمی یا درمی، یا قلمی یا قدمی

محمد سلمان سیفی ـ گرگان

*آسمان سرد و هوا سرد و زمین سردتر است، اخوانم که رسیدم به زمستان خودم

خدول

*دوستی با هر که کردم سنبل نیرنگ بود

ظاهرش عین حقیقت باطنش صدرنگ بود

تکیه بر دیوار کردم خاک بر فرقم نشست

دوستی با هر که کردم عاقبت قلبم شکست

یونس بیدار

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

۹۲۸۵(xxx)۹۳۳ چند تا پیام دادی اسم نگذاشتی، فردا می‌گی، اسم داشت، تکراری هم نبود، ناب هم بود، بهونه نیار، سنگم نیستی!

سید علومت کش از اراک، گفتی "پیامامو به اسم خودم چاپ کنید به چه زبونی بگم با اسم خودم" سیدجان اولا به زبون فارسی دری بگی کافیه، سنگ‌ها بر عکس شما آدم‌ها همه وجودشون گوشه، دوما چرا فکر می‌کنی به یک منبع منحصر به فرد وصلی و ممکن نیست کسی به پیام‌های تو دسترسی داشته باشه سوما «بگو دوستت دارم، نابودم کن، مالیات نداره گلوله‌ای که از دهانه لب‌های تو شلیک شود» یکی از همون پیام‌های توئه که من می‌خواستم به نام دیگران چاپش کنم، پس سکوت می‌کنم تا در نیم گشوده برای همیشه بسته بماند!

عسل تلخ، خیلی خوشحالم، خیلی، چون کام زیبایی چون تو رو شیرین کردم!

فاطمه از رشت، قربون این همه مهربونی فرشته‌هایی همچون تو، تو و دیگران، هر چی بگید حق دارید و باربطه!

محمد حسین شاهچراغی از شهرضا، عزیز من پیام مذهبی و مناسبتی نفرست!

ناب‌هایی از نوع دیگر

غلامعلی چریکی: یوسف یازده برادر داشت اما حسین (ع) فقط عباس را داشت

حامد طاهری ـ بافق: آیا می‌دانید اولین تیم فوتبال دنیا توسط ایرانیان در تخت جمشید پایه گذاری شد

علی ش ـ سر پل ذهاب: عشق تو شوخی زیبایی بود که خداوند با قلب من کرد. حالا من تاوان جدی گرفتن آن شوخی را می‌دهم

سهراب ـ لاله زار: جهان جام و فلک ساقی، عجل من/ خلایق باده نوش مجلس دی/ خلاصی نیست جانا هیچکس را/ از آن جام و از آن ساقی از آن می

آرزو ـ بهشهر: ارزشمندترین مکان‌هایی که در آنها می‌توان حضور داشت در فکر، در قلب و در دعای کسی است

امیر: شگفتا رد پای دزد دهکده ما روی برف چقدر شبیه چکمه‌های کدخداست

پریسا مونگولو: جسارت می‌خواهد نزدیک شدن به افکار دختری که روزها مردانه می‌جنگد و شب‌ها بالشش از گریه خیس می‌شود

هوشیار: اگر شب هنگام کسی را در حال گناه دیدی فردا به آن چشم نگاهش نکن

زهرا مظهری ـ تهران: کجای شب ستاره تو آسمون می‌شینه، کجای شب بمونه منتظر بشینه، کجا می‌خوای تو رد شی، شاید تو رو ببینه

زهرا: هیچ انتظاری از کسی ندارم و این نشان دهنده قدرت من نیست، مسئله خستگی از اعتمادهای شکسته است

نسرین فیاض نیا ـ درگز: شنیده‌ام باران مظهر دلتنگی‌های عاشقانه است، چه کار کرده‌ای با دلم که از آسمانش یکریز برف می‌بارد؟

امیر محمد ـ مشکین شهر: هیچگاه درک نکرده‌ام چرا کافری که بیمار می‌شود دچار عذاب الهی شده و...

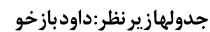
ساجده جمالی: لحظاتی هست که هیچ چیز این زندگی قانعت نمی‌کند و فقط نیاز به اندکی مردن داری!!

علی ـ مشهد: الهی، رجب گذشت و ما از خودمان نگذشتیم، الهی تو از ما بگذر

مثلث ـ ازنا: زندگی مثل شطرنج می‌مونه، اگه بلد نباشی همه می‌خوان یادت بدن، اما اگه بلد باشی...

جدول متقاطع

جدولهاز پرنظر: داودبازخو



BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۱

۱- پژمان جاپلقیان-اراک

۲- قدمخیر کریمیان-تهران

۳- مرتضی درویشی-شهرری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ شبه جزیره‌ای متشکل از سه کشور در شمال اروپا ـ برای خدا شریک قایل شدن

۲ـ تنها و تک ـ از توابع استان خراسان رضوی

۳ـ زایو ترسان قدیم ـ مکر ـ رودی در اروپا ـ آب شرعی

۴ـ پول کویت ـ بعد از این ـ آتش‌ها

۵ـ سمت چپ ـ دارا بودن ـ فانی

۶ـ شیارهای داخل لوله تفنگ ـ عدد ماه ـ غلاف شمشیر ـ پارچه قاب گرفته برای نقاشی

۷ـ حرف یاوه ـ شکلی هندسی ـ پیمانه کننده ـ سودای ناله

۸ـ پوز ـ پیروان یک پیامبر ـ نتیجه سفر

۹ـ از خان‌های مغولی ـ به جای آوردن پیمان ـ ستارگان

۱۰ـ محل آرد کردن ـ شکننده و نازک ـ مادر

۱۱ـ درخت انگور ـ اصل، نسب ـ عروس ـ امان از سیاه آن

۱۲ـ گل نومیدی ـ سرد شدن آتش ـ واحد سطح ـ مجلسی در آمریکا

۱۳ـ رها ـ سردخانه خانگی ـ طفیلی

۱۴ـ سازی بادی ـ دریاچه ترکیه ـ شیپور جنگی

۱۵ـ تکرار حرف ـ ریزش آب از بلندی ـ درخت کریسمس ـ عضوی دوگانه در صورت

۱۶ـ دکان ـ تن پوش دراز گوش

۱۷ـ میهن ـ کشوری در قاره آفریقا

عمودی:

۱ـ دوستدار رهایی ـ معتدل

۲ـ از توابع استان گیلان ـ بنیانگذار علم شیمی نوین

۳ـ اندک ـ قوت لایموت ـ مردمان ـ سنه ـ ضمیر وزنی

۴ـ حاشا کردن ـ تنگدست ـ پوست پیرا

۵ـ بانگ بلند ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ کلمه، لغت ـ گوشت بریان

۶ـ رنج، آزار ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ درخشان ـ بزهکار، گناهکار

۷ـ دست ـ پسوند شباهت ـ برادر پدر ـ نام دو ستاره معروف به شعرای شامی و یمانی

۸ـ گزینه به انگلیسی ـ از توابع استان یزد ـ گرفتار، مبتلا

۹ـ دانش صوت شناسی ـ ساز کلیسا ـ اشاره به دور ـ عددی هندسی

۱۰ـ جانوری است شبیه به گربه ـ نوعی شعر است ـ واسطه ـ معدن

۱۱ـ یک یک ـ صورتک ـ زمین آذری ـ متاع

۱۲ـ دردناک ـ ظرف آبخوری ـ خبر دروغ

۱۳ـ سنگ ریزه ـ دودلی ـ تله ـ آداب ـ بوی رطوبت

۱۴ـ نوعی خودرو دارای تجهیزات سکونتی ـ از کشورهای غرب آفریقا

۱۵ـ شرح حال، سرگذشت ـ از غذاهای معروف ایرانی

شخصیت ناشی از ثروت فانی است

●مهدی کودی

حل جدولهای شماره ۳۶۶۱

	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	ی	ل	ک	ل	ا	ع	ا	/	چ	■	ع	ا	ل	ب	ا
۲	ک	■	ت	ا	و	د	■	ا	د	/	ف	■	ا	/	و
۳	ت	ج	■	ب	ل	ا	ج	■	ن	ا	ی	ک	■	م	ا
۴	ا	ن	ا	د	■	/	ا	ت	■	ن	ل	ا	ب	■	ن
۵	ب	و	س	■	م	ی	ه	ف	ت	■	ه	/	ا	و	س
۶	/	ا	د	ا	و	■	ل	س	و	ت	■	د	ه	ز	■
۷	س	■	ی	ه	ا	ش	■	ی	/	ا	م	■	/	ی	ش
۸	ت	ش	■	م	ظ	ع	ا	/	ی	س	ک	ا	■	/	ی
۹	ی	ه	ت	■	ب	ی	ب	ط	■	ف	و	س	ک	■	خ
۱۰	■	ن	ک	پ	■	/	ا	ب	ت	■	ن	/	ت	ن	ا
۱۱	ه	د	ی	ا	م	■	د	/	گ	و	گ	■	ا	ی	ل
۱۲	م	■	ه	ل	ا	م	■	ی	/	ا	■	د	ن	ا	/
۱۳	د	د	■	س	و	ل	چ	■	گ	ن	و	ا	■	م	ی
۱۴	ا	ی	/	■	/	ا	ن	ا	■	ی	ل	ی	ش	■	ی
۱۵	ن	و	گ	/	ا	■	م	س	ا	ل	پ	و	ت	ی	س

جدول شرح در متن

حرف (ت،هـ) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ذات الجنب – اختلال های شدید روانی – باادب – زیارت کننده – بدی – موی مجعد – شهری در ایالت نیومکزیکو – گل صد برگ – پاک کردن – تم – شستی های ارگ یا پیانو – تنهایی – دانش – شهر ریشه – کمیاب – تشر – نمادین – حاصل فوتبال – ثقیل – آهستگی – فوری – قدیمی – مملو – چله کمان – شجاع – سست کردنی – تپه بزرگ – از آحاد وزن – جواهری گرانبها – خیس – اخوی – جمع ناحیه – تله – مهندس معمار – تبسم – عرصه کارزار – درخت جوان – همکلاسی – عدد منفی – غذای رقیق – پایتخت ایتالیا – واحد توپ جنگی – فرسوده – حرف ندا – دیدن – خطی در هندسه – مکافات – شامگاه – مفقوده – عدد نفس کش – ابزار رسم دایره – از فرآورده های نفتی – رسوم – فراری – مروارید درشت – جمع سمت – تکرار حرف – دانه معطر – شبه قلیایی سمی که از مهر گیاه گیرند – اندام – وکیل مجلس – مغازه کوچک – هذیان – کمک خواستن – مهمانخانه بزرگ شهر – ستاره ای در صورت فلکی گاو – حمل و نقل – روشن کردن – رسوایی – سال ترکی – دستیاری پزشکی – منسوب به پناه – جنس مونث – مادربزرگ – بز کوهی

جدول سودوکو ۳۶۶۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

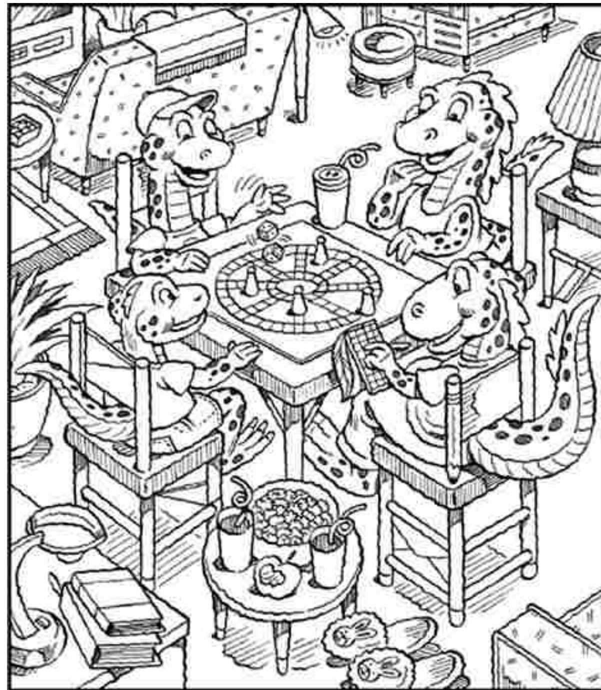
	۷	۵			۲			۶
			۸		۴			
		۲				۸	۱	
		۱				۳		
۳				۴	۱			۵
	۵							۹
	۶				۳			
		۷		۸			۶	۲
	۹		۵			۷		

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.




پرچم

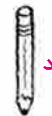

قایق


شمع


کفگیر


کیک


بشقاب


مداد


موز


قلم نقاشی


پاکت نامه


دکمه


مسواک


برگ

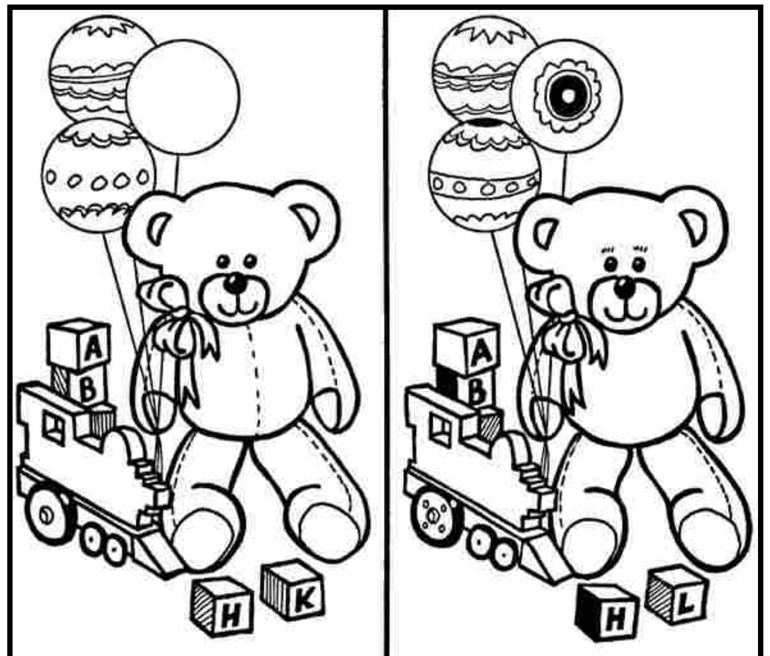
شکلهای پنهان در تصویر بازی مارمولکها

مارمولکها مشغول بازی مینچ هستند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای یافتن شکلهای پنهان، تصویر آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و در آخر می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ تولد یک جوجه



یک جوجه درون تخم به رشد کامل رسیده و آماده بیرون آمده از آن است. ولی در مسیری که از تخم خارج می شود دچار مشکل شده، چون یک راه به طرف گربه‌ای در کمین نشسته ختم می‌شود و راه دیگر به مادر و خواهران و برادرانش. آیا برای یافتن مسیر درست می توانید به او کمک کنید؟



چهارده اختلاف در تصویر اسباب بازیها

در اینجا دو تصویر از اسباب بازیها را می بینید که در نگاه اول یک شکل به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه چهارده اختلاف در میان آنها خواهید شد.

پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تلخ تلخ همچون زهر

بعد از ملاقات با خانم روانشناس، به نیروی انتظامی رفتم و تمام ماجرا را گفتم. طبق نظر افسر پرونده، مجددا به جمع آنها بازگشتم تا پلیس بتواند تمام اعضای باند را شناسایی و دستگیر کند

برگ اول: وقتی به گذشته‌ام برمی گردم، می‌بینم برای والدینم بچه آرامی نبودم. مادرم همیشه می گفت: "تو از همون اول شرّ بودی. حتی وقتی شیر می‌خوردی، باعث آزارم می‌شدی!" قبل از دوران مدرسه، مدام بچه‌های کوچه را می‌زدم و همین باعث می‌شد که همسایه‌ها همیشه از من شکایت کنند و من از پدر و مادرم کتک بخورم. وقتی دوران مدرسه را شروع کردم، نه تنها وضع بهتر نشد بلکه بدتر هم شد. همکلاسی‌هایم را کتک می‌زدم و دفترها و کتاب‌هایشان را پاره می کردم. شکایت پی در پی والدین بچه‌ها باعث می‌شد که مادرم را هر چند روز یکبار به مدرسه بخواهند و از من شکایت کنند. وقتی به خانه بازمی گشتم، کتک مفصلی می‌خوردم اما باز هم درس عبرتی برایم نمی‌شد. به خاطر همین مسائل بود که بچه‌ها و حتی معلم‌هایم تنفر خاصی به من داشتند و همیشه کمترین تشویق و بیشترین تنبیه مال من بود. از مدرسه خوشم نمی آمد. هر روز صبح به زورِ مادرم راهی مدرسه می‌شدم. ساعت‌های مدرسه خیلی کند می گذشت و من خیلی خسته می‌شدم. با تمام اینها اما نمرات بدی نمی گرفتم و درسم نسبتاً خوب بود.

برگ دوم: دوران ابتدایی تمام شد و وارد مقطع راهنمایی شدم. پدر و مادرم امیدوار بودند که در مدرسه جدید وضعیتم بهتر شود و کمتر با بچه‌ها درگیر شوم. اما انگار مشکلات من تمامی نداشت. مثل قبل بچه‌ها را نمی‌زدم، ولی مشکلات دیگری داشتم؛ مثلاً زیاد دروغ می گفتم و از بس خودم و خانواده‌ام را بزرگ جلوه می‌دادم، انتظارات دوستانم خیلی بالا می‌رفت. ولی وقتی می‌فهمیدند دروغ گفته‌ام، مرا دست می‌انداختند و چون نمی‌توانستم آنها را بزنم، قهر می کردم و ناراحتی‌هایم را به خانه می‌آوردم و سرِ خواهر و برادرانم که همگی از من کوچکتر بودند، خَالی می کردم.

تصورش را بکنید، حتی در خانه هم هیچ کس نظر مثبتی در باره من نداشت و هر کس کاری می کرد، به اسم من تمام می‌شد و من سرزنش می‌شدم. خودم هم باورم شده بود که واقعاً بچه بدی هستم و شاید به همین خاطر بود که هیچ وقت نمی‌توانستم کار خوبی انجام بدهم. می‌دانید، اگر قضاوت دیگران روی یک فرد مثبت باشد، او احساس خواهد کرد که قابل اعتماد است و شخصیت مثبتی دارد و اگر منفی باشد، تصور فرد از خودش منفی خواهد بود. به نظرم همین برچسبی که والدینم از همان ابتدا به پیشانی‌ام چسبانده بودند، مرا به آدمی منفی تبدیل کرد.

برگ سوم: پدر و مادرم برای اینکه از شر من خلاص شوند، همین که کلاس سوم راهنمایی را خواندم، به اولین خواستگارم که پسر یکی از همسایه‌ها بود، جواب مثبت دادند. بی آنکه نظر مرا بپرسند و اینگونه بود که در یک چشم برهم زدن با خواستگارم که پسری بیست و پنج ساله و با پنج کلاس سواد و کارگر بود، نامزد کردم. از وقتی نامزد کردم، دیگر به مدرسه نرفتم. تحمل نامزدم برایم غیرممکن بود. دائم با هم قهر و دعوا داشتیم. پدر و مادرم مرا مقصر می‌دانستند، ولی واقعا فقط من مقصر نبودم. نامزدم مرا درک نمی کرد و بیشتر مواقع او بود که مرا ناراحت وعصبانی می کرد، ولی چون سابقه خوبی نداشتم، همه چیز به حساب من گذاشته می‌شد. سرانجام بعد از هشت ماه نامزدی ما بهم خورد و از هم جدا شدیم. بعد از آن بود که مشکلات من شدیدتر شد. دائم والدینم به من ناسزا می‌گفتند و تحقیرم می کردند. دیگر واقعاً زندگی برایم غیرقابل تحمل شده بود.

برگ چهارم: یک روز که در خانه تنها بودم، به سراغ تلفن رفتم و شماره‌ای را گرفتم. خانمی گوشی را برداشت. با او کمی صحبت کردم، ولی او وقت و حوصله‌ای برای شنیدن حرف‌های من نداشت و خیلی زود خداحافظی کرد. مجدداً شماره‌ای را گرفتم. این بار آقایی گوشی را برداشت که دوست داشت با من صحبت کند. از اینکه گوشی شنوا برای حرف‌هایم پیدا کرده بودم، خیلی خوشحال بودم. تا چند ماه هر روز در فرصتی مناسب که کسی خانه نبود، با او تماس می گرفتم و از زندگی‌ام، از مشکلاتم و از اینکه برای کسی اهمیت ندارم و در واقع در این دنیای خاکی کسی مرا دوست ندارد، برایش صحبت می کردم. "وحید" که می گفت سی سال دارد، دائم مرا دلداری می‌داد و می گفت: "مطمئن باش من مثل دیگران نیستم و تو رو خیلی دوست دارم." او می گفت شغل آزاد دارد و به همین خاطر

است که بیشتر وقتها در دفتر کارش یعنی شماره‌ای که با آن صحبت می کردم، حضور دارد و کسی جز خودش هم آنجا نیست که مزاحم صحبت‌هایش شود. من نیز هیچ وقت از خودم نپرسیدم که این چه کاری است که ساعت‌ها می‌تواند تلفنش اشغال باشد و مشکلی از این بابت برایش به وجود نیاید؟!

برگ پنجم: مدتی از آشنایی‌ام با وحید گذشت و وابستگی‌ام به او فوق العاده زیاد شد. برای اینکه او را از دست ندهم، حاضر بودم هر کاری بخواهد انجام دهم. مادرم که متوجه تلفن‌های مشکوک من شده بود، حسابی مرا می‌پایید. تهدیدم می کرد که اگر دست از این بی آبرویی برندارم، جریان را به پدرم خواهد گفت. از اینکه نمی توانستم با وحید به راحتی صحبت کنم، احساس ناخوشایندی داشتم و دنبال فرصتی می گشتم که خودم را از این وضع خلاص کنم. وقتی وحید متوجه خواسته‌ام شد، گفت: "من خودم نمی‌تونم کاری برات انجام بدم اما می‌تونم به یکی از دوستام سفارش تو رو بکنم. فقط مسئولیتش با خودته و بعداً تحت هیچ شرایطی نباید اسمی از من بیاری"!

برگ ششم: وحید مرا به دوستش "کیارش" معرفی کرد. در اولین فرصت که مادرم مجبور شد برای سرزدن به مادربزرگم به خانه‌شان برود و من در خانه تنها شدم، به کیارش تلفن زدم. او در همان تماس اول گفت:

"خوب فکرات رو بکن. چون بعداً اگه پشیمون بشی دیگه راهی برای برگشت نداری. در عوض اگه قبول کردی و از خونه زدی بیرون، می‌تونی توی یه مدت کوتاه زندگی خوبی برای خودت دست و پا کنی."... گذشته خوبی نداشتم. هر چه به عقب نگاه می کردم، چیزی نبود که مرا به ماندن امیدوار کند. هرگز مهر و محبتی از پدر و مادرم ندیده بودم که به خاطر آن دلم بلرزد و پاهایم سست شود و با خودم بگویم:"نه! حق ندارم با آبروی پدرو مادرم بازی کنم." در آن خانه هیچکس به من اهمیت نمی‌داد و من دائم سرزنش و تحقیر می‌شدم. دیگر نمی‌توانستم در آن خانه بمانم. اینگونه بود که عطای ماندن در خانه را به لقایش بخشیدم و به امید داشتن یک زندگی خوب و آرام و بدون تحقیر و سرزنش، از خانه فرار کردم.

برگ هفتم: قبلاً یکبار وحید را دیده بودم و تصور می کردم کیارش مردی هم شکل و شمایل وحید باشد، اما وقتی او را دیدم، ترس وجودم را پر کرد. قرارمان در یک پارک بزرگ و شلوغ در مرکز شهر بود. کیارش همین که مرا دید، خریدارانه سر تاپایم را برانداز کرد و گفت: "ماشاا... خوشگل و ترگل ورگلی خانم خانما!"... نگاههای کیارش ترسناک بود. با اطمینان به حرف‌های وحید که کیارش را یکی از دوستان امین و مورد اطمینان خودش معرفی کرده بود، ترس را کنار گذاشتم و همراه او که روی صورتش خطی شبیه به جای چاقو به یادگار مانده بود، رفتم. وحید گفته بود اگر مدتی در خانه کیارش بمانم تا به قول معروف آب‌ها از آسیاب بیفتد، او برایم یک کار نان و آبدار و یک زندگی راحت و مرفه درست خواهد کرد. دلم می‌خواست با وحید ازدواج کنم. یکبار که این موضوع را عنوان کردم، وحید با عصبانیت گفت که هرگز دیگر موضوع ازدواج را به زبان نیاورم چرا که او اصلا نه به ازدواج با من و نه با کسی دیگر فکر نمی کند. وحید می‌خواست تا وقتی که شرایط اجازه می‌دهد با هم به عنوان یک دوست در ارتباط باشیم و حرفی از ازدواج نزنیم. به دلیل وابستگی شدیدی که به او پیدا کرده بودم، دیگر حرفی از ازدواج نزدم. نمی‌خواستم او را از دست بدهم؛ به خصوص حالا که از خانه فرار کرده بودم و به حمایت و پشتیبانی او نیاز داشتم.

برگ هشتم: کیارش آن روز مرا به خانه‌اش برد. چند پسر دیگر هم آنجا بودند. اول خیلی ترسیدم، اما او گفت: "نگران نباش. تا من هستم کسی با تو کاری نداره." همان روز از آن خانه جهنمی با وحید تماس گرفتم. دلم می‌خواست او را ببینم اما قبول نکرد و گفت: "خانواده‌ت شماره من رو دارن. اونا تاالان از فرارت با خبر شدن و پلیس رو در جریان گذاشتن. اگه همدیگه رو ببینیم، ممکنه ماموراتو رو ببینن و هر دومون رو دستگیر کنن. بذار کمی بگذره بعد هر روز همدیگه رو خواهیم دید. نگران هیچی نباش و هرچی کیارش میگه گوش بده. تو قبول کردی و به امید اینکه آینده بهتری داشته باشی، از خونه فرار کردی. اونجا هرچی باشه از اون خونه جهنمی برات بهتره، بهت قول میدم!" بازهم چشم بسته حرف‌های وحید را قبول و به کیارش اعتماد کردم.

برگ نهم: هنوز چند ساعت از ورودم به خانه کیارش نگذشته بود که مورد آزار و اذیت قرار گرفتم. نزدیک به یک ماه در خانه کیارش بودم و نمی‌توانستم با بیرون از خانه و یا با وحید ارتباط تلفنی داشته باشم. پس از آن بود که فهمیدم چه به روزگارم آمده است. کیارش که یکی از اعضای یک باند فساد بزرگ بود، بعد از یک ماه گفت: "حالا دیگه وقتش رسیده که کارت رو شروع کنی. تو خوشگلی و هر مردی رو می تونی وسوسه کنی. باید سر راه مردای پولدار و آبرومند قرار بگیری و مدتی با اونا باشی تا حسابی سر کیسه‌شون کنیم!

" قرارمان این بود که به طعمه‌هایم بگویم پدر و مادرم را در یک تصادف از دست داده‌ام و با برادرانم که هر کدام به خاطر شغلشان معمولا در سفر هستند، زندگی می کنم و بیشتر اوقات تنها هستم. برای تور کردن این جور آدم‌ها از مطب‌ها و شرکت‌های خصوصی شروع کردم. به عنوان بیمار به مطب‌ها می‌رفتم و به عنوان متقاضی کار، وارد شرکت‌هایی می‌شدم که آگهی استخدام داده بودند. خیلی طول نکشید که چند نفر مخصوصا وقتی به آنها گفتم مطلقه هستم، گول حرف‌های مرا خوردند و در دامی که برایشان پهن کرده بودیم، افتادند. همین که به خانه بزرگ و لوکس کیارش می‌آمدند، از آنها عکس و فیلم گرفته می‌شد و بعد با تهدید به اینکه عکس‌ها و فیلم‌ها را در درجه اول به همسرانشان و بعد به جاهایی که آنها حساسیت داشتند تحویل داده خواهد شد، حاضر می‌شدند مبالغ زیادی بپردازند تا اسرارشان محفوظ بماند و ما از این راه، پول زیادی به جیب می‌زدیم.

برگ دهم: هر چه می‌گذشت احساسم نسبت به کاری که می‌کردم، خیلی بدتر می‌شد. تنفر عجیبی به خودم، زندگی‌ام و همه کسانی که می‌شناختم پیدا کرده بودم. همه چیز داشتم و هیچ چیز نداشتم. دیگران حسرت زندگی و سر و وضع مرا می‌خوردند و من حسرت زندگی ساده و پاک آنها را داشتم. حال خوبی نداشتم. نمی‌دانستم با این وضع چه کنم؟ تنهای تنها بودم. دلم برای خانواده‌ام خیلی تنگ شده بود و دائم در خلوت خودم گریه می کردم. هیچ چیزی برایم جالب نبود. خواب‌های آشفته و پریشان می‌دیدم و با کوچکترین حرفی برانگیخته می‌شدم و داد و فریاد راه می‌انداختم. رفتارم آنقدر عجیب شده بود که کیارش و دوستانش در مقابلم کم آورده بودند. دائم سیگار می کشیدم.

برگ آخر: در این حال و احوال چشمم به مجله‌ای افتاد که در آن ساعتی را برای مشاوره تلفنی ذکر کرده بودند. با روانشناس که صحبت کردم، حالم کمی بهتر شد. وقتی حضوری مراجعه کردم، احساس کردم می‌توانم با آرامش، فکری به حال خودم کنم. بعد از ملاقات با خانم روانشناس، به نیروی انتظامی رفتم و تمام ماجرا را گفتم. طبق نظر افسر پرونده، مجددا به جمع آنها بازگشتم تا پلیس بتواند تمام اعضای باند را شناسایی و دستگیر کند. خیلی طول نکشید که در یک اقدام ضربتی همه دستگیر شدند. هرگز فکر نمی کردم دختران و زنان زیادی مثل من فریب آنها را خورده باشند و یک شبکه به این بزرگی در تهران و شهرهای بزرگ فعالیت داشته باشد. از اینکه توانسته بودم مانع ادامه فعالیت این آدم‌های شیاد و فاسد شوم، خوشحالم. هنوز نتیجه قطعی دادگاه مشخص نیست، اما به احتمال زیاد وحید و کیارش به چندین سال حبس محکوم می‌شوند و خدا کند که روسای این گروه به عنوان مفسد فی‌الارض شناخته و به اعدام محکوم‌شوند. در زندان هستم و روزهای بدی را می‌گذرانم. دفتر خاطراتم را برایتان فرستادم تا در مجله چاپ کنید به امید اینکه همه پدر و مادرها سرگذشت مرا بخوانند و بدانند که بی‌توجهی کردن و برچسب زدن، چه تاثیراتی روی فرزندانشان خواهد گذاشت، تاثیراتی که هرگز از پیشانی زندگی آنها پاک نخواهد شد. اگر قضاوت خانواده‌ام نسبت به من مثبت بود، خاطرات زندگی‌ام چنین تلخ؛ تلخ همچون زهر رقم نمی‌خورد. البته نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم. من هم به سهم خویش مقصرم. در هر حال باید خودم در هر شرایطی به گناه نمی‌افتادم و هرگز از خانه فرار نمی کردم اما ...

اگر خودتان به دنبال یاد گیری بروید، تو وتمند خواهید شد

● جیم روهان

واقعیت‌های تلخ درمورد بازیـــ

از: ایمان کوچکی



قیمت‌هایی که برای این دســت از بازیگران در نظر گرفته می‌شــود، بــه توانایی و میزان حضورشان در کار بستگی دارد. آنهایی که بهتر هستند پول کمتری می‌دهند و ضعیف‌ترها پول بیشتر. اعداد و ارقام برای این افراد متفاوت است در ضمن، این فرد مورد نظر چه نقشی بــازی کند، چقدر جلوی دوربین باشــد و دیالوگ بگوید، همــه در تعیین قیمت نقش دارند

در ســال‌های اخیر ســینما و تلویزیون، جســته و گریخته شــاهد این بودیم که بازیگرانی ناشناخته در فیلم‌هــا و ســریال‌ها جلوی دوربیــن رفته‌اند و اصلا دور نیســت زمانی کــه این بحران بــه یک اپیدمی در هنر کشــور تبدیل شــود. گاه پرسشــی در ذهن عامــه مخاطبان پدید می‌آید کــه چطور تهیه کننده و کارگردان نمایش فوق، به حضور این بازیگران کم استعداد و حتی بی‌استعداد، تن در می‌دهند؟

چندی پیش در لوکیشن یک تله فیلم شاهد حضور عده‌ای از این دســت بازیگــران، کنار افراد مطرحی چون ســیاوش مفیدی، شهرام قائدی و سحر قریشی بودم. وقفه‌های طولانی که به ســبب نابلدیشــان در حین تصویربرداری به‌وجود می‌آوردند، نشان از آن داشــت که حضورشــان تا چه میزانــی به کلیت کار آسیب می‌رساند. یکی از عوامل تله فیلم فوق، علت حضور آنها را چنین بیان کرد:

بازیگران ضعیفی که شما در این جا می‌بینید، پول خوبــی را به کار تزریــق کرده‌اند. در اینجا از بازیگر هفــت میلیونــی داریم تا پانزده میلیونی. ما هم آنها را به اندازه پولی که داده‌اند، می‌شناسیم...

بهترین راه برای دنبال کردن این سرنخ که اصولا این بازیگران بی کیفیت چطور و بر چه اساسی جلوی دوربین‌هــا می‌روند؟ حضور در یکــی از دفاتر تولید فیلم بود. محلی که به نظر می‌رســید حلقه اتصال این نوع افراد با عالم بازیگری اســت. ابتدا باب گفت‌وگو را با یک تهیه کننده دفتر سینمایی باز کردم.

محمدرضا عمادین که سابقه تهیه چندین و چند تلــه فیلم و ســریال را در کارنامه خــود دارد، گزینه مناســبی اســت که می‌تواند موضع خود را در رابطه بــا حضور این بازیگران بی کیفیت بیان کند. او قبل از اشــاره به اصل این موضوع، مشکلاتی را که منجر به بروز این پدیده می‌شوند باز گو می‌کند:

...ببینیــد، فرآینــد ورود این افــراد در تولیدات فرهنگی یک ریشه‌یابی می‌خواهد. الان اگر بخواهیم چرخــه تولید را در نظر بگیریم حالا در هر زمینه‌ای، باید اسپانســر جذب شــود. اسپانســر خصوصی یا دولتــی، که در حــال حاضر ارتباط گرفتــن با آنها و همکاریشــان پروسه بسیار مشــکلی است. در حال حاضــر معضلات اقتصادی تاثیر منفی شــدیدی بر تمام بخش‌های تولیــدی از جمله تولیدات فرهنگی گذاشته است؛ علاوه بر این ورود اسپانسرها به بخش فرهنگی بســیار ســخت‌تر صورت می‌گیرد چرا که تضمین قابل توجیهی برای بازگشت سرمایه اولیه در ایــن بخش وجود ندارد. تعداد حامیان مالی تولیدات فرهنگی در این سالها به حداقل رسیده است. باید به ایــن موضوع توجه کنیم که بر فرض اگر کارخانه‌ای اسپانســر یک کار فرهنگی می‌شود، دغدغه‌اش این اســت که محصول کارخانه چطور دیده می‌شــود و اصــولا آیا ایــن تبلیغ محصول و برنــد، ارزش آن را دارد کــه بابت تولید یک کار فرهنگی، هزینه‌هایی را متقبل شوند؟

***به نظرتان چرا حضور اسپانســرها از نظر کمی کاهش یافته است؟**

**در تلویزیــون مشــارکت‌هایی که به شــکل خصوصــی صــورت می‌گیرد، بــه قــدری اعداد و ارقــام بالایی دارند که درصد قابــل توجهی از افراد ســرمایه‌گذار به خودی خود ریــزش خواهند کرد. تنهــا قشــر خاصی که توانایی پرداخــت این مبالغ را دارنــد باقــی می‌ماننــد و تعداد این افــراد به قدری پایین اســت کــه مطمئنا نمی‌تواند پاســخگوی کل تولیــدات فرهنگی باشــد. ضمن اینکه برخی دیگر از این اسپانســرها، هنگامی که ســرمایه خود را صرف تولیــد کرده اما بازخوردهــای قابل توجهی دریافت نمی‌کننــد، رفته رفته از ادامه همکاری در این بخش منصرف می‌شوند.

***و نهایتا می‌رسد به جایی که شما از افرادی پول می‌گیرید تا جلوی دوربین بروند؛ درست است؟**

دقیقــاً، زمانی که مــن تهیه کننده می‌خواهم کاری را شــروع کنــم، اسپانســری در کار نیســت؛ بودجه‌ای هم از طرف ارگان‌های مربوطه وجود ندارد. از وزارت ارشــاد گرفته تا صنف تهیه کنندگان هیچ حمایتی نمی‌کننــد و راهی پیش پای من نمی‌گذارند و از طرفــی خــود تلویزیــون هم بودجــه اولیه را در اختیــار نمی‌گذارد. من تهیه کننده نوعی، مجبورم که بــرای تولید، هزینه‌هایش را از جایی تامین کنم. باور بفرماییــد فیلمی به تهیه کنندگی من در مهر ماه ۹۳، از یک شــبکه تلویزیونی پخش شده است اما با وجود قراردادهای مالی منعقد شــده و تعهداتی که نسبت به یکدیگر داریم، هنوز بعد از چندین ماه مطالباتمان را دریافــت نکرده‌ایــم. **حتی یک ریــال از پولمان را ندادنــد که من تهیه کننده، دســتم بــرای تولید کار بعدی باز باشد. خیلی راحت می‌گویند بودجه نداریم تــا پولتان را بدهیم. من یک ســوال دارم؛ تقریبا همه ما کســانی را در خانواده داریم که از تسهیلات بانکی اســتفاده کرده باشند. آیا اگر برای بازپرداخت وام‌ها تاخیــری به‌وجود آید، جریمه‌ای برایشــان در نظر نمی‌گیرند؟ پس چطور است که در کار ما، پولمان را دریافــت نمی‌کنیم، چندین ماه می‌گذرد، هیچ اتفاقی از جانب آنها روی نمی‌دهد و دست آخر انگ خیانت به فرهنگ و هنر، به ما چســبیده می‌شــود که چرا از افراد پول می‌گیریم تا بازی کنند؟ مگر من دوســت ندارم که بازیگر حرفه‌ای ســر کار بیاید تا برای اسم و رســم خودم هم بهتر باشد؟ عده‌ای فکر می‌کنند ما این پول‌هــای دریافتی را در جیب خود می‌گذاریم و اصلا به این موضوع توجهی ندارند که این دریافتی‌ها، هزینه تولید و ســاخت می‌شود. هزینه‌ای که مسلما باید از جایی دیگر تامین شــود تا شــاهد بروز چنین پدیده فراگیری در این زمینه نباشیم.

***واقعــا راه دیگری وجود ندارد تا دیگر شــاهد حضور چنین افرادی در فیلمها نباشیم؟**

**فقط یــک راه دیگر باقی می‌ماند؛ اینکه من و امثــال من، دفاتر خود را تعطیل کنیم و چهار گوشــه این کار را ببوســیم. حالا تکلیف ما که عمر خودمان را در این کار گذاشــته‌ایم چیســت؟ نمی‌دانم... من اگر بخواهم کارم را ادامه دهم باید پول داشته باشم. طلب‌های گذشــته را بگیــرم تا این چرخه ادامه پیدا



محمدرضــا عمادیــن: مگر من دوســت نــدارم که بازیگر حرفه‌ای ســر کار بیاید تا برای اسم و رسم خودم هم بهتر باشــد؟ عــده‌ای فکر می‌کنند ما این پول‌هــای دریافتــی را در جیــب خــود می‌گذاریم

ـــــگران "پولکی" سینمای ایران

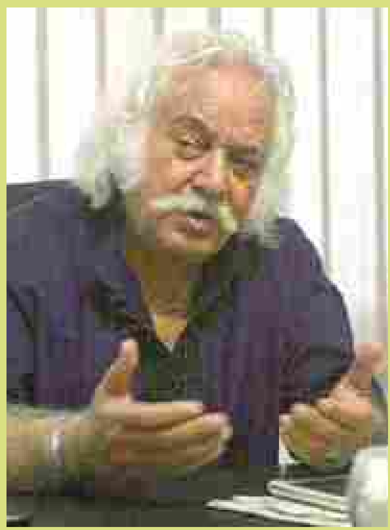
کند. نکته دیگر اینکه عرف است، بین سی تا پنجاه درصد سرمایه اولیه را خود تهیه کننده تامین می کند تا اسپانسر میل به همکاری داشته باشد. با جیب خالی که کسی اسپانسر شما نمی‌شود. با این اجاره بهاها و هزینه‌های اداره یک دفتر و پول‌هایی که دست دیگران دارید، راهی جز این وجود ندارد که از بازیگران آماتور پول دریافت کنید تا بتوانید فیلمتان را بسازید. توان ما برای سرمایه اولیه حتی در حد پیش پرداخت‌ها هم نیست، چه رسد به جمع و جور کردن کار. تازه بر فرض مثال، اگر من تهیه کننده، کارم را تعطیل کنم تکلیف صدابردار، فیلم بردار و سایر عوامل چه می‌شود؟ آنها هم از کار بیکار می‌شوند. حتی همان چهار تا بازیگر حرفه‌ای که در این فیلم و سریال‌ها هستند هم کمکار می‌شوند.

❊چطور این افراد را پیدا می کنید؟ و ضوابط مالی مشارکت آنها به چه صورتی است؟

❊❊کار سختی نیست. عده‌ای هستند که کارشان معرفی این افراد است و در ضمن این افراد آن قدرها هم بی‌ارتباط نیستند. حداقل به سبب علاقه‌شان، ارتباطهایی با افراد فعال در زمینه سینما و تلویزیون دارند؛ قیمت‌هایی هم که برای آنها در نظر گرفته می‌شود، بسته به توانایی و میزان حضورشان در کار دارد. آنهایی که بهتر هستند، پول کمتری می‌دهند و ضعیف‌ترها پول بیشتر. اعداد و ارقام برای این افراد متفاوت است. ضمن اینکه فرد مورد نظر چه نقشی بازی کند، چقدر جلوی دوربین باشد و دیالوگ بگوید و... همه در تعیین قیمت نقش دارند.

❊به نظر می‌رسد چالش‌های فراروی شما در بخش فروش محصولات فرهنگی هم مزید بر علت می‌شود تا برای تامین هزینه‌ها دنبال چنین راهکارهایی باشید...

❊❊بله، صددرصد این موضوع را قبول دارم. خود من یکی از اعضای انجمن امور صنفی هستم؛ انجمنی که زیر نظر مستقیم وزارت ارشاد است. در آن جا هم، هیچ برنامه‌ای پیش بینی نشده است که اگر کاری تولید می‌شود، دلمان به فروش گرم باشد. در بخش ویدئو رسانه و پخش خانگی هیچ اتفاق مثبتی در این سالها نیفتاده و شرکت‌هایی که کارها را پخش می کنند، به قدری فروش پایینی دارند که فقط هزینه‌های خود را بر می‌دارند؛ مثل هزینه کپی لوح‌ها و تبلیغات و... جالب اینجا است که اگر به آنها مراجعه کنیم بعد از روشن شدن حساب‌ها، منتی هم بر سرمان می‌گذارند که از فروش فیلم متضرر شدند! هیچ برنامه مدون و مشخصی در بخش فرهنگی کشور وجود ندارد و مشکلات روز به روز بیشتر می‌شوند. کار ما به جای اینکه آموزش بازیگری و



بهزاد رحیم‌خانی: همه ما می‌دانیم که این سیستم و این روش انتخاب صحیح نیست، اما عملاکاری از دست ما بر نمی‌آید

کشف استعدادها باشد، شده پول گرفتن از آنها برای کسب توانایی تولید خودمان... مخاطب عام هم که در جریان ریز کار ما قرار ندارد و گمان می‌برد کارگردان و تهیه کننده انتخاب‌های غلطی داشته‌اند و به علاوه هنرمندانی که سال‌ها تجربه کسب کرده‌اند، حالا برای ادامه فعالیت بازیگری، مجبور به حضور مقابل این نابازیگران هستند! ...

برای ادامه بحث به سراغ یکی از هنرپیشه‌های قدیمی و باسابقه سینما و تلویزیون رفتیم:

❊*جناب رحیم‌خانی*، نظر شما به عنوان کسی که سال‌ها در این عرصه فعالیت داشته‌اید و در حال حاضر نیز به کرات در مقابل این افراد بازی می کنید، چیست؟

❊❊صحبت‌هایم را با جمله‌ای از امام خمینی شروع می کنم. ایشان گفته بودند: من با سینما مخالفتی ندارم بلکه با فحشا مخالفم. همین جمله بیانگر این است که مسئولین باید همت کنند و هدفشان حذف هر نوع فحشایی در هر زمینه‌ای از سینما باشد. این موضوع هم به نوعی فساد در روح کار هنری است، اما همان طور که آقای عمادی شرح داد، چاره‌ای نیست. این یک معضل کلان است که باید در جاهای دیگر ریشه‌یابی شود. فردی که بازیگر می‌شود، علاوه بر تجربیاتی که در طول عمر هنری خود کسب می کند، باید در ابتدا یک استعداد درونی نیز داشته باشد. کسی که این استعداد را ندارد و با پول وارد این عرصه می‌شود، برای من بازیگر هم مشکل ساز می‌شود. همه ما می‌دانیم که این سیستم

و این روش انتخاب صحیح نیست، اما عملا کاری از دست ما بر نمی‌آید. منی که در این کار استخوان خرد کرده‌ام حالا باید بیایم جلوی شخصی قرار بگیرم که نه فن بیان دارد نه دوربین را می‌شناسد و نه از چم و خم این حرفه اطلاعاتی دارد. این نابازیگران برخی مواقع سبب می‌شوند که خونسردی افراد حرفه‌ای از بین برود و کار، با تاخیرهای زیادی ادامه پیدا کند. به نظر من در وهله اول برای از بین بردن این رویه ناصحیح، اگر تلویزیون کارها را به صورت مشارکتی جلو ببرد، وضعیت خیلی بهتر خواهد بود و بعد از آن هم مشکلات به صورت بنیادی حل شود. مسئله دیگری هم وجود دارد. همه ما، از تدارکات گرفته تا بازیگر و کارگردان، همیشه از تهیه کننده طلبکار هستیم. برخی از همکاران برای بازی، رقم‌هایی را طلب می کنند که توانی برای پرداخت نخواهد بود و این می‌شود که تهیه کننده مجبور می‌شود نقش‌ها را بفروشد.

وبحث را با یکی از کارگردانان دنبال می کنیم:

❊شما در جایگاه کارگردان چطور با این موضوع دست و پنجه نرم می کنید؟

❊❊***سیداحسان سیدجوادی***: ببینید، مجموعه‌ای از سیاست گذاری‌های غلط در این زمینه وجود دارد. نابازیگر عاملی است اصلی برای عدم نمایش فرم مناسب که به محتوا نیز ضربه خواهد زد. همه اینها می‌توانند یک فیلم را زمین بیندازد و یا فیلمی را بالا بکشد؛ مثالی داریم که می گوید: گوشه نشینی بی‌بی، از بی‌چادریه!... حالا مصداق ماست. این رویه برایمان تعریف شده و برای تامین هزینه‌ها به ناچار گریزی نیست جز تن در دادن به این شرایط. افرادی با این سطح توانایی در کارهایمان حضور دارند و مسلما دردسرهایی را برای من کارگردان به‌وجود می‌آورند. الان، همین استاد رحیم خانی، برخی مواقع پیشنهادات بسیار مفید و سازنده‌ای برای اعتلای

بقیه در صفحه ۵۳



سیدجوادی: دوستانی که رگشان بیرون می‌زند و می‌گویند نقش‌ها را می‌فروشند، بیایند و راهکار بدهند

بیشتر مشکلات اقتصادی برای حل شدن نیاز به عقل سلیم دارند

● ادوارد دهاری

نگاهی به حواشی برنامه



لطفاً ما را سیاسی نکنید!

علی کیانی موحد

شبکه نسیم صرفا برای شادی و نشاط و سرگرمی مردم تاسیس شده و قصد مدیرانش نیز این است که با تولید برنامه‌های متنوع و از سوی دیگر بازپخش برنامه‌های طنز قدیمی، مردم را پای برنامه‌های خود بنشانند. اتفاقی که در ابتدا بسیار بعید به نظر می‌رسید. اینکه شبکه نسیم جزو شبکه‌های سراسری نیست و هنوز در بسیاری از نقاط ایران برنامه‌های آن پخش نمی‌شود و تکراری بودن اکثر برنامه‌ها باعث شد تا این شبکه در جذب مخاطب دچار مشکل شود. همین موضوع باعث شد مدیران تصمیم به ساخت برنامه‌های متنوع گرفته و دست به دامن شهاب عباسی شوند که در برنامه خنده بازار خود را به خوبی نشان داده بود، اما شهاب هم نتوانست در حد انتظار ظاهر شود و برنامه‌اش جزو برنامه‌های کم مخاطب شبکه بود.

ظهور خندوانه

در همین گیر و دار بود که رامبد جوان و خندوانه‌اش وارد داستان شدند. برنامه‌ای با آیتم‌های متنوع و جدید که به تدریج علاقه‌مندان شبکه نسیم را افزایش داد. درست زمانی که بوی تکرار در برنامه خندوانه بلند شده بود، رامبد ایده‌ای جدید را مطرح و مسابقه خندوانه برتر را راه‌اندازی کرد. مسابقه‌ای که بین نویسندگان طنز و بازیگران برگزار می‌شود و مردم در پایان هر اجرا، نفر برتر را انتخاب می‌کنند.

اینکه بسیاری از شرکت کنندگان در مسابقه اصلا استندآپ کمدی کار نبودند، از ابتدا جزو انتقادات مسابقه بود. اینکه می‌توانستند از استندآپ کمدی کارهای واقعی مانند حمید ماهی صفت و حسن ریوندی و حتی بهزاد محمدی برای حضور در مسابقه دعوت کنند، باعث می‌شد که سطح کیفی برنامه بالاتر برود. استفاده از بازیگران طنز باعث شد که مردم متوجه شوند بسیاری از آنها طناز نیستند و به واسطه نویسندگان است که مردم از تماشای بازیشان لذت می‌برند.

هر قسمت برنامه جذاب‌تر می‌شد و به تدریج در تمام بحث‌ها، جایگزین مباحث هسته‌ای شده و همه مردم به نقد و بررسی مسابقه خنداننده برتر پرداختند تا اینکه هفته گذشته اتفاقی افتاد شگفت انگیز! مسابقه بین امیر مهدی ژوله و امین حیایی حواشی فراوانی برای این برنامه به وجود آورد که با هم آن را مرور می‌کنیم. پس از اجرای برنامه، بزرگمهر حسین پور که خود کاریکاتوریست و طناز قهاری است، پستی در یکی از شبکه‌های مجازی گذاشت و با انتقاد از امین حیایی برای حضور در فیلم سینمایی قلاده‌های طلا، از مردم خواست به ژوله رای دهند. هرچند که این پست حدود یک ساعت بعد از صفحه بزرگمهر پاک شد، اما کار خودش را کرده بود! رقابت ژوله و حیایی به یک جنگ تمام عیار سیاسی تبدیل شده بود.

جدال سیاسی ژوله و حیایی

این قضیه آنقدر بحرانی و باعث جنگ در فضای مجازی شد که امین حیایی به آن واکنش نشان داد: "مِن امین حیایی به عنوان بازیگری که سال‌های سال در سینما و تلویزیون میهمان چشم‌های شما بودم، فقط و فقط برای شادی مردم کشورم در جایگاه خنداننده ایستاده‌ام نه هیچ چیز دیگری. مهم‌ترین اصل به نظر من دوستی، صلح و شادی مردم ایرانه، ما همه با هم دوست و یکدل هستیم پس خواهش می‌کنم از هر گونه بی‌احترامی بپرهیزیم و تلاش کنیم مهر رو به چشم‌های هم هدیه کنیم و مطمئن باشین همیشه تلاش می‌کنم با کارهای خوب بتونم دلتون رو شاد کنم، چون انرژی شماهاست که به ما انگیزه انجام کارهای بهتر رو می‌ده."

امیر مهدی ژوله نیز برای آنکه جو را آرام کند، در گفت‌و‌گویی عنوان کرد: "ما هنرمندان کاری که انجام می‌دهیم کمدی است. در واقع کمدین هستیم. هیچ کدام از ما نماینده جریانی، گروهی یا فکری نیستیم و وقتی اجرا می‌کنیم، نه نماینده پرسپولیس و استقلال هستیم نه نماینده مردان و زنان، نه نماینده تهرانی‌ها و شهرستانی‌ها و نه نماینده جناح خاص سیاسی هستیم. فقط نماینده کمدی هستیم. به‌عنوان سفیران کمدی از برنامه "خندوانه" سعی می‌کنیم مردم را بخندانیم. به نظرم هر کار دیگری که انجام شود، هر جوی که راه بیافتد و هر تعبیر نادرستی که صورت بگیرد و هر استفاده نادرستی که از این اتفاق میمون رخ بدهد، در واقع خلاف نیت همه ما کمدین‌هاست، چه از اونهایی که شبکه را تاسیس کردند و کسانی که برنامه "خندوانه" را راه‌اندازی کردند تا ما کمدین‌هایی که در این برنامه کمدی شرکت کردیم. برای همین عاجزانه از همه مردم می‌خواهم به خنده و طنز و کمدی اهمیت بدهند و از دو قطبی کردنی، هر جناح بندی و دعوا و درگیری بپرهیزند. اجراها را ببینند و آن اجرایی که بیشتر به دلشان نشسته، به آن رای بدهند و بدانند که این ارج و قربی که به طنز و کمدی گذاشته می‌شود، با چنین رفتارهایی خدای ناکرده تحت‌الشاع قرار نگیرد، چون این اتفاق خلاف هدف "خندوانه" بوده و به ضرر شرکت کنندگان و سازندگان برنامه و مسئولان صداو سیما است."

رامبد جوان نیز درباره حواشی اجرای ژوله و حیایی در صفحه اینستاگرامش نوشت: "بابت موضع گیری اون دوستانی که رقابت فوق دوستانه مسابقه خنداننده برتر (امین حیایی عزیز و امیر مهدی ژوله عزیز) رو دارن چرک و تلخ می‌کنن متاسفم. عزیزان من، ما خندوانه رو فقط برای شادی و حال خوب مردم عزیز ایران می‌سازیم تا با هم نزدیک‌تر بشیم و احساس رفاقتمون بیشتر بشه و این خیلی بده که یه لذت بزرگ و اجتماعی و شاد رو با نسبت‌های کاملا غلط تبدیلش کنیم به فضایی تلخ و نامنصفانه و بی‌اساس. از همه شما عزیزانم می‌خوام که عاقلانه و عاشقانه از این جریان دوستانه و شاد حمایت کنین و به اشتباه همراه تحلیل‌های غلط و توهین‌های آزاردهنده نشین."

حواشی تمامی ندارد

این حواشی در حال برطرف شدن است اما دو اجرای دیگر این مسابقه هم بسیار حاشیه ساز بود. در مسابقه بین خمسه و رضویان نیز مردم کمی دلخور شدند. سید جواد رضویان با نادیده گرفتن مردم و آماده نکردن متنی از پیش و گفتن یکی دو نقد اجتماعی در باب مضرات تلفن‌های هوشمند و تبلت‌ها و در زمانی حدود ۹ دقیقه صحبت‌های خود را به پایان برد. اجرای ضعیف خمسه و خرسواری او هم باعث دلخوری بیش از حد مخاطبان شد. به طوری که مخاطبان با حمله به صفحه شخصی رامبد جوان نسبت به برنامه ضعیف این دو اعتراض کردند. کاربران شبکه اجتماعی عملکرد جواد رضویان در آماده نکردن متن را توهین آمیز و اجرای علیرضا خمسه را با کلمات شدیدالحن از نوع اعتراضی توصیف کردند.

خندوانه کار جدیدی را در تلویزیون ایران آغاز کرده که مانند تمام نوآوری‌های دیگر نقاط ضعف و قدرت فراوانی دارد. اما اینکه تا امروز رامبد جوان توانسته موفق ظاهر شود، مساله‌ای است که ادامه خواهد داشت؟!

مراسم رونمایی از آلبوم مستقل پیام صالحی

پایانی بر دوران خوش آریان

اولین آلبوم مستقل پیام صالحی، یکی از خوانندگان گروه منحل شده آریان با عنوان "برمی گردم"، سه شنبه ۲۴ شهریورماه در سالن "وی‌ای پی" پردیس کوروش در حالی برگزار شد که محمدرضا گلزار از مراسم جاماند!

در ابتدای این نشست پیام صالحی خواننده اثر گفت: ما افتخار تشکیل نخستین گروه موسیقی پاپ به صورت مختلط را در بعد از انقلاب داشتیم. اکنون چند سال است که این گروه به دلایلی فعالیتش متوقف شده است. من به عنوان یکی از اعضای گروه آریان تصمیم گرفتم فعالیتم را به صورت مستقل ادامه دهم، به همین دلیل آلبوم "برمی گردم" را منتشر کردم. در این آلبومی که بعدا خواهید شنید، صحبت‌های یک نسل پنهان است؛ نسلی که من در تمام لحظاتشان زندگی کردم.

صالحی ادامه داد: خیلی دوست داشتم این آلبوم را با همه اعضای گروه آریان ادامه می‌دادم اما باید تمام مجوزها را از شرکتی که کارها را منتشر می کرد دریافت می کردیم و آن شرکت هم ترجیح داد آلبوم با همخوانی من و علی پهلوان منتشر شود که علی هم برای کار به استرالیا رفته بود. همچنین جدای از این مسائل، شرکت منتشر کننده رقم قابل توجهی را بیان کرد که از عهده ما خارج بود. ما به خیلی از بچه‌های گروه پیشنهاد همکاری دادیم اما به غیر از یکی دو نفر مابقی درگیری‌ها خودشان را داشتند در نتیجه نتوانستم همان آریان سابق را دور هم جمع کنم.

پیام صالحی در پایان این نشست در پاسخ به سوال خبرنگاری مبنی بر ریسک انتشار یک آلبوم مستقل، پاسخ داد: من تمام سعی‌ام را کردم تا کار یادآور آریان قدیم باشد، اما به این باور هم رسیدم که برای ارتباط با مخاطب مهم این است که کار درستی را ارائه کنیم. هنر به سن و سال ربطی ندارد. اگر گروه بتواند اثری در خود تولید کند به طور حتم با مخاطب ارتباط لازم را برقرار می کند. بحث دیگر می‌ماند برعهده مخاطب که با چه اثری ارتباط برقرار می‌کند .



امیر طبری که دوست خوب مجله اطلاعات هفتگی است، جزء مهمان‌های ویژه مراسم بود



گلزار آمد اما دیر! در انتهای مراسم که بسیاری از خبرنگاران در حال رفتن بودند، ناگهان محمدرضا گلزار وارد شد و جو به هم ریخت! و مراسمی که به پایانش نزدیک شده بود، شروعی تازه یافت



استقبال گسترده خبرنگاران و عکاسان از این مراسم به شدت چشمگیر بود. اتفاقی که شاید حتی در نشست‌های مدیران ارشاد هم نمی‌افتد!

طبیعی رفتار کن، که بهترین شیوه آداب دانی است

● کنفوسیوس

واقعیت‌های تلخ درمورد بازیگران "پولکی" سینمای ایران

بقیه از صفحه ۵۱

فیلم ارائه می‌دهد؛ اما بازیگری که پول داده است، آمده و ادعا دارد. از نظر خود من هم، ادعای کاملا به جایی است؛ چرا که هزینه کرده و حالا می خواهد دیده شود، دیالوگ بگوید، در حالی که توانایی این کار را ندارد. حالا هزار و یک مشکل به‌وجود می آید ولطمه‌اش به افراد حرفه‌ای کار می‌خورد. کسی که پول داده، برای خود برنامه‌ریزی کرده که در کارهای بعدی کار کند و درآمدی داشته باشد. واقعا برخی از آنها فکر می کنند همین که دیده شوند، سیل پیشنهادات برایشان جاری می‌شود و پولی که هزینه کرده‌اند باز خواهد گشت! حالا بعد از نمایش فیلم یا سریال بازخوردهای منفی که از سایرین می گیرد، او را سرخورده می کند و شاید تازه آنجا متوجه شود که عدم استعداد هنری را نمی‌شود با پول جبران کرد.

اما بیایید بگوییم پیشنهاد بهتر چیست؟ دوستانی که رگشان بیرون می‌زند و می گویند نقش‌ها را می‌فروشند، بیایند و راهکار بدهند. واقعا اگر این افراد نباشند، سایر بازیگران، فیلمبردار و چه و چه زودتر کارشان را می کنند و می‌روند. هزینه‌های تولید هم پایین‌تر می آید. مشکل دیگری که حضور این افراد به وجود می آورد، خانه‌نشین کردن خیلی از هنرمندان با سابقه و حتی جوان و با استعداد ما است. به نظر من، چرخه سینما در کشور به یک روغن کاری اساسی نیاز دارد. وقتی پولی وجود ندارد، نابازیگر پول می‌دهد و نقش می‌خرد. می‌رسد تا جایی که از ارکان اصلی فیلم مثل فیلمنامه، لوکیشن (صحنه و دکور) و... عبور می کنیم و می گوییم حالا فیلمنامه را یکی می‌نویسد و یک جایی برای لوکیشن در نظر می گیریم. از کنار تمام این مسائل مهم، ساده‌انگارانه عبور می کنیم و اگر بخواهم صادقانه بگویم، خروجی بدین شکل، دیگر کار هنری نیست بلکه یک بازی کودکانه است.

***در حال حاضر مشغول تولید چه کاری هستید؟**

**با توجه به سوابق همکاری با نیروی انتظامی شرق تهران که در حال حاضر فرماندهی مستقلی شده است، در حال آماده کردن مراحل اولیه یک کار سفارشی برایشان هستیم. یک مجموعه شش قسمتی با مضمون داستان ۳ شهیدی که سال ۶۵ در گلوگاه شهید مهریزی، توسط عده‌ای از منافقین به شهادت می‌رسند. در واقع قرار است به نوعی آن صحنه‌ها بازسازی شود، البته با مشارکت معاونت اجتماعی نیروی انتظامی و ناجی هنر این کار تولید می‌شود.

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "فرشته" است که پیغامش را نرساندم...

زلزله که عاشق نیست!



[امروز، سه‌شنبه ۲۳ شهریور ۹۴ محمد پیامک زد که خانواده‌ی آقای سلطانی اطلاعات هفتگی می‌خوانند و خواهش کرد همه‌ی رازها را ننویسم. و من ناچار شدم بیشتر اسم‌ها و نشانی‌ها را مستعار کنم. این آه در سال ۱۳۴۷ اتفاق افتاد].

تابستانِ مشهد حیاط را باغ کرده بود. درخت‌های آلوسیاه، گردو، زردآلو، سیب، گیلاس وانجیر خروار خروار بار آورده بودند. عطرِ دلپذیر میوه و عطرِ خلوت سایه‌های بعدازظهر و عطرِ خیس و خنک حوضِ کاشی، وسوسه‌ام کرد که خواندنِ داستان پلیسی **"مایک‌هامر"** را رها کنم و به حیاط بروم. از بالای رختخواب پیچ پایین پریدم و کتاب جیبی پنج ریالی رالای رختخواب‌ها گذاشتم و خواستم برگردم، صدای محمد را شنیدم که داشت به فرشته درس می‌داد. به حیاط همسایه سرک کشیدم. روی تختی در سایه، فرشته و آقای سلطانی و محمد نشسته بودند. محمد معادله‌ی دو مجهولی توضیح می‌داد. از بام پایین آمدم و رفتم ردّ کارم. پس از پاسی محمد به خانه برگشت. عبوس نگاهم کرد: "لب بوم چکار می‌کردی؟" گفتم "داشتم از شاپرک عکس می‌گرفتم". پَرّه‌های دماغش باز شد و دندان بر دندان غروچید. به صلاحم بود که خودم را گم و گور کنم.

عصر به کارگاه محمد رفتم که پستویی بود کنار همان نردبام. بوی قلع مذاب و اسید باتری و گوگرد زرد و نشادرِ سوخته می‌آمد. با "هُویه"ی برقی زمختی که خودش اختراع کرده بود، لوله‌ی بنزین هواپیمایی را که داشت می‌ساخت، جوش می‌داد. لای در را باز کردم. اخم کرد و گفت: "ها؟" بعدش هم گفت: "مگه نمی‌بینی کار دارم؟ برو بیرون!" گفتم: "مگه نگفته بودی بیام شاگردت بشم؟ برم برات آبِ یخ و انجیر بیارم؟" گفت: "لازم نکرده!" تیز رفتم و از یخچال آب یخ و کاسه‌ای انجیر برداشتم. تکه‌ای هم گوشت به بچه گربه‌ام دادم تا دنبالم نیاید.

رام کردن محمد آسان بود. یک سؤال علمی از او می‌کردم و همه‌ی کینه‌ها و خشم‌هایش را از یاد می‌برد و در جواب دادن غرق می‌شد. آن وقت حتی اگر جناق شکسته بودیم، فراموشش می‌کرد، اگر قهر بود، آشتی می‌شد و اگر چیزی می‌خواستم، می‌داد. جانش برای علم درمی‌رفت. کاکو برایش کارگاهِ فیزیک و شیمی و مکانیک ساخته بود. وقتی که در بوشهر کلاس پنج دبستان بود، قطار بزرگی اختراع کرد که رنگش قرمزِ جگری بود و از بس زیبا بود، آقای فروتن، مدیر دبستان، آن را در دفترش گذاشت. حالا هم داشت هواپیمای کوچکی می‌ساخت که موتور واقعی داشت و با بنزین سفید کار می‌کرد. رادار هم داشت و می‌توانست آن را از زمین کنترل کند. می‌خواست اختراعش را به برادر فرشته هدیه کند. آن روز برای اینکه آشتی کند، سؤالی علمی پرسیدم. مشغول جواب دادن شد. با دست‌هایش هم روی هواپیما کار می‌کرد. دل به دریا زدم و وسطِ حرفش لب باز کردم:

"به جای اینکه واسه برادرش هواپیما بسازی، به جای اینکه فقط بهش درس بدی، به جای اینکه وقتی می‌بینیش اخم کنی، بهش بگو دوسش داری!" نگاهش را با اخمی که از اخم‌های کاکو هم عبوس‌تر بود، به نگاهم کوبید و پرسید: "منظورت چیه؟" و سبیلش را که هنوز پَر و بالی نگرفته بود، جوید و دندان‌هایش را به هم کروچید. گفتم منظورم فرشته‌س. دمپایی‌اش را طوری که به من نخورَد، از بالای سرم و از لای درِ کارگاهش به حیاط انداخت. لازم بود که من هم فرار کَنم.

غروب کاکو به خانه برگشت. عبوس بود. خانه‌اش بوی عطرِ زنانه نمی‌داد. عطر میخکی که از گیسوی داداجهانَ می‌تراوید، حالا دیگر نبود. با خواهرها و برادر کوچکم به تهران رفته بود پیش خاله سروناز. کاکو "خانه گُمان" بود و دوست نداشت داداجهانش با سروناز بی‌حجاب و درباری رفت و آمد کند. یک بار عید نوروز که خاله سروناز، داداجهان را به دربار برده بود، "دکتر امینی"، صدراعظم سابق جعبه‌ای به او داده بود که کادوهایی در آن بود: یک سکه‌ی دو و نیم پهلوی، یک گربه‌ی طلا با فیروزه‌ای اندازه‌ی بادام که در شکمش بود و مرواریدی اصل که روی دستش بود و دو زمرد که چشم‌هایش بود، یک فندک طلای الماس نگار و یک جفت دکمه سردست طلا هم در آن بود. داداجهان قسم می‌خورد که با چادر به دربار رفته بود. کاکو سبیل می‌جوید و می‌گفت: "زن چادری رو به دربار راه نمیدن. حالا با چادر رفتی یا نرفتی به دَرَک! اون جعبه چی بود که گرفتی؟" دادا می‌گفت: "من که نمی‌دونستم این همه جواهر توشه... تازه من فندک و دکمه سردست می‌خوام چکار. به خودت میرسه" و کاکو سر می‌جنباند و می‌گفت: "باید صدقه کنی و بدی به یه خونواده‌ی فقیر و عیالوار... پول دربار نباید بیاد توی این خونه". چند روز بعد کاکو برای داداجهانش یک چرخ بافتنی سینگر، یک چرخ گِردبافِ برادر، دو گونی کاموای پشم، یک دیگ زودپز سب، و کلَی چینی و قاشق چنگال خرید و غصه‌ی طلاهای صدقه داده شده را از دلش در آورد. و کادوی اصلی‌اش هم ثبت نام داداجهان بود برای حجِ تمتع. آن سال نشد به آن زیارت برود و ماند برایَ وقتی که کاکو را به قم تبعید کردند. آه..! خودش قصه‌ای است برای آهی دیگر... باری! تابستان آن سال داداجهان به تهران رفته بود و کاکو مثل همیشه صبح زود به شرکت نفت مشهد می‌رفت و مثل غیر همیشه، ظهر برای ناهار نمی‌آمد. تا غروب با کارش بود. به خانه که می‌آمد، سبیل می‌جوید و عبوس بود. آن غروب وقتی کاکو آمد، برایش آب یخ و خربزه‌ی شیرین مشهدی و چای آوردم. شام نان و پنیر و خربزه خوردیم. من و محمد قبلش ساندویچ زده بودیم.

شب‌ها در بام می‌خوابیدیم. آن شب چقدر شهاب از آسمان افتاد. بالش محمد را آهسته تکان دادم و گفتم: "می‌خوای فردا به فرشته بگم دوسش داری؟" به سویم چرخید و دستش را محکم روی دهانم گذاشت و آهسته و خشن گفت: "هیسسس!" علامت دادم که دارم خفه می‌شوم. رهایم کرد. گفتم: "کاکو پایین خوابیده. صدای ما رو نمی‌شنوه". دوباره دهانم را گرفت و گفت: "گفتم هیس! صدامون به پشت بوم خونه‌ی آقای "سلطانی" می‌رسه.

آقای سلطانی پدرِ فرشته بود. کت‌شلواری و کراواتی بود. ریش بزی داشت. استاد دانشگاه بود. نقاشی‌های کلاسیک خوبی می‌کشید. تمامش کپی‌هایی بود از آثار نقاشان خارجی. از پولدارها و محترم‌های محله‌ی باغ‌سنگی بود. خودش و همسرش که او نیز دانشگاهی بود، از محمد بسی خوششان می‌آمد. داداجهان می‌گفت دندانشان را برای محمد تیز کرده‌اند ولی مگر در خواب ببینند که چنین دامادی نصیبشان شود.

آن روزها محمد پانزده و نیم سال داشت. سبیلش هنوز نشو و نمایی نکرده بوده ولی بازوهایش ستبر و شانه‌هایش پهن و مردانه بود. هر روز با هالتر و دمبلی که خودش با آجر و چوب درست کرده بود، ورزش می‌کرد.

کاکو خوشش می آمد زیرا خودش اهل زورخانه و میل زدن و تخته شنا بود. از وقتی که داداجهان به تهران رفته بود، کاکو صبح‌ها ورزش نمی کرد و صدایِ خوشش که شاهنامه می‌خواند و میل و کباده می گرفت، در نفسِ صبحگاهی نمی‌پیچید. دلش تنگ و نگران بود. محمد هم ورزش نمی کرد و مشغول اختراع کردن هواپیمای کوچکی بود که برای برادر فرشته پرواز کند. و من هر روز جلو درِ کارگاهش می‌نشستم و بین سؤال‌های علمی، تشویقش می کردم که به فرشته بگوید دوستش دارد. هر بار هم محمد دندان می جوید و دمپایی می‌انداخت. آخرش رام شد و حرف‌های نسیه‌ی دلش را نقد کرد و پس از بسی آسمان‌هایی که ریسمان شد، گفت: "تو هنوز بچه‌ای و این چیزا رو درک نمی کنی. بذار وقتی که مثل من سیبیل درآوردی، خودت می‌فهمی که به دختر همسایه‌ای که باباش اجازه داده بهش درس بدی، نمیشه حرفای نامربوط زد". به او گفتم: "خب به باباش بگو دیگه به فرشته درس نمیدی". جواب این حرفم، پرتاب دمپایی بود.

روزِ پرواز رسید. همه‌ی بچه‌های محل، دختر و پسر به بام ما آمدند. فرشته و پدر و برادرش هم بودند. محمد موتور هواپیما را روشن کرد و آن را مثل هواپیمای کاغذی به هوا انداخت. هواپیما اوج گرفت و محمد با راداری که دستش بود، هواپیما را کنترل کرد. پروازش یک دقیقه بود. سوختش زود تمام می‌شد. فرودش هم طوری بود که باید آن را در هوا می‌قاپید. همه برایش دست زدند. فرشته که تبسمی شیرین داشت، او را ستود. محمد خجالت کشید و کلی سرفه کرد و هواپیما را با دو لیتر بنزین سفید که کاکو برایش آورده بود، به برادرِ او داد و دماغش را بالا کشید و از بام رفت. صدایش را می‌شنیدم که با لحنی بسیار بسیار خوش "الهه‌ی ناز" می‌خواند. آهسته به فرشته گفتم: "واسه تو می‌خونه". گفت: "چی گفتی؟" گفتم: "هواپیما رو هم واسه تو ساخت و به داداشت داد". با نگاهی سؤال‌دار کمی خیره شد و گفت: "نمی‌فهمم چی میگی". گفتم: "واسه تو بهت درس میده". سرخ شد و اخم کرد و گفت: "خودتم نمی‌فهمی چی میگی" و رفت.

بعدازظهر بود. هوا خیلی گرم شده بود. به کارگاه محمد رفتم تا قانعش کنم به استخر برویم. نبود. از نردبام بالا رفتم. از حیاط همسایه خوشبوییِ عشق می آمد. قیس و لیلی در مکتب شرم و عشق ابجدخوانی می کردند. محمد برای فرشته معادله حل می کرد و ونوس که الهه‌ی عشق است، با گیسوی افشانده در بادش، نسیم داغ عصر را معطر کرده بود. آقای سلطانی مرا دید. زود خودم را عقب کشیدم و به حیاط برگشتم. گربه‌ام مارمولکی به دام انداخته بود و با او بازی می کرد. با لباس در حوض غوطه خوردم. هوا پیوسته گرم‌تر می‌شد.

محمد خورش بادمجان پخته بود. غروب از نانوایی برمی گشتم. کاکو نان سنگک دوآتیشه‌ی کنجدی دوست داشت. وارد کوچه که شدم. فرشته را دیدم که با رحیمه و نعیمه، دخترهای دیوار به دیوارِ دیگرمان حرف می‌زد. رحیمه به آنها چیزی گفت و سمتم آمد. از همه‌ی دخترهای محله‌ی باغ سنگی نازنین‌تر بود. پدرش دندانپزشک تجربی بود. یکی از آرزوهایم این بود که کاش اندازه‌ی عموفرج بودم. شنیده بودم که داداجهان به عموفرج گفته بود به مشهد بیاید تا رحیمه را برایش خواستگاری کند. وقتی که رحیمه به من رسید، نفسم را حبس نکردم و بوی مویش را تا اعماق ریه بلعیدم. به او نان تعارف کردم. تکه‌ای برداشت و گفت: "این حرفا راست بوده که به فرشته زدی؟" گفتم: "محمد فرشته رو دوست داره". پلکی نازک کرد و گفت: "از کجا می‌دونی؟ خودش گفته؟" گفتم: "خودش روش نمیشه بگه. خودم فهمیدم". گفت: "تو هنوز بچه‌ای و دوست داشتن رو نمی فهمی... از محمد بپرس ببین خودش چی میگه". و تکه‌ای دیگر نان کند و رفت.

خورش بادمجان بسی خوشمزه بود اما کاکو که عبوس و دلتنگ بود، ایراد می گرفت. محمد با اشتها می‌خورد. لقمه‌های گنده برمی‌داشت. کاکو روی دست او زد: "لقمه‌هات اندازه‌ی کله‌ی گربه‌س... کی می‌خوای آدم شی؟" محمد از سر سفره پاشد و گفت: "کوفتمان شد". و کاکو شلاقش را آورد و دنبالش کرد. سفره را جمع کردم و در آشپزخانه چند لقمه‌ی درشت خوردم. گوشت بزرگی هم به بچه گربه‌ام رسید.

آخر شب کاکو غزل می‌خواند و نگاهش خیس بود: "بیا که چون تو بیایی دلم شود روشن..." من و محمد به بام رفتیم و ادای خوابیدن درآوردیم. هوا بس ناجوانمردانه گرم بود. به محمد گفتم تشکی اختراع کند که تویش پنکه داشته باشد و باد خنک بدهد. حواسش به من نبود. ماه کم فروغ بود. پشه‌ها هم نبودند. حتی خفاش‌های شبگرد هم نبودند. نسیم، داغ بود و بوی خاک و آهن گداخته می‌داد. محمد را تکان دادم و به او گفتم که رحیمه از طرف فرشته گفته اگر او را دوست داری، خبر بده. محمد دست بر دست کوفت و آهسته و نگران گفت: "نکنه چیزی بهش گفته باشی!" دستم را پشت کمرم بردم و انگشت‌های اشاره و کناری را درهم پیچاندم و گفتم: "من؟ نه! خودش فهمیده!" گفت: "قلع مذاب می‌ریزم تو گوشات اگه بفهمم چیزی بهش گفتی". گفتم تو که کار بدی نکردی که! مگه عاشق شدن گناهه؟" مشت بر زانو کوفت و گفت: "لامصب یواش‌تر حرف بزن! تو بچه‌ای و نمی‌فهمی که آدم نباید عاشق دختر همسایه‌ای بشه که باباش گفته بیا به دخترم درس بده. همچین دختری میشه عین خواهر آدم... فهمیدی؟"

نهم شهریور بود. هوا خیلی داغ شده بود. قبل از ظهر محمد به خانه‌ی آقای سلطانی رفت و تا ظهر آنجا بود و درس داد. وقتی که برگشت، گفتم سفره بندازم ناهار بخوریم؟ گفت: "تو بخور من اشتها ندارم". این از عجایب بود که محمد اشتها نداشته باشد. هیکلش درشت بود و باید زیاد می‌خورد. مادرم به او لقبِ "محمد چِلِس" داده بود یعنی شکمو. و حالا ببین این عشق چه کرده بود که میل نداشت ناهار بخورد آن هم چه ناهاری! گفتم: "کباب کوبیده و گوجه و نعنا و دوغ و نون سنگکه... کاکو برامون فرستاده". آهِ سنگینی کشید و قفسه‌ی سینه‌ی فراخش پر از زوخ شد و گفت: "نوش جون. سهم منم بده به گربه‌ت". و به حیاط رفت و ترانه‌ای مشهدی خواند: "یَرِ گه کارِ من و تو داره بالا می گیرَه / ذره ذره داره عشقت تو دلم جا می گیره // روز اول به خودم گفتم اینم مثل بَقی (بقیه) / حالا کم کم می‌بینم کار داره بالا می گیره" لهجه‌ی این شعر را کمی تغییر دادم تا برای همه قابل فهم باشد. این از اولین ترانه‌های شجریان بود که سرِ زبان‌ها افتاد. شعرش مال عماد خراسانی است. به گفته‌ی استادان موسیقی مشهد، محمد به خوبیِ شجریان می‌خواند. صدایش را دوست داشتم اما باید خودمان را می کشتیم تا یک دهن برایمان بخواند. آن روز ظهر کباب از دهن افتاد و ترانه‌ی محمد در دلِ در و دیوار نشست. هنوز ترانه می‌خواند که در زدند. فرشته بود. یک قابلمه غذا آورده بود گفت قابلی نداره. مامان پخته. قابلمه را گرفتم. این پا آن پا کرد. گفتم: "این محمده که واسه تو می‌خونه". سری پایین انداخت و پس از درنگی گفت: "با مامان و بابا حرف زدم... گفتن ما به انتخابت احترام میذاریم. گفتن اگه داداجهان و کاکو بیان خواستگاری، حرفی ندارن... میشه اینو به محمد بگی؟" گفتم: "محمد میگه آدم نباید به دختر همسایه‌ای که..." و حرف محمد را برایش تکرار کردم. خندید. گمان کنم فکر کرد شوخی کردم. و رفت. با قابلمه سمت محمد رفتم و میانِ ترانه‌اش گفتم: "این غذا رو..." اخم کرد و به کارگاهش رفت و در را محکم بست. پیغام فرشته را گذاشتم برای وقتی که حالش آرام‌تر شده باشد.

ساعت حدود سه و چهار بود. من بالای رختخواب پیچ لم داده بودم و مایک هامر می‌خواندم. نفهمیدم چرا نزدیک بود بیفتم. از دل زمین صدای قُلُپ قُلُپ سنگ می آمد. صدای محمد را هم شنیدم که چیزی گفت. انگار پشتِ سر هم داد می کشید: "چلچله... چلچله...". رختخواب پیچ واژگون شد و افتادم. فهمیدم محمد دارد می گوید زلزله. از جا پریدم و سمت حیاط دویدم. زمین زیر پایم تاب می‌خورد. دو بار افتادم و روی زمین غلتیدم. آخرش به حیاط پریدم. محمد وسط حیاط بود. حوض کج و راست می‌شد. آبش شالاپ شالاپ می کرد. ماهی‌ها با موج آب بیرون پرت می‌شدند و به درخت‌ها می‌خوردند. ما تعادل نداشتیم و هی زمین می‌خوردیم. دیوارها فرو می‌ریخت و خروارها خاک به آسمان می‌رفت. صدای ریختن آوارها و ضجه‌ی مردم گوش فلک را کر کرده بود. یاد گربه‌ام افتادم. دویدم و آن را از خانه بیرون آوردم. دو تا از درخت‌ها از کمر شکسته بودند. زمین آرام گرفته بود. آب حوض هنوز مواج بود، سر و روی ما پر از خاک.

شب بود. رادیو داشت می گفت مرکز زلزله در شهر "کاخک" بوده. شش و خوردی ریشتر بود. ویرانِ خالی شده بود. محمد در کارگاهش ترانه می‌خواند: "ساغرم شکست ای ساقی / رفته‌ام ز دست ای ساقی / بر موج غم نشسته منم. بر زورق شکسته منم / ای ناخدای عالم / تا نام من رقم زده شد / یک باره مُهر غم زده شد / بر سرنوشت آدم..." چنان سوزناک می‌خواند که حتی کاکو هم گریه می کرد. فردایش داداجهان خودش را برای مراسم فرشته رساند. و من تا امروز پیغام فرشته را به محمد نرساندم تا آهی نشود بر حلقش و نگوید "وصال میسر بود و نشد". نمی‌دانم امروز که این آه را بخواند چطوری می‌شود. شاید ترانه‌ای بخواند: "یادِ ایام جوانی جگرم خون می کرد / خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد!"

با مردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی
• زرتشت

حسین اقتصاد پیشکسوت کشتی:

بی‌دقتی باعث از دست دادن مدال کشتی شد

در هفته‌های گذشته، بازار خبرهای ورزشی کشور بعد از برگزاری مسابقات جهانی داغ شده بود و از فوتبال و والیبال گرفته تا مسابقات کشتی که سر خط خبر و گفت‌وگوهای محافل عمومی کشور را به خود اختصاص داده بود اما برگزاری مسابقات جهانی کشتی در آمریکا جان تازه‌ای به این رشته پهلوانی جوانمردی دمید تا دوباره جایگاه این ورزش نخست کشور با مدال‌های رنگارنگش را به مسئولین و دست‌اندرکاران گوشزد کند. به بهانه حضور ملی پوشان کشتی فرنگی و آزاد در این مسابقات با "حسین اقتصاد"، یکی از مربیان پیشکسوت ورزش کشتی گفت‌وگو کردیم.

۶۶ سال از بهار عمرم می‌گذرد. دوران نوجوانی و جوانی خود را در میان تشک کشتی گذرانده و از ۱۴ سالگی در باشگاه سعدیان در میدان منیریه تهران زیر نظر "**مرحوم حسن سعدیان**" ورزش کشتی را به صورت جدی و مستمر آغاز کردم. در مسابقات کشتی کشور در مقاطع مختلف به روی تشک رفتم و در مسابقات کشتی ارتش‌های جهان بارها مقام گرفتم و کسب مقام قهرمانی این مسابقات در سال ۱۳۴۹ را در کارنامه ورزشی خود دارم اما بخت با من یار نبود و در تمرینات از ناحیه گردن آسیب دیدم و مدتی از میادین ورزشی دور ماندم تا اینکه بالاخره به توصیه پزشکان کشتی قهرمانی را کنار گذاشتم و حالا مدرک مربیگری درجه یک کشتی آزاد و فرنگی دارم و حدود ۳۸ سال است که در باشگاه کیان (شهید یاسینی) به کار آموزش مشغولم و شاگردان زیادی در کشتی تربیت کرده‌ام.



از خانواده و کار بگویید

در حال حاضر کارمند فرودگاه امام و دارای سه فرزند هستم و همسرم ۲۲ سال سابقه مربیگری بدنسازی بانوان در شمال غرب تهران را دارد و اکنون دوران بازنشستگی را سپری می‌کند.

شما به عنوان یک پیشکسوت فکر می‌کنید چطور می‌توان جوانان را به کشتی علاقه‌مند کرد؟

توجه ویژه به رده‌های سنی پایه و باشگاه و فراهم کردن زیرساخت‌ها و بسترهای مناسب می‌تواند از راه‌های ایجاد علاقه در میان نوجوانان و جوانان کشور باشد. اما مهمترین شیوه تشویق، آموزش و تبلیغات وسیع در میان جامعه از طریق رسانه‌ها و به خصوص صدا و سیما است. همانطور که به محض پخش مسابقات کشتی ما شاهد افزایش ثبت نام بودیم که به دلیل نبود امکانات دلسرد شده و اشتیاق خود را از دست می‌دهند.

وبزرگترین مشکل کشتی امروز در کجا است؟

عوامل مختلف از جمله کمبود امکانات، زیرساخت‌های مناسب و منابع مالی به مشکلات کشتی کشور دامن زده است اما تا آن زمان که پروفسور امیر حمیدی در قید حیات بود وضعیت بهتری داشتیم اما امروز مشکلات مدیریتی و فنی به چشم می‌خورد.

یعنی مدیریت کنونی با مشکل روبروست؟

در واقع رسول خادم فردی توانمند است، کارآیی خوبی هم دارد، اما مسئولیت و مشاغل سنگین، ریاست فدراسیون، مدیریت تیم‌های ملی و سرمربی تیم، کیفیت را کم می‌کند و بسیار کار دشواری است که یک نفر بتواند به تنهایی از عهده این مسئولیت‌های سنگین برآید و به ورزش کشور لطمه‌ای وارد نشود.

در مورد شکست سوریان حرفی دارید؟

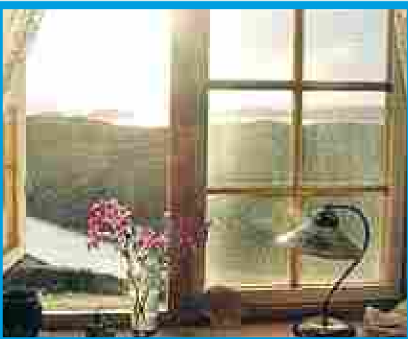
کم دقتی و ضعف مدیریتی در این خصوص منجر به از دست دادن مدال شد و مربیان در زمینه وزن کشتی دقت لازم را نداشتند و کوتاهی کردند و در لحظات آخر به اضافه وزن سوریان پی بردند. این چنین به یکباره وزن کم کردن‌ها در ورزش کشتی بر روی جست و خیز و کارایی کشتی گیر تاثیر منفی می‌گذارد و باعث مصدومیت کشتی گیر شده و به تیم آسیب می‌زند.

خاطره‌ای هم از دوران کشتی خود دارید؟

مرحوم حسن سعدیان "**شکسته بند**" قابلی بود. من هم علاقه شدیدی به این کار پیدا کردم و ضمن کسب تجربه، مطالعاتی در این زمینه انجام دادم و امروز به یمن آموزش و تجربه در شکسته بندی به این کار مشغول هستم و هر وقت آشنایان و همکاران از دیسک کمر، آرتروز، شکستگی استخوان و دررفتگی مفاصل رنج ببرند نزد من می‌آیند و به صورت رایگان با روش‌های سنتی و نرمش‌های اصولی در این زمینه بهبود یافته و راضی و خشنود می‌روند.

پنجره‌ی عجیب!

دو مرد که به شدت از بیماری رنج می‌بردند، در یک اتاق در بیمارستانی بستری شده بودند. یکی از آن دو مرد روی تخت کنار پنجره خوابیده بود. او می‌توانست دقایقی از روز بنشیند اما مرد دیگر مجبور بود تمام مدت، به پشت بخوابد. آنها از لحظه‌های بیماری و تنهایی استفاده می‌کردند و درباره زندگی‌شان حرف می‌زدند، درباره خانواده‌هایشان، شغل، تعطیلات و سفرهایی که رفته بودند و... هربار که مرد نزدیک پنجره می‌نشست، تمام چیزهایی را که از پنجره می‌دید، با جزییات و آب و تاب فراوان برای هم‌اتاقی‌اش تعریف می‌کرد. هم‌اتاقی‌اش هم منتظر لحظاتی بود که از شنیدن آنچه که بیرون بیمارستان اتفاق می‌افتاد، گسترده‌تر و روشن‌تر شود.



آن‌طور که مرد تعریف می‌کرد، منظره زیبای پارک با دریاچه‌ای قشنگ از پنجره دیده می‌شد. بچه‌ها با شادی و هیجان با مرغابی‌ها و قوها بازی می‌کردند و زوج‌های جوان، دست در دست هم، در میان گل‌های رنگارنگ پارک قدم می‌زدند. سایه ساختمان‌های شهر نیز قابل دیدن بود.

وقتی مرد اتفاق‌های بیرون بیمارستان را تعریف می‌کرد، هم‌اتاقی‌اش چشم‌های خود را می‌بست تا صحنه‌ها را بهتر مجسم کند.

یک روز صبح، مرد کنار پنجره در کمال آرامش، در خواب از دنیا رفت. هم‌اتاقی‌اش خیلی ناراحت و غمگین شد. وقتی پرستار به ملاقاتش آمد، از او خواست اگر امکان دارد، تختش را کنار پنجره منتقل کنند. پرستار موافقت کرد و این کار را انجام داد. وقتی پرستار از اتاق بیرون رفت، مرد با درد و رنج بسیار خودش را روی آرنج بلند کرد تا بیرون را ببیند اما در کمال تعجب، با دیواری سیمانی و بلند روبرو شد. پرستار را صدا کرد و گفت هم‌اتاقی من از این پنجره چیزهایی می‌دید و برای من تعریف می‌کرد ولی حالا من فقط یک دیوار می‌بینیم. چرا؟

پرستار آهی کشید و گفت: "آن مرد نابینا بود. شاید می‌خواسته تو را به زنده ماندن امیدوار و تشویق کند."

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

پایه‌گذاری حالت‌های فراوراثتی خاص مغزی ـ عصبی در فرد می‌شود. محققان این نتیجه را پس از انجام تحقیقات تکمیلی به کودکانی هم که در کودکی با آنها سوءرفتار شده، تعمیم می‌دهند و به والدین هشدار می‌دهند که سال‌های نخست زندگی کودک خود را جدی بگیرند زیرا هرگونه سوءرفتار با کودک، اثرات جبران‌ناپذیری در آینده و سلامت روحی و روانی و حتی جسمی او خواهد داشت و اثرات منفی غیر قابل جبرانی را به جا می‌گذارد.

جدِ چاق، نوه‌ی لاغر

امروز کاملا مطمئن هستیم که اطلاعات ژنتیک ما از والدین به فرزند منتقل می‌شوند اما آیا این مساله درباره فراوراثت هم اتفاق می‌افتد؟

نخست ببینیم این دو چه فرقی با هم دارند:

اطلاعات ژنتیکی برای همیشه پایدارند و تغییر نمی‌کنند یا از بین نمی‌روند یا هزاران سال طول می‌کشد که چنین اتفاقی بیفتد اما اطلاعات فراوراثتی فقط تا چند نسل ادامه دارند و سرانجام محو می‌شوند. پروفسور "**عظیم سورانی**" از دهه ۱۹۸۰ تحقیقات خود را به این بُعد اختصاص داد و نتایج مطالعات او و همکارانش در دانشگاه کمبریج نشان می‌دهد پاسخ این سوال مثبت است.

برای مثال تولید مثل موفق در پستانداران، به انتقال مناسب تغییرات فراوراثتی از هر دو والد نیاز دارد. او با انجام آزمایش روی موش‌ها به این نتیجه دست یافت که تنها در صورتی یک موش زنده و طبیعی متولد خواهد شد که لقاح به شکل طبیعی آن انجام شود و هرگونه تغییر و دستکاری در این مساله، نتیجه را دگرگون خواهد کرد. او با انجام آزمایشی دیگر روی موش‌های خاص این نتیجه را تایید کرد که اطلاعات فراوراثتی نیز درست مانند اطلاعات ژنتیکی ما از پدر و مادر به فرزند منتقل می‌شوند. پروفسور سورانی برای این کار موش‌هایی را انتخاب کرد و پرورش داد که چاق و طلایی رنگ یا استخوانی وقهوه‌ای رنگ یا از هر دو دسته بودند اما از نظر ژنتیکی کاملاً به هم شباهت داشتند. او با دستکاری‌های فراوراثتی در ژن‌های مشخصی از این موش‌ها، این موضوع را ثابت کرد که اطلاعات فراوراثتی نیز از موش‌های والد به فرزندان آنها منتقل می‌شوند اما این موضوع صددرصد درست از آب درنیامد و نتایج تحقیقات تکمیلی نشان دادند که موش‌ها در برخی

نتایج تحقیقات نشان می‌دهند، سود فروش این سیگارها از ۹۱ میلیون و ۳۰۰ هزار یورو در سال ۲۰۰۷ به ۳۴۰ میلیون یورو در سال ۲۰۱۵ رسیده است. ارزش تولیدات جهانی این سیگار در سال ۲۰۱۳ از مرز سه میلیارد دلار هم گذشت.

موارد با پدر و مادر خود تفاوت‌هایی داشتند که این یعنی، انتقال اطلاعات فراوراثتی تا حدودی نامعلوم است. برخی محرک‌های بیرونی موجب شده بود این موش‌ها در ظاهر نسبت به هم متفاوت باشند. مثلاً خوراندن الکل به موش‌های مادر در این موضوع اثر داشت. این تحقیق نشان داد اطلاعات اپی ژنتیکی یا فراوراثتی از والدین به فرزندان منتقل می‌شوند اما نمی‌توان نقش محیط را در این مورد نادیده گرفت.

و حالا این پرسش مطرح می‌شود: آیا واکنش‌های فراوراثتی که تحت تاثیر عوامل محیطی هستند نیز از والدین به فرزند منتقل می‌شوند؟

دانشمندان می‌گویند متاسفانه، جدا کردن اثراتی که ژنتیک، اپی ژنتیک و یا محیط بر انسان می‌گذارند، به این سادگی‌ها نیست. نتایج تحقیقاتی که محققان انجام داده‌اند نشان می‌دهد زمانی که جوندگان نر سوءتغذیه دارند، فرزندان آنها با نقص در متابولیسم متولد می‌شوند. اما تحقیقی که نتیجه آن واقعاً شگفت‌انگیز است، روی موش‌ها انجام شده. در این تحقیق، موش‌ها را طوری شرطی می‌کردند که هنگام استشمام عطری خاص به آنها شوک الکتریکی وارد شود. پس از اینکه این آزمایش چند بار تکرار می‌شد، پخش شدن بو مساوی بود با ترسیدن موش‌ها بدون اینکه به آنها شوک الکتریکی وارد شود. محققان در ادامه تحقیق بچه‌های این موش‌ها را بررسی کردند. نکته جالب توجه این بود که بچه موش‌ها نیز درست مثل پدر خود هنگام استشمام این بو دچار ترس می‌شدند، حتی با اینکه به آنها شوک الکتریکی داده نمی‌شد. دانشمندان می‌گویند، بچه موش‌ها نیز در اثر تغییر فراوراثتی که مغزشان بر روی ژن‌های کلیدی صورت گرفته بود، مثل پدرانشان همان آسیب روحی مشابه را تجربه می‌کردند.

محققان و دانشمندان به نقش فراوراثت در سلامت روح و جسم انسان توجه زیادی نشان می‌دهند به‌خصوص در زمینه مشکلاتی مثل چاقی مفرط که این روزها دامنگیر بسیاری از انسان‌ها به‌ویژه در کشورهای پیشرفته دنیا شده و اگر فکری به حال آن نشود، مشکلات جسمی، روحی بسیاری درپی خواهد داشت و کشورها مجبور خواهند شد مبالغ هنگفتی را به این مشکل اختصاص دهند. اما محققان به ما هشدار می‌دهند که در این زمان و در این نقطه‌ای که به سر می‌بریم، به یک واقعیت اشراف کامل دارند: در سال ۲۰۱۵ کسی تنها به این دلیل چاق نمی‌شود که پدربزرگش در دهه ۱۹۶۰ عادت داشته مقدار زیادی شیرینی و چربی بخورد. پس تمام تقصیرها را به گردن وراثت و فراوراثت نیندازیم و نقش سبک زندگی خود را نادیده نگیریم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ویلچر نشسته بود و من داشتم از "اسماعیل" می‌گفتم، پوران را دیدم که حرکت آخر را انجام داد. کیفش را برداشت و شناسنامه‌اش را داخل کیفش گذاشت و... موقعی که حرف‌هایم تمام شد، بیژن که رنگش مثل گچ شده بود فریاد زد: "پوران" و من که داشتم از پنجره می‌دیدم پوران سوار یکی از ماشین‌های مدل بالا شده، گفتم:

"رفت... پوران برای همیشه رفت... حالا مراقب باش اسماعیل نره!"

حال آن شب "بیژن" را هرگز فراموش نمی‌کنم. تا صبح انگار بیست سال پیر شده بود. صبح زود اما از دخترش "مژگان" خواست که او را به منزل "پدر فرشاد" برساند و ساعتی بعد که بیژن در حضور دخترش، راز مرگ فرشاد را گفت، من هم داشتم از مرخصی‌ام به زندان برمی‌گشتم.

***

شهریار لبخندی زد و گفت: "آقا طبیب... شما تا اینجا رو می‌دونستی، درسته؟"

گفتم: "دقیقا تا همین جا..."

شهریار سری تکان داد و گفت:

"اما قصه اینجا تمام شد... البته بیژن موفق شد از دایی پوران ـ پدر فرشاد ـ رضایت بگیره، اما برای گرفتن رضایت، مجبور شد خونه خودش رو بفروشه و بابت "خون بهای" فرشاد بده... تتمه پولی رو هم که مانده بود، بین طلبکاران من [یعنی تومنی شش ریال] تخس کرد تا منم از زندان دربیام، اما در روز خلاصی من از زندان، اسماعیل و بیژن و مژگان، قسمی رو که با خودشون خورده بودند، از من هم گرفتند، که تا وقتی اون دو تا رفیق زنده هستند، این راز سر به مهر باقی بمونه! منم واسه همین هشت سال قبل به شما گفتم این قصه رو فعلا ننویس! الان که دارم برات میگم، هم بابا اسماعیل فوت کرده و هم بیژن خان ـ که دو ماه قبل فوت کرد ـ اینم یادم رفت برات بگم که من چند ساله که شدم داماد بیژن، و امروز هم، بعد از اینکه از مژگان اجازه گرفتم، دارم برات ماجرا رو تعریف می‌کنم. مژگان هم بهم گفت:

"این کمترین تقاصیه که مادرم ـ که حالا زن یک ثروتمند شده ـ باید به خاطر کثافتکاری‌هاش بده! حالا برو بنویس آقا طبیب!

***

نوشته‌ام تمام شد و از پنجره دارم بیرون را نگاه می‌کنم. باران تند روزهای آخر تابستان دارد گرد و خاک را از تن شهر می‌شوید.

پاییز در راه است و با خودم فکر می‌کنم: "خدا کند این باران، هر چه را می‌شوید، رفاقت‌ها را از دل مردم این دیار پاک نکند و خدا کند هرگز پاییز جوانمردی‌ها فرا نرسد!"

وطن دوستی حد اعلای دین و مذهب من است

● مهاتما گاندی



اختصاصی با مریم طوسی

حضور پدرم باعث شد رکورد ایران را بشکنم

گفت و گو: علی کیانی موحد

مریم طوسی که این روزها سریع‌ترین بانوی دونده ایران است، در حال تلاش برای رسیدن به ریو است و تمریناتش را زیر نظر خودش(!) دنبال می‌کند. آنقدر گفت و گوهای مختلف از مریم طوسی در سایت‌ها و نشریات چاپ شده که به اصطلاح مصاحبه زده شده و تا حدودی از گفت و گو فراری! شاید به همین دلیل بود که هماهنگی گفت و گوی ما با او نزدیک به سه هفته طول کشید. یکی از سخت‌ترین کارها برای خبرنگاران، گفت و گو با فردی است که مصاحبه‌های زیادی داشته و درباره جزء به جزء زندگی‌اش صحبت کرده. اما ما سراغ این کار مشکل رفتیم و سوالاتی پرسیدیم که پاسخش در هیچکدام از مصاحبه‌های دیگر او نبود.

این روزها داستان اتفاقی که برای ملی پوش فوتبال بانوان ما افتاد، بحث روز است. شما به این فکر می کنید که یک نفر در زندگی شما باشد که مثلا اجازه ندهد شما برای مسابقات از کشور خارج شوید یا با شرایط ورزش حرفه‌ای شما کنار نیاید؟

در کشور ما یک سری قوانین وجود دارد که خانم‌ها را بعد از ازدواج کمی محدود می کند. به نظر من اگر قبل از ازدواج این مسائل حل شود کسی به خودش اجازه نمی‌دهد، چه زن و چه مرد، بخواهد جلوی پیشرفت دیگری را بگیرد. به نظر من چه زن چه مرد انسان هستند و در زندگی یک سری حق و حقوق دارند و می توانند برای خودشان تصمیم گیری کنند. کسی که وارد زندگی من یا منِ نوعی یا همه قهرمان‌های ورزشکار خانم می‌شود، می‌داند که من از قبل از ازدواج، قهرمان و ورزشکار حرفه‌ای بودم و بعد با او ازدواج کرده‌ام، فکر نمی کنم پشیمان شود.

بعضی‌ها پشیمان می‌شوند.

من در جریان کامل زندگی خانم اردلان نیستم و نمی‌توانم در این باره نظری بدهم. اما اگر شریک زندگی من پیشرفتی داشته باشد و برای کشور افتخاری بیاورد، من به خودم می‌بالم که با او زندگی می کنم. پوشش ما خانم‌های ایرانی با پوشش افرادی که با ما رقابت می کنند خیلی فرق می کند و نشان دادیم که با همین پوشش به عنوان یک دختر مسلمان می توانیم افتخار آفرینی کنیم، همه هم برای پرچم ایران می‌جنگیم و به قول معروف به عنوان سرباز این مملکت هستیم. از این گذشته به نظر من هیچ کس حق ندارد حق و حقوق زندگی دیگری را بگیرد چه زن و چه مرد.

یک عده هم می گویند ورزشکار حرفه‌ای چه زن و چه مرد تا وقتی در دوران حرفه‌ای قرار دارد نباید ازدواج کند.

این مساله فقط در ایران صدق می کند. من بسیار دیدم که رقبای من که دوستانم هم هستند، با همسرانشان در مسابقات حاضر می‌شوند و آنها در کنارشان هستند و خوشحال هستند که همسرشان پیشرفت می کند. من هم همین عقیده را دارم و فکر می کنم باید قبل از ازدواج به این توافق برسم تا مشکلی پیش نیاید.

فکر نمی کنید اگر آقایان بتوانند این مسابقات را ببینند، روی دیدگاه فرهنگی آنها در این باره هم تاثیر می گذارد؟

صد در صد. پارسال دهه فجر برای اولین بار بعد از ده دوازده سال مسابقه دادن، پدر من آمد و مسابقه من را دید و حضورش در ته خط برای من آنقدر دلگرم کننده بود که همانجا رکورد ایران را زدم. الان من وقتی سر مسابقه می‌ایستم، فقط مادرم و چند نفر از دوستانم آن بالا نشسته‌اند و استادیوم خالی است. اگر این تبلیغات صورت بگیرد، ما خیلی پیشرفت می کنیم. خود ورزشکار هم پیشرفت می کند و اسپانسر جذب می کند. به این دلیل که منِ مریم طوسی وقتی در مسابقات خارج از ایران سر خط می‌ایستم، همه رسانه‌ها روی من زوم هستند برای این که فقط من متمایز هستم، بقیه که با هم فرقی ندارند. فقط من هستم که شرایطم فرق می کند و یک خطر هم برای بقیه هستم. قبلاً اینطور نبود، ما خودمان هم آنقدر پیشرفت نداشتیم که برای آنها رقیب باشیم. ولی الان رقابت مطرح است و حتی آنها من را تشویق می کنند. بعضی مواقع هوا گرم است یا باران می آید، می گویند تو چطور با این لباس‌ها می‌دوی؟ من هر مسابقه‌ای که می‌روم امکان ندارد در یک روزنامه عکسم چاپ نشود.

لیلا ابراهیمی یک بار گفته بود پوشش و حجاب خیلی مانع کار ما نیست و اینطور نیست که مردم فکر کنند در ثانیه‌ها تاثیر گذار است. بلکه شاید تنها در صدم ثانیه‌ها تغییر ایجاد کند.

در دوی سرعت، رقابت بر سر صدم ثانیه است. من در مسابقات قهرمانی آسیا با صدم ثانیه چهارم شدم. ولی از ابتدا که من دوومیدانی را شروع کردم، اصلاً به این فکر نمی کردم که اگر این پوشش نبود، فرقی می کرد. نه اصلا این را مانعی نمی‌دیدم و دوست داشتم برای پرچم کشورم بجنگم و مدال بیاورم. در ابتدا که من دوومیدانی را به صورت حرفه‌ای شروع کردم، خیلی‌ها به من می گفتند در سرعت حتی پسرها هم فینالیست نمی‌شوند، آن وقت تو می‌خواهی مدال بگیری؟ من با وجودی که سنم پایین بود، به این حرف‌ها توجه نمی کردم. سال ۸۴ بود که به صورت حرفه‌ای ورزش را شروع کردم و پیش از آن فقط در آموزش و پرورش مسابقه داده بودم. آن زمان پدر و مادرم برایم مربی گرفتند و سال ۸۵ رکوردهای ایران را بعد از ۳۳ سال جابه‌جا کردم. اما بعد از یکی دو سال فقط در ایران اول می‌شدم و رکوردم پیشرفتی نداشت. برای همین دوومیدانی را کنار گذاشتم. خیلی‌ها گفتند نفر اول ایران هستی، این همه با نفر دوم فاصله داری، حیف است. گفتم نمی‌خواهم فقط نفر اول ایران باشم و دوست دارم پیشرفت کنم. بعد از آن پدر و مادرم با فدراسیون صحبت کردند و من را به مالزی فرستادند. یک ماه و بیست روز تمرین کردم و دوباره دو ثانیه

رکورد ایران را بهتر کردم.

در ذهنتان این بود که کلا دو و میدانی را کنار بگذارید یا می‌خواستید یک ورزش دیگر را شروع کنید؟

می‌گفتم اگر قرار است پیشرفت نکنم، کامل ورزش را کنار می‌گذارم.

چند ساله بودید؟

هفده، هجده ساله بودم. من دوست دارم هر کاری را که شروع می‌کنم تا انتها بروم و بهترینش را انجام دهم و اگر یک روز در زندگی‌ام ببینم یک کار برایم روتین شده و دیگر پیشرفت نمی‌کنم، سراغ کار دیگری می‌روم که پیشرفت داشته باشم. برای همین پدر و مادرم اجازه ندادند دو را کنار بگذارم و به مالزی رفتم و دوباره به مقطعی که دلم می‌خواست برگشتم. اولین باری که مدال طلای آسیا را گرفتم، وقتی از خط پایان رد شدم، فقط به این فکر می‌کردم که من به همه ثابت کردم که می‌شود.

هدف بعدی شما چیست؟

اول ورودی المپیک را بگیرم، چون آرزوی هر ورزشکاری حضور در المپیک است.

برنامه ریزی هم دارید؟

من الان ۴-۵ ماه است که مربی ندارم و امیدوارم این مشکل من حل شود که بتوانم با یک مربی خوب کار کنم. چون از بهمن ماه مسابقات داخل سالن شروع می‌شود و تا ورودی المپیک را کسب کنم، حدود یک سال زمان دارم.

اتفاقی که برای قهرمان‌های ما زیاد افتاده که وقتی مدالی گرفتند، آنها را رها کرده‌اند. کسانی مثل احسان حدادی یا بچه‌های کشتی یا خود شما اینطور که می‌گویید. مربی در کار شما چه تاثیری دارد؟ شما از جیب خودتان تا به حال برای مربی گرفتن هزینه کرده‌اید؟

مادر: کلا تمام مربی‌هایی که از ابتدا گرفتیم، من خودم گرفتم. ولی مربی‌های ایرانی معمولاً از ما هزینه‌ای نمی‌گرفتند، چون مریم آنقدر پیشرفت می‌کرد که برای آنها تبلیغ بود. چند سالی هم هست که زیر نظر فدراسیون برایش مربی می‌گیرند. آن سال هم که مریم به مالزی رفت، من به فدراسیون رفتم و گفتم می‌خواهم به خودم ثابت شود که استعداد بچه من همین قدر بوده و تمام شده یا استعداد دارد و مشکل مربی و امکانات است. فقط من را راهنمایی کنید که او را کجا ببرم. اگر پیشرفت کرد، هزینه‌اش را شما بدهید. اگر هم پیشرفت نکرد، من همه هزینه‌ها را می‌دهم. مریم ۵۰ روز در مالزی تمرین کرد. مربی که در مالزی بود می‌گفت من در این یک ماه فقط می‌توانم بفهمم توان او چقدر است و فکر نکنم پیشرفتی به دست بیاید. ولی در همان یک ماه درست است که دو ثانیه رکورد ایران را جابه‌جا کرد، ولی در اصل ۴ ثانیه رکورد خودش را جابه‌جا کرد.

> **مریم داخل مغازه لوازم ورزشی فروشی می‌رود و حداقل دو میلیون تومان خرج می‌کند. شاید تا الان ما پول یک خانه در بهترین جای شهر را خرج مریم کردیم. نه اینکه بگویم فدراسیون هم هزینه نمی‌کند، آنها هم در حد توانشان کمک می‌کنند**

بالاخره هزینه را فدراسیون داد؟

بله، هزینه یک ماه آن را داد.

چرا بعد دیگر خودتان مربی نگرفتید؟

مادر: برای اینکه دیگر کسی جوابمان را نداد.

همان مربی که در مالزی با مریم کار کرد، نمی‌آمد؟

نه. او می‌گفت وقتی نمی‌توانم شاگردم و پیشرفتش را ببینم، کاری نمی‌توانم انجام بدهم. من بعد از این که از آنجا هم برگشتم با یک مربی دیگر کار کردم که ایشان هم چون آقا بودند، فقط به من برنامه می‌داد و اصلا هم تاثیر نداشت. مدال طلای آسیای من با یک مربی روس بود که هر روز بالای سرم بود و بر همه چیز نظارت داشت. مربی‌ها هم لول بندی دارند. مربی مثل استاد دانشگاه می‌ماند، کسی که مقطع لیسانس را تدریس می‌کند که نمی‌تواند برای مقطع دکترا هم تدریس کند. البته من تا به حال با هر کدام از مربی‌ها که کار کرده‌ام پیشرفت داشتم و حتی مربی‌های ایرانی‌ام هم خوب بودند و واقعا هم تا جایی که در توانشان بوده، وقت گذاشتند و خوب هم پیشرفت کردم.

هزینه ورزش شما در ماه چقدر است؟

مادر: مریم داخل مغازه لوازم ورزشی فروشی می‌رود حداقل دو میلیون تومان خرج می‌کند. شاید تا الان ما پول یک خانه در بهترین جای شهر را خرج مریم کردیم. نه اینکه بگویم فدراسیون هزینه نمی‌کند، آنها هم در حد توانشان کمک می‌کنند. ولی مریم هر روز از غرب تهران حتی بعضی روزها دوبار به اینجا می‌آید و فقط پول بنزینش کلی می‌شود. لباس، خوراک، مکمل و... بماند.

دو و میدانی ورزش پرهزینه‌ای است؟

اگر حرفه‌ای باشد بله، چون اگر بخواهد آسیب نبیند باید همیشه بهترین‌ها را بخرد. فدراسیون هم در حد بضاعتش کمک می‌کند، اما فکر می‌کنم آنها هم دستشان تنگ است.

فقط شما که اینطور نیستید؟

نه، هر کسی که بخواهد در حد قهرمانی کار کند، هزینه بالایی دارد. مثلا ما مکمل را به دلار می‌خریم والان پروتئینی را که صد هزار تومان می‌خریدیم، با افزایش قیمت دلار باید ۳۵۰ هزار تومان بخریم و ماهی دو تا دو و نیم میلیون هزینه می‌کنیم.

این پول را جای دیگری سرمایه گذاری می‌کردید...

مادر: اگر بخواهیم مادی فکر کنیم، بله بهتر بود. ولی وقتی مریم روی سکوی قهرمانی می‌رود، حتی در همین ایران وقتی پرچم کشورمان بالا رفت و سرود مان پخش شد، تمام خستگی‌ها و مشکلات فراموش شد.

غیر از این آورده‌های معنوی، ورزش در این سطح حرفه‌ای چه آورده مادی برایت داشته؟

الان خیلی بهتر از قبل شده. اوایل که من دو و میدانی را شروع کردم، خانم‌ها هیچی نداشتند. ولی الان ما درآمد باشگاهی داریم که گرچه می‌تواند خیلی بهتر باشد، ولی باز هم از هیچ بهتر است. مثلا من پارسال که قرارداد باشگاهی بستم، در هر مسابقه‌ای سه طلا می‌آوردم و حتی گاهی رکورد جابه‌جا می‌کردم، اما در نهایت برای یک سال فقط ۶ میلیون تومان گرفتم. فدراسیون هم ماهیانه به ما حقوق می‌دهد و برای امکانات ورزشی پول نمی‌گیرند. الان شرایط خیلی بهتر شده. حداقلش این است که به حرف ما گوش

بقیه در صفحه ۶۱

آن کاه از دست روز گار به خشم می‌آید هر چه آموخته بیهوده بوده است

● کریستین بن



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



قاتل مادریدی‌ها
تیم لیونل مسی و پسران تشکیل خواهد شد

"لیونل مسی" در بازی بارسلونا در رویارویی با اتلتیکو مادرید به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد و با گل دقیقه ۷۷ خود پیروزی حیاتی و سرنوشت سازی را برای بندرنشینان بارسلونا رقم زد!

"لیونل مسی" که این روزها دوران اوج دوران بازیگری خود به سر برده و در تیم ملی آرژانتین هم چنین شرایطی را اعمال می کند، به دلیل تولد ماتئو پسر دومش و نیز دیر آمدن از سفر برای شرکت در دیدارهای ملی در آرژانتین، تنها در یک جلسه تمرینات بارسلونا شرکت کرده بود، در نیمه دوم این بازی و در شرایطی که نتیجه یک بر یک دنبال می شد، به گلی غیر قابل باور دست یافت تا فردای این بازی مطبوعات کاتالونی ها به این اعجوبه تاریخ فوتبال لقب قاتل مادریدی ها را بدهند. بازیکنی که طی یازده سال حضورش در جمع بارسلونی ها بیستمین گل خود را به آنان تحمیل کرد تا واقعیت قاتل بودن خود را در برابر مادریدی ها به اثبات برساند.



"لیونل مسی" بعد از این بازی درباره تولد فرزندش گفت: آرزو داشتم صاحب دختری شوم که در کنار "تیاگو" پسر بزرگم صاحب یک دختر و پسر باشم و حالا با تولد ماتئو به این فکر افتاده ام که صاحب چندین پسر دیگر هم شوم تا بعد از دوران بازیگری ام، به همراه فرزندانم یک تیم فوتبال خانوادگی تشکیل داده و نام آن را "لیونل مسی" "پسران" بگذارم.

"لیونل مسی" با حضورش در جمع بازیکنان بارسلونا و گلی که در "ویسنته کالدرون" ورزشگاه اختصاصی اتلتیکو مادرید به ثمر رساند، نشان داد که بودن و نبودن او در جمع کاتالونی ها چه تاثیری داشته و آدمی را به یاد گفته های پپ گواردیولا سرمربی اسبق بارسلونا و مربی کنونی بایرن مونیخ می اندازد که درباره "لیونل مسی" می گوید: اگر او در بارسلونا نبود من حالا مربیگری یک تیم دسته دومی را در فوتبال اسپانیا به عهده داشتم!

قمار رسول خادم در لاس وگاس

تیم ملی کشتی آزاد ایران با کسب دو مدال برنز و دو مدال نقره در رقابت های کشتی قهرمانی جهان، با کسب مقام نایب قهرمانی این رقابت ها لاس وگاس را به مقصد تهران ترک کرده و حالا خود را برای حضوری قدرتمندانه در بازی های المپیک برزیل در سال ۲۰۱۶ در شهر ریودوژانیرو آماده می کند.

اگر بخواهیم دستاورد کشتی گیران در رشته های آزاد و فرنگی را مورد ارزیابی قرار دهیم به نکات زیادی برخواهیم خورد که قابل تعمق خواهد بود. آنچه مسلم است اینکه رسول خادم رئیس فدراسیون کشتی و سرمربی تیم ملی کشتی آزاد با دست زدن به قماری بزرگ راهی این بازی ها شده زیرا بسیاری از بزرگان کشتی ما از جمله



رضا یزدانی افتخار آور چند سال اخیر این رشته دچار مصدومیت شده و نتوانست در این رقابت ها حاضر شود و رسول خادم هم نمی خواست از قوانینی که برای کمیته فنی فدراسیون خود به وجود آورده است، پا را فراتر گذارده و آنچه را که خود بر آن اصرار داشته است نادیده گرفته و برای رسیدن به موفقیت های بیشتر همه چیز را قربانی مصلحت و مدال آوری کند و به همین خاطر است که می گوییم او در "لاس وگاس" تن به قماری بزرگ داده و ثمره بر دو باخت آن را سال آینده در کوران بازی های المپیک برزیل لمس خواهد کرد.

درباره رقابت های کشتی فرنگی هم رسول خادم در مصاحبه اش با تلویزیون های خارجی گفت: من از این نتایج اصلا راضی نیستم و ارزیابی عملکرد کشتی گیران را به نشست با کمیته فنی در تهران واگذار می کنم.

رئیس فدراسیون تلویحا در ارتباط با استفاده نکردن از **محمد بنا** سرمربی اسبق تیم ملی کشتی فرنگی گفت: ما در فدراسیون قوانینی را به وجود آورده ایم که نمی خواهیم به هیچ قیمتی آن را زیر پا گذارده و با کسانی کار کنیم که کوچکترین اعتقادی به این شرایط ندارند و همیشه ساختارشکنی می کنند.

در این میان گفته می شود که بعضی از فرنگی کاران در برابر حریفان به عمد تن به شکست داده اند تا شرایط به دوران گذشته باز گردد و این درست مغایر با مسائلی است که مسئولین درباره عدم تعهدات محمد بنا به عنوان دلیلی برای استفاده نکردن از او ذکر کرده اند به هر حال اینها مسائلی است که باید در آستانه زمانی کمتر از یک سال به آغاز بازی های المپیک در برزیل به خوبی مورد بررسی و آنالیز قرار گرفته و با در بر گرفتن تمام این موارد با تیمی بزرگ و توانمند و با انضباط راهی المپیک شده تا در آنجا شاهد دستاورد قمار رسول خادم در لاس وگاس باشیم!

این فوتبال استحقاق چنین هزینه هایی را ندارد!

اعلام رقم قرارداد بازیکنان فوتبال باشگاه های ایران و آنان که در لیگ برتر بازی می کنند، حرف و حدیث های زیادی را در برداشت تا جایی که اعتراض بسیاری از بازیکنان و کادر فنی تیم های متفاوت را در برداشت و متاسفانه هیچ کس به این نکته اشاره ای نداشت که آیا واقعا این پول ها به چنین افرادی پرداخت می شود و یا اینکه این ارقام به طریقی شامل قانون پولشویی شده و معلوم نیست در نهایت به کجا می رود!

آیا این ارقام که معمولا از خزانه دولت پرداخت می شود، در فوتبال ما با این بضاعت که دارد، منطقی به نظر می رسد؟ مگر نه اینکه چند سال قبل سقف قراردادها از سوی فدراسیون فوتبال سیصد میلیون تومان اعلام شد، حالا چرا به ارقامی میلیاردی بدل شده است؟ مگر حقوق شاغلان در وزارتخانه ها و ادارات دولتی و کارخانه ها طی این چند سال چند برابر شده که سقف پرداختی به این افراد از سیصد میلیون به میلیارد بدل شده است.

من واقعا تاسف می خورم، وقتی دولت برای صرفه جویی یارانه کارمندی بازنشسته با یکی دو میلیون تومان حقوق دریافتی را قطع می کند، ولی به تیم های باشگاهی پرداخت های میلیاردی داشته و تمام دست اندرکاران دولت دائما از صرفه جویی صحبت کرده و در این کار نشان می دهند که دچار تضاد بوده و در مورد بسیاری از افراد این جامعه حق و حقوقی قائل نیستند. نگارنده هیچ چشم داشتی به چنین پرداخت هایی ندارد، چرا که حضوری چندین و چند ساله این حقیقت را به همگان نشان داده است، ولی واقعا با هر بینش و منطقی به این پرداخت ها نگاه می کند، عقلش به جایی نمی رسد و فقط یاد حرف های محمد دادکان رئیس اسبق فدراسیون فوتبال می افتد که همیشه می گوید: **بهترین بازیکن حاضر ما در لیگ بین یکصد تا یکصد و پنجاه میلیون ارزش دارد.**

این حرف ها را کسی می زند که در تمام عرصه های ورزشی از بازیکن تا مربیگری و سرپرستی گرفته تا ریاست فدراسیون فوتبال انجام وظیفه کرده و حتما چیزهایی می داند که چنین ارقام و اعدادی را مطرح می کند و مطمئنا زیر کاسه یک نیم کاسه ای است که چنین دریافتی هایی را شاهد هستیم، ولی واقعا این حق افراد زیادی است که ما از دهان آنان گرفته و در بازار پولشویی هزینه می کنیم.

آنالیز کلی وضعیت ایران در جام جهانی والیبال

خوب بودیم یا بد؟

آمار و ارقام نشان می‌دهد در تمام بازی‌هایی که ایران موفق به پیروزی نشده، حمله اولین عامل موثر در این شکست‌ها بوده است؛ در حالی که وضعیت سرویس و دفاع خوب بود. زمانی که شما این یادداشت را می‌خوانید، تیم ملی بازی‌هایش را در مرحله سوم و آخر جام جهانی آغاز کرده و ۳ دیدار نسبتا آسان در مقایسه با مسابقات گذشته دارد. تا زمان نوشتن این تحلیل، شاگردان کواچ ۸ بازی انجام داده‌اند که ۳ پیروزی و ۵ شکست، حاصل تلاش ملی پوشان بوده است. **علیرضا طلوع کیان، کارشناس آنالیز، عملکرد کلی ایران در ۸ بازی گذشته را در تمام تکنیک‌ها مورد ارزیابی قرار داده است:**

در قسمت دریافت تیم ایران در ۶ مسابقه از ۸ مسابقه از حریفان بهتر عمل کرده است. میانگین موفقیت دریافت تیم ایران ۶۱ درصد بوده که برای مسابقات جام جهانی قابل قبول است. در تیم ایران موفقیت دریافت سه دریافت کننده و لیبرو این طور بوده است:

مرندی ۵۸درصد- میرزاجانپور ۴۷درصد ـ قائمی ۶۳درصد ـ عبادی پور ۶۷درصد

در قسمت سرویس تیم ایران در ۷ مسابقه از ۸ مسابقه از حریفان بهتر عمل کرده است. موفقیت سرویس تیم ایران ۴۲ درصد بوده است که سه تا از بهترین سرویس زن‌های تیم ایران به ترتیب قائمی، معروف و عبادی پور هستند.

در قسمت دفاع روی تور تیم ایران تنها در ۴ مسابقه از حریفان بهتر بوده است. موفقیت دفاع تیم ایران ۳۵ درصد است که با استاندارد جهانی کمی فاصله دارد.



بدون شک محمد موسوی عراقی با ۳۸ درصد دفاع موفق، (۲۵ دفاع موفق) بهترین دفاع تیم ایران است. البته این نکته قابل ذکر است که مهدی مهدوی نیز در اکثر اوقات که وارد زمین شده، در دفاع روی تور موفق عمل کرده است. مهدوی ۴۰ درصد توپ‌هایی را که روی دستش ارسال شده، دفاع موفق کرده است.

در قسمت حمله، تیم ایران فقط در سه مسابقه از حریفان بهتر عمل کرده است و در اصل نقطه ضعف اصلی ایران در این دوره از مسابقات جهانی محسوب می‌شود . موفقیت تیم ایران در کل ۵۲ درصد است که به صورت زیر تقسیم‌بندی می‌شود: در حمله اول تیم ایران ۵۵ درصد و در حملات برگشتی ۴۷ درصد موفق بوده است که چنگی به دل نمی‌زند. موفق‌ترین حمله تیم ایران محمد موسوی با ۶۸ درصد و پس از او محمودی با ۵۷ درصد است.

آقای مایلی کهن، رفتار شما چه تفاوتی با سوشا مکانی دارد؟

محمد مایلی کهن را نمی‌توان دوست نداشت و البته نمی‌توان دوستش داشت و از رفتارهایش متعجب نشد و خرده نگرفت. حاجی می‌گوید معلم اخلاق است، اما رفتارهایش آیا به واقع الگویی است برای جوانان؟ او این بار در پایان بازی پرسپولیس و ملوان به شدت از سوشا مکانی برای فریادهایش در زمین انتقاد کرده و گفته: «این بازیکن فقط یادش رفته بود قمه به زمین ببرد.» این جمله را بی‌شک درست می‌گوید، اما همین مایلی کهن ۶۰ یا ۶۱ ساله حتی این را بر نمی‌تابد که به ازای همه طرفدارانی که دوستش دارند، گروهی هم او را با تشویق کروش یا دایی، به چالش بکشند و رو به سویشان اسکناس ۵۰ هزار تومانی می‌گیرد و پولکی خطابشان می‌کند. این البته اولین باری نیست که حاجی درد اخلاق‌دار فوتبال ما، اینچنین شاکی می‌شود. این رفتار او درست همان رفتاری است که در سال‌های جوانی برای تنبیه هواداری انجام داد که حرف بدی زده بود و به ازایش مدتی را در محرومیت به سر برد. منتهی این بار رفتارش متناسب با ۶۰ سالگی و تعداد معترضین بوده است. جنسی از رفتار کنترل نشده که شاید ریشه‌اش را در فریادهای سوشا مکانی هم بتوان دید. برای مایلی کهن که دوستش داریم و می‌دانیم دردش، درد پاک شدن فوتبال است همچنان می‌نویسیم آنچه شما انجام می‌دهید، باید الگویی مناسب برای جوانان علاقه‌مند به فوتبال نیست حاج آقا!



ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

می‌دهند و توجه می‌کنند.

غیر از مسابقات داخلی، مثلا در مسابقات آسیایی، جایزه مدال طلایی که تو و یک آقا می‌گیرید فرق می‌کند؟

بله. فکر می‌کنم به او ۵ میلیون تومان دادند، به من ۳ میلیون تومان. تازه آقایان هیچ محدودیتی نسبت به رقبایشان ندارند، ولی ما باید دو برابر آنها تلاش کنیم تا به آن رکورد برسیم.

برای انتخابی المپیک در نهایت چه می‌کنید؟

قرار است فدراسیون صحبت‌هایی با چند مربی داشته باشد و ببینیم در نهایت چه کسی می‌آید. من فقط امیدوارم این روند هر چه زودتر انجام شود که من زودتر شروع کنم تا دیر نشده. چون هر چقدر به المپیک نزدیک می‌شویم، استرس هم بیشتر و کار سخت‌تر می‌شود. دوره قبل هم اگر فقط یک ماه مربی زودتر آمده بود، من ورودی المپیک را هم آورده بودم، چون اصلا مسابقه‌ای نداشتیم. بعد از آن ماجرا هم دو سه هفته واقعا حالم بد بود، چون خیلی انگیزه داشتم که ورودی المپیک لندن را بگیرم و می‌دانستم که می‌توانم.

آن روزها به این هم فکر کردی که کلا دورا کنار بگذاری؟

اولش بله. آن لحظه‌ای که نتوانستم رکورد لازم را به دست بیاورم، واقعا همه چیز برایم تمام شده بود و فکر می‌کردم چرا نشد؟ من همه عمر و زندگی‌ام را گذاشته‌ام و اصلا مثل افراد عادی زندگی نمی‌کنیم. من دخترهای همسن خودم را می‌دیدم همه‌اش تفریح و گردش، من این چیزها را نداشتم. مثلا امسال که آسیب دیدم و نمی‌توانستم تمرین کنم، بعد از ده سال با مامانم مسافرت تفریحی و با آرامش رفتم. همیشه مسافرت‌های ورزشی داشتم که با استرس همراه است.

ممکن است این تجربه تلخ دوباره تکرار شود؟

من اصلا به این فکر نمی‌کنم.

سن قهرمانی در رشته شما چند سال است؟

بستگی به بدن دارد. اینکه چقدر توانایی داشته باشی و چقدر آسیب ببینی. متاسفانه آسیب‌هایی که ما به دلیل نداشتن مربی و غیر استاندارد بودن محیط تمرین می‌بینیم، عمر ورزش را کم می‌کند. من حداقل دوست دارم تا وقتی به هدف‌های ورزشی‌ام که ورودی المپیک و مدال بازی‌هاست برسم، ادامه دهم.

تک فرزند هستی؟

نه. دو برادر بزرگتر دارم. من از بچگی با برادرهایم بزرگ شده‌ام و همبازی آنها بوده‌ام و همیشه هم در تیم برادرهایم دروازه‌بان بودم. هیچ کس هم جرات نداشت به من گل بزند چون برادرهایم او را می‌زدند.

باشجاعان عالم و دردند گان بیابان روبرو شدم، ولی هیچ کدام مانند همنشین بد بر من غالب نشدند

● بوذرجمهر

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای عباس زکی‌زاده، کارمند سختکوش و پر تلاش بانک کشاورزی شعبه دشتخاک زرند، از زحمات بی‌دریغ شما تشکر و قدردانی می‌نمایم

علی ضیاالدینی ـ دشتخاک

سید ناصر میرشفیعی، همسر عزیزم، ۲۶ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم ۲۶ شاخه گل رز تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت پروین مرادی ـ تهران

همسر عزیزم، افسانه جان، زمانی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به من خواهی بود ۱۰ مهر تولدت مبارک

همسرت پویان غلامی ـ قائمشهر

ستایش خانم، خاله مهربان، قدم نورسیده‌تان (شیرین کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات حاج مصطفی مبارک، به امید زندگی بهتر و همیشه شاد

خواهرزاده‌ات زهره پاشا ـ منجیل

وحید جان، وجودت هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق داشتن آن دانست ۲۸ شهریور سالگرد تولدت مبارک، دوستت دارم

نامزدت شیدا عربستانی ـ تهران

سنا و سینا جان، دوقلوهای عزیز و دوست داشتنی، ۳ مهر ششمین سالروز تولدتان مبارک دوستتان داریم

پدر و مادرتان محسن و مونس فرخی ـ مشهد

مائده عزیزم، دختر گلم، اول مهر بیست و هفتمین سالروز میلادت و پنجمین سالروز ازدواجت مبارک، همیشه شاد و در پناه خداوند سالم باشید

مادر و پدرت امیرعباس خواجوی ـ تهران

آقا جمال عزیز، همسر مهربانم، سوم مهر، دومین سالگرد ازدواجمان به شما گل زندگی‌ام مبارک، دوستت دارم

همسرت لیلا حاتمی ـ تهران

پریسا جان، عزیزم، جشن میلادت مبارک، منو آن سوی جشنت جا نذاری، میام تنها توی قلبت میشینم، منو قلبت رو جایی، جا نذاری

نامزدت امیر محمدی ـ شیراز

مامان راضیه عزیز و همسر مهربانم، گل‌های عالم، با عشق تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست. اول مهر سالروز تولدت مبارک...

فرزندانت مریم و محمد و همسرت علی بابایی ـ قم

شاهین عزیزم، در شب زیبای میلادت، تمام وجودم را در قلبی کوچک، در قالب قابی از نگاهت، تقدیم چشمان زیبایت می کنم ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک

پدرت عزیزا... درودگران ـ تهران

شیوا جان، روز به یادماندنی‌ات در ۳۰ شهریور و سالروز شکفتنت را با تقدیم یک سبد گل رز و یک قلب مهربان، به شما تبریک می گویم

مهشید درودگران ـ تهران

پسرم، سیامک جان، زندگی را با شما می‌خواهم و عاشق حقیقی شما عزیزانم و دختر عزیزم هستم و زندگی‌ام با شما معنا می‌شود، اول مهر تولدتان مبارک. مهدی جان تو را هم دوست دارم

مادرتان ناهید حمزه‌ای ـ اسلامشهر

مهدی جان، برای دلتنگی‌ام، لحظه‌ای لبخند بزن، از همین فاصله زیبایی‌اش را حس می کنم، تولدت را با تمام وجود تبریک می گویم

نیکو نیک نیا ـ تهران

جمیله عزیزم، همسر خوبم، سوم مهر، ششمین سالروز ازدواجمان را با تنها شاخه گل عزیزمان، مائده خانم جشن گرفته و این روز به یاد ماندنی را به شما مهربانم تبریک می گویم

همسرت علیرضا مهدی پور ـ قوچان

آقا کاظم مهربان، دایی عزیزم، از محبت‌های بی پایانت نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم، امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند

خواهرزاده‌ات سیدرضا عباسی ـ ورامین

خانم حنیفی جان، شکوفه‌های صورتی فدای مهربونیات یه دل که بیشتر ندارم، اونم فدای خوبیات، معلم عزیزم اول مهر سالروز تولدت مبارک

سحر ملاولی ـ قروه

ناهید جان، همسر عزیزم، سوم مهر اولین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل محمدی به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت محمد جواد زارع ـ نوشهر

مادر عزیزتر از جانم، به جان ثانیه‌هایی که در فراق چشمانت می گذرد، دل کوچکم تنگ نگاه توست، عاشقانه دوستت دارم

دخترت ملیحه توانا ـ شهری

کوثر خانم، عمه نازم، قدم نورسیده‌تان (کتایون جون) به شما و همسر گرامی‌ات مبارک، امید است که همیشه در کنارش زندگی شاد و سلامت داشته باشید

برادرزاده‌ات فریبا حمیدی ـ تهران

میدای عزیزم، دختر مهربانم، اولین سال ورودت به دانشگاه را در رشته مهندسی پتروشیمی تبریک می گوییم، امیدواریم مثل سال‌های گذشته، همیشه در تحصیلات و زندگی موفق باشی

پدر و مادرت عبدا... و فاطمه فرح بخش ـ تبریز

دوست عزیزمان، زهرا حنیفی جان، نگاهت را قاب می گیریم در پس آن لبخند که به ما شور و نشاط زندگی می‌بخشد. امروز روز توست... مهربونم، اول مهر سالروز تولدت گلباران

فاطمه جعفری و لیلا سمیعی فر ـ قروه

سیاوش عزیزم، پسر خوبم، چهارم مهر، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل مریم جشن می گیریم آرزوی همیشگی ما سلامتی و موفقیت در زندگی و تحصیل است

پدر و مادرت محمد جعفر و زهرا میرشکار ـ کرمان

زن عموی عزیزم و دختر عموی مهربان، زیباترین جملات را از ته قلبم نثار شما دو فرشته الهی می کنم، وجود نازنینتان همیشه سلامت و سالم باشد. از محبت‌های شما بی‌نهایت سپاسگزارم

ناهید گلپرور ـ کرج

همسر عزیزم، عبدا...، خوشبختی من در بودن با تو و روز تولد تو تقدیر خوشبختی من است تو آمدی عمیق ترین نگاه را از میان چشمان دریایی‌ات به وصال قلبم نشاندی، مهربانم تولدت مبارک

همسرت فاطمه بابایی ـ قم

علی عزیزم، درود بر تو که از پاکی‌ات دوستی آغاز شد و صداقت عشق ادامه یافت و از وفایت پیوند دلم با تو پایانی ندارد

همسفر همیشگی‌ات تارا بغدادی

همسر عزیزم، ماندی، همسر مهربانم ۷ مهر زادروزت مبارک، وجود نازنینت هدیه خداوند به من بود، شکرگزار خداوند هستم

همسرت علی پولی ـ تبریز

خلیلم، مهربانم، روز تولد تو میلاد عشق پاکه، برای شکر این روز پیشانیم به خاکه، بهانه آرامشم تولدت مبارک

اعظم رستگار نامدار ـ اصفهان

حاج مراد عزیز، همسر عزیزم، چهارم مهر چهل و هفتمین سالروز میلادت را به اتفاق فرزندانمان محمد، محمود و فرشته جان، جشن می گیریم، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی

همسرت ربابه فلاح شمس ـ همدان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

چهارده اختلاف در تصویر اسباب بازیها



شکلهای پنهان در تصویر بازی مارمولکها



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها، شرایطی فوق العاده برای فرد خاصی چون شماست، بخصوص اینکه ترجیح می دهید همه حرف شما را تایید یا گوش کنند و حالا شرایطی مهیا شده تا بتوانید به دیگران هم اجازه بدهید که خودی نشان دهند و یقین بدانید این کار شما چالش و درگیری را به حداقل میزان ممکن خواهد رساند. البته امیدوارم توجه داشته باشید که زیادی کوتاه آمدن و چشم بسته اعتماد کردن و زود تسلیم شدن هم کاری نیست که شخصی چون شما بتواند این موضع را طولانی مدت تحمل کند.



اردیبهشت

فکر می کنید شرایط مساعدی را پیش رو دارید و همه چیز روبراه پیش می رود، ولی در عمل با این همه باری که بر دوش دارید و باید به آنها رسیدگی شود، کار چندان راحتی را نخواهید داشت و شما هم جزو افرادی نیستید که بتوانید سر خود را زیر برف فرو کنید و بی تفاوت باشید، اما نقطه مثبت ماجرا این است که خیلی انسان سخت کوشی هستید و با مشخص کردن اولویت ها حتما خواهید توانست مشکلات را به زانو در آورید و کلید حل مسایل شما هم اعتماد است.



خرداد

درست در شرایطی که اطرافیانتان انتظار دارند که حس مثبتی را به آنها منتقل سازید، شما خودتان را در پیچ و تاب زندگی گرفتار حس می کنید، در حالی که این شما هستید که این دام را برای خود بافته اید و کافیست بتوانید مسیر خود را پیدا کنید و با استفاده از پشتکارتان سعی کنید تا ابتدا احساس شعف را به خود برگردانید و سپس نظم و موفقیت را پی بگیرید. شما نمی توانید چیزی را تغییر دهید مگر آن که ابتدا خود آن را بپذیرید.



تیر

دوست خوبم! بیان نکردن حرف ها باعث می شود که افراد مشکلات خود را در دل مخفی کنند و وقتی سعی کنید به تنهایی آنها را بررسی کنید نمی توانید بیطرفانه با موضوع روبرو شوید و در مقابل مخفی کردن احساسات از کسانی که به شما نزدیک هستند هم باعث می شود گزینه های جایگزین قد علم کنند و شما را در موقعیت تردید در انتخاب ها قرار دهند، در حالی که شما در حال حاضر فرصت ویژه ای دارید تا شگفتی ساز شوید.



مرداد

راهی را که برای آینده تان در نظر گرفته اید بسیار هموار و شرایط خیلی خیلی مساعد به نظر می رسد، ولی شما با برخی موانع حوزه دید تان را محدود کرده اید و این باعث می شود وقتی روی موضوعی تسلط پیدا نمی کنید، از روی خودخواهی حرف بزنید و حتی در مقابل کسانی که قصد دارند شما را قانع کنند جبهه بگیرید، در حالی که بهترین کار ابتدا دور شدن از بحث و جدال است و بعد توکل به خدا و انجام کاری که آرامش را به شما و اطرافیان هدیه می دهد.



شهریور

قدم در مسیری گذاشته اید که اگر کمی تحمل به خرج دهید و امیدواری و نشاط را در خود زنده نگهدارید، می تواند نتیجه ای شگرف و ماندگار برایتان به همراه داشته باشد، اما اگر دلسرد شدید و فقط به نقطه های سیاه کوچک برگ برزگ وسپید زندگیتان چشم بدوزید کم کم نقاط آشکار زندگیتان هم تغییر مسیر می دهند و پنهان می شوند و آنگاه است که دیگر نمی توانید به خود جرات تغییر بدهید در حالی که حالا فرصت عجیبی در اختیار دارید.



مهر

یک موضوع کهنه و قدیمی که داشت به فراموشی سپرده می شد، دوباره در خلوت شما قد علم کرده و خودی نشان می دهد، به شکلی که حتی وقتی که از این حالت منفی سرشار از غرور دور می شوید آزارهای رفتار گذشته رهایتان نمی کند، پس امیدوارم به خودتان اعتماد کنید و از این اصول غیر منطقی و بی پایه و اساس دور شوید و در عوض در مسیر ثبات احساسی خود قدم بردارید که عشق الهی شما ارزش وقت گذاشتن را دارد.



آبان

به محض پشت سر گذاشتن شرایطی که شما اسمش را بحران گذاشته بودید، این روزها سعی می کنید در نگرش خود نسبت به زندگی و وضعیت موجود تعادل را در نظر بگیرید، ولی در حال حاضر جزئیات بسیار زیاد وجود دارند که باید در نظر گرفته شوند و البته که متغیرهای بسیاری هم هستند که هر کدام از آنها با نکات بسیار ریزی که در خود دارند شرایط تازه ای را می توانند به وجود بیاورند، پس فقط کافیست اراده کنید که همه چیز مهیای تغییر است.



آذر

روزهایی را به یاد بیاورید که آرزو داشتید کار کنید و سرتان شلوغ باشد، ولی حالا بر عکس آن روزها وقتی مورد عنایت خداوند قرار گرفتید، احساس می کنید که نیاز دارید به جای آن که ساعت های طولانی کار کنید، وقتتان را در شرایطی متفاوت صرف کنید. البته باید بگویم که این ایده خیلی فواید با خود به همراه می تواند داشته باشد، اما به خاطر داشته باشید که زندگی و جریان شگفت انگیز آن را نمی شود تعطیل کرد بخصوص اینکه این روزها کارهای زیادی برای انجام دادن هست، پس خودتان را از درون تشویق به کنار آمدن با شرایط کنید، همین!



دی

هر چند که در حال حاضر مسایل موجود، روابط عاطفی و ذهنی شما را تحت تاثیر خود قرار داده و ساعت های زیادی را ممکن است که حاشیه به جای اصل موضوع بنشیند و حتی تعیین تکلیف کند، اما بپذیرید که شما دیگر آن انسان حساس و زودرنج گذشته نیستید و به لطف خداوند و تلاش خودتان احاطه بیشتری بر بحران ها دارید، پس امیدوارم دقت داشته باشید که تصمیم های امروزتان بر روی آینده شما تاثیر منفی نگذارد و بتوانید بین آنچه که دوست دارید و آنچه که باید انجام شود تمایز قایل شوید.



بهمن

اتفاقات و ماجراهای منفی به لطف خدا از شما دور شده اند و این روزها ذهن شما مملو از ماجراجویی های جدید و متغیرهای دلچسب است، اما باید احتیاط کنید که وقتی به خودتان می گویید این فکر جدید ارزش امتحان کردن را دارد یعنی شما با عواقب احتمالی منفی و مثبت آن آشنایید و در هر دو صورتش آماده هستید و وقتی پاسخ این سوال را مثبت دادید، باید بپذیرید که محدودیت های عقل و منطق چیزی نیستند که به سادگی بشود آنها را کنار گذاشت و بدون ترس پیش رفت تا ببینید فردا چه می شود!



اسفند

این که اطلاعات خوبی از موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده بود پیدا کرده اید، یک وجه ماجرا است و بخش دیگر آن مواردی است که وقتی نسبت به آنها تعهد پیدا می کنید شما را شگفت زده می کند و شرایط فعلی هم می تواند زندگیتان را تحت تاثیر قرار دهد، پس حتی اگر موضوعی در حد ناچیز ذهنتان را نگران می کند سعی کنید آن را بدون پیچیدگی بررسی کنید، که در آینده نتواند با جان گرفتنش شما را در فشار بگذارد.

عیب ساز مکن، که ناتوانی از نوازنده است

دکتر مهر انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیل بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.





جریان چیست؟

شش تا مأمور سیاه پوش می‌بینید که مانند لشکریان سلم و تور و با دلیری بی‌مانندی بر سر پیرمردی دستفروش ریخته‌اند که چرا در این پیاده‌رو عریض سد معبر کرده‌ای. احتمالا آن سه نفری که جوان‌ترند و عقب‌ترند، دارند آموزش طرح کادِ سد معبر می‌بینند. در عکس دیگر هم پیاده‌رو کم‌عرضی را می‌بینید که سراسرش همین طور پر از سد معبرهای عجیب و افسانه‌ای و آلوده است هیچ لشکر سلم و توری هم نیست. جریان چیست؟ آیا برای حل کردن مشکل سد معبر آن هم در پیاده‌روهای عریض باید شیش تا مأمورِ قدر قدرت سیاه‌پوش به میدان فرستاد؟ و آیا برای حل نکردن سد معبر در پیاده‌روهای کم عرض و کثیف نباید هیچ قدر قدرتی به میدان فرستاد؟ یا آیا در مترو هیچ مأموری نباید باشد و مسافرهای در حجمی به هم فشرده باید شاهد گداها و فروشندگانی باشند که جنس‌های آلوده و خراب به مردم می‌فروشند؟ و آیا اصولا به من چه؟ بروم بگو سیبم را بنویسم.

وداع با تابستان



از دیدن این عکس که یک مینی بوس کولری را روی کولش گذاشته و می‌رود، یاد رفتن تابستان افتادم. چه عرق‌ها که نریختیم و چه عرق‌ها که خشک شدند و چه مزدها که پرداخت نشدند. تابستان آمد و رفت و طعم گیلاس و زردآلو و هلو و شلیلش چه حسرت‌ها که برنینگیخت. چه تبلیغ‌ها که در تلویزیون ندیدم درباره‌ی کولرهایی که آدم را به قطب شمال می‌برد از سرماسازیِ بی‌نظیرش و برق فراوانی که می‌سوزاند. و چه ناسزاها که به کولر خودمان ندادیم که‌ای مرده‌شورت رو ببره پس چرا خنک‌سازی بلد نیستی. تابستان آمد و رفت و روسفیدیِ شوره‌ی عرقِ پیراهنش به مستضعف ماند. پاییز هم آمد و خواهد رفت و کلا فصل‌ها می‌آیند و می‌روند و "نیک بخت آن کسی که داد و بخورد / شوربخت آنکه او نه خورد و نه داد".

مرد باش و کار کن و به زنت بگو ضعیفه!

در این عکس خر و آدم و تکنولوژی را می‌بینید که وسط کوه و کمر دارند کار می‌کنند. این خر که زیر بارِ دو خروار خاک کمر خم نکرده، دارد به آنهایی که می‌گویند عامو جان کار کجا بود، پیام می‌دهد تو بیا مردِ کار باش، تا من از زیر خاک و خل و سنگ برایت کار پیدا کنم. من خودم که بگوسیب هستم آن‌قدر آدم می‌شناسم که نه سوادی دارند و نه تخصصی و نه اصولا اهل کارند اما کارهایی برایشان پیدا شده که متخصصان هم در حسرتش سماق می‌جوند آن‌وقت یک عده جوانِ تحصیلکرده‌ی پر افاده که حتی پارتی هم ندارند، پُررو پُررو می‌گویند ما کارگری و عملگی نمی کنیم و دنبال کار اداری و کاری در جهتِ تخصص خودمان هستیم. به قول کمی از حافظ "کار خواهانِ چنین مستحق اخراجند".



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید دَر خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

گربه‌ی سیاه

میترا عامدی، ۲۴ ساله، مجرد، حسابدارِ بیکار، همدان

چند وقتی است که خواب گربه‌ی سیاه می‌بینم. معمولاً شب است و گربه‌ی سیاهی حضور دارد و دنبالم می‌آید و من می‌ترسم. البته در بیداری هم از گربه می‌ترسم.

تعبیر: این که در بیداری از گربه می‌ترسید، علت اصلی این خواب نیست و ترس شما در بیداری از گربه بستری شده است تا ناخودآگاه شما موضوع اصلی را در این قالب بیان کند. موضوع اصلی این است که تا کنون دوست پسر نداشته‌اید. کسانی را می‌بینید که دوست پسر دارند. دیدن آنها و غریزه‌ای که در شماست، شما را وسوسه می‌کند که به دوست پسر فکر کنید اما تربیت و شخصیت شما این اجازه را نمی‌دهد ضمن این که بیم دارید که اگر با پسری دوست شوید، به عوارض ناگواری دچار شوید بنابراین در خواب، گرایش نهانی شما به پسر، به شکل گربه‌ای سیاه درمی‌آید و از آن می‌ترسید. ممکن است این وسوسه در شما قوی شود و بی‌اختیار به پسری جذب شوید. پیشنهاد مهم: اگر چنین وضعیتی برای شما پیش آمد، قبل از این که ریسمان وابستگی او گریبان شما را بگیرد، حتما با مشاور تماس بگیرید.

فنجان عتیقه و تعبیر بزرگمهر

سمانه عمادی، ۲۲ ساله، متأهلِ پنج ساله، دانشجوی انصرافی ارشد، تهران

من فنجانی عتیقه دارم که از مادربزرگِ مادرم به من رسیده. چینی اصل است و رویش با طلا آبکاری شده. آن را بسیار دوست دارم و فقط وقت‌هایی که خیلی خاص باشد، در آن چای می‌خورم. خواب دیدم شوهرم در آن فنجان شیر ریخته و آن را جلو گربه‌ای گذاشته و دو نفری از آن می‌خورند.

تعبیر: شبیه چنین خوابی در کتاب‌های قدیمی نوشته شده و تعبیرش را به بزرگمهر حکیم نسبت داده‌اند. شاه خواب دیده بود که خوکی دارد از ظرف مخصوص او غذا می‌خورد. بزرگمهر تعبیر کرد که یکی از غلامانت با کنیزت رابطه‌ای دارد.

گفتند بیا جای روشن

آهو امامی، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، تبریز

من آموزگار هستم. خواب دیدم سرِ کلاس درس هستم. شبیه کلاس‌های امروزی نبود. فرش انداخته بودند و بچه‌ها روی فرش نشسته بودند و من درس می‌دادم. کلاسش تاریک بود. آمدند گفتند بیا قسمت روشن‌تر درس بده و مرا به کلاسی بردند که روشن و دارای میز و نیمکت تمیز بود.

تعبیر: خواب‌های قبلی شما یادم هست و می‌دانم سال پیش در محیطی روستایی و چند کلاسه تدریس می‌کردید. کلاس تاریکی که فرش داشت، نماد همان مدرسه است. کلاس دومی که تمیز و مدرن بود، نماد مدرسه‌ی بهتری است که امسال در آن تدریس خواهید کرد اما تعبیر اصلی خواب شما اشاره به رشدی است که کرده‌اید و کلاس دومی، نماد پیشرفت‌های معنوی شماست

آسانسور بی‌دکمه

آرزو قویدل، ۴۰ ساله، متأهل، خانه دار، لیسانس، اندیشه

از پنج سال پیش مدام خواب‌هایی می‌بینم. سوار آسانسور هستم ولی دکمه‌ی بالا پایین ندارد. می‌خواهم تلفن بزنم، شماره گیر ندارد. از پله بالا می‌روم ولی لق است، نرده هم ندارد. در خواب وزنم زیاد است و می‌ترسم از پله‌ها بیفتم.

تعبیر: بیشتر خانم‌ها از سی سالگی به بعد رشد شخصیتی زیادی می‌کنند و خود را بهتر می‌شناسند بنابراین به خواسته‌های خود بیشتر توجه می‌کنند. شما هم همین مسیر را طی کرده‌اید و با توجه به این که درس دانشگاهی خوانده‌اید و اجازه نداده‌اند کار کنید، شش سال هم در خانه‌ی مادرشوهری مقتدر زندگی کرده‌اید، وضمنا همسرتان تا راهنمایی درس خوانده، به کاستی‌هایی دچار شده‌اید. معمولا کسانی که زیر ذره‌بین اطرافیان هستند، همیشه نگرانند نتوانند کار خود را درست انجام دهند و اطرافیان برای مثال مادرشوهر و خودِ همسر از او ایراد بگیرند، بنابراین به استرس مبتلا می‌شوند و خواب‌هایی مثل خواب‌های شما می‌بینند. به شما پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید.

گاوِ قیمتی و زیبا

شهین شهینی، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

پسر ۲۲ ساله‌ای دارم که به من و پدرش خیلی توهین می‌کند. مدام هم از ما پول می‌گیرد و خرج دختری می‌کند. خواب دیدم من و شوهرم و پسرم داریم جایی می‌رویم. گاو بسیار زیبایی هم جلو ما بود که پسرم آن را هدایت می‌کرد. پسرم خیلی آرام و مهربان و مؤدب بود.

تعبیر: این خواب مرا یاد گاوِ بنی‌اسرائیل انداخت. در آن قصه، جوانی بود که مقداری پول داشت و منتظر بود کاروان تاجران از راه برسد و خرید کند و بعد ابفروشد و سودی ببرد. وقتی که کاروان رسید، پسر جوان نتوانست خرید کند زیرا پول‌هایش را زیر فرش گذاشته بود و پدرش روی آن خوابیده بود. دلش نیامد پدرش را بیدار کند و کاروان رفت. وقتی که پدر از ادبِ پسر خبر شد، گفت اولین گوساله‌ای که از گاوهایمان زاده شود، مال تو. و همان گوساله بعدا برای این پسر سود بسیار زیادی به بار آورد، زیرا مشخصات گاو بنی‌اسرائیل را داشت و توانست آن را چندین برابر قیمت بفروشد. با توجه به این که بسیاری از خواب‌های ما آرزوهای ماست، شما این خواب را دیده‌اید، زیرا آرزو دارید پسرتان مؤدب باشد و به شما احترام بگذارد ضمنا به‌جای ولخرجی، سرمایه‌ای جمع کند و سودی ببرد و اقتصادش مستقل شود. پیشنهاد می‌کنم ببینید پسرتان در برابر کدام‌یک از کنش‌های شما واکنش پرخاشگرانه نشان می‌دهد. شاید بهتر باشد آن رفتارها را کنار بگذارید تا ببینید آیا باز هم بی‌ادب است؟

هر آموزشگاهی که باز کنید، در زندانی را بسته‌اید
●ویکتور هوگو

سهراب صفادار



شهربازی در همه جا؛ نیوکاسل-انگلستان: پایان روز فرا رسیده و کارگران در حال جمع آوری وسایل شهربازی هستند. این شهربازی که «هاپینگز» نام دارد، بزرگترین شهربازی سیار جهان است که بعد از چند روز یا چند هفته مستقر شدن در یک شهر، به مکان دیگری نقل مکان می کند. این شهربازی روز اول کار خود را هفته گذشته در شهر نیوکاسل انگلستان آغاز کرد و به زودی از شهرهای بسیاری در اروپا گذر خواهد کرد.



شکست؛ لانگشان-چین: "سایمایتی آیشان" ۲۷ ساله را می بینید که از طناب متصل به دو بالن مجاور آویزان شده است. او که قصد داشت رکورد راه رفتن روی یک طناب ۱۵ متری بین دو بالن را در ارتفاع ۱۰۰ متر از زمین ثبت کند، در میانه راه تعادل خود را از دست داد و ناکام ماند.



رقص سوار و اسب؛ مینورکا-اسپانیا: به غیر از گاوها، اسب ها نیز نقش مهمی در مراسم سنتی اسپانیا دارند. یکی از مراسم جالب مردم این کشور، رقص سوار با اسبش است، به این صورت که سوارکار اسب خود را هدایت کرده و روی دو پا بلند می کند و هر دو روبروی هم طول خیابان را طی می کنند که این کار برای ادای احترام به پدر مقدس شهر انجام می شود. در این میان، تماشاچیان نیز سعی می کنند با دست ضربه ای آرام به سینه یا پهلوی اسب بزنند و عقیده دارند که این کار برایشان خوش شانسی می آورد.



هجوم خاکستر؛ کارو-اندونزی: حجم عظیمی از دود و خاکستر را می بینید که آسمان بالای این کلیسای قدیمی را پوشانده و با سرعت تمام منطقه را در بر می گیرد. کوه آتشفشان سینابانگ بار دیگر فوران کرد و ظاهرا از سال ۲۰۱۳ که از خواب بیدار شده، قصد خاموشی ندارد و از آن زمان تا کنون حدود ۱۰ هزار نفر مجبور به ترک خانه های خود و یافتن شهری دیگر برای زندگی شده اند.



ایست!؛ لانگ پاند-پنسیلوانیا: مسابقات فرمول یک با سرعت و هیجان زیادی همراه هستند و یکی از کلیدی ترین قسمت ها، زمانی است که تیم فنی باید در عرض چند ثانیه لاستیک های خودرو را تعویض و روغن و بنزین آن را کنترل کنند. در این تصویر «براد کیسلووسکی» را می بینید که نتوانست به موقع خودرویش را در محل مخصوص برای تعویض چرخ ها متوقف کند و به اعضای تیم فنی اش برخورد کرد. خوشبختانه کسی صدمه جدی ندید، اما تاخیر ایجاد شده باعث شد جایگاه خود را در مسابقه از دست بدهد.



نگاهی به خورشید؛ واشنگتن-آمریکا: دانش آموزان در حال تماشای تصویری بزرگ از خورشید در موزه هوافضای واشنگتن هستند. ناسا در اقدامی جالب، جدیدترین تصاویری را که از خورشید و برخی از اجرام آسمانی گرفته در ابعاد بسیار بزرگ و با کیفیت در موزه به نمایش گذاشته است. تنها ۴۸ ساعت از گرفتن این تصاویر گذشته است و اطلاعاتی دقیق از تک تک آنها به خصوص خورشید نیز همراه با تصاویر برای بازدیدکنندگان ارائه می شود.